





فهرست:

اطلاعات.

یادداشت نویسنده.

چند نکته.

بخش اول : مقدمه و پارت ۱ تا ۵۱

بخش میانی: پارت ۵۱ تا پارت ۳۵۱

مؤخره: ۳۵۱ تا ۵۰۱

تعداد کل پارت ها: ۵۰۰

مجموعه_داستانی_تک_جلد

ژانر: اجتماعی، عاشقانه، غمگین، مدرسه ای، رئال

رده سنی : 16+

صاحب سناریو، مؤلف و نویسنده:

ساناز صابونی متخلص به سانیا.ل

(lee sanniya)

طراحی، ویستارداری و صحافی : moliin

لحن روایت: از زبان راوی

و محاوره شخصیت ها

📄 کیپی = برخورد قانونی ⚖️ ❌ 🚫 🚫 🚫



یادداشت نویسنده در ابتدای رمان:

این داستان سعی دارد در قالب یک تراژدی رئال و بر اساس روایات حقیقی به زندگی اجتماعی و خانوادگی دختر ۱۸ ساله گردتباری اشاره کند که هم خانواده و هم اکثریت اجتماع سنتینگر شهرش، چگونه بر او و خلیقات مغرور و درونگرایش اعمال فشار و تحقیرش می‌کنند. همچنین زاویه دید و محتوای روایت به شکل ظریفی میکوشد که تاثیر مثبت و یا مخرب فشار همسالان بر جوانان و نوجوانان را نشان دهد و اشاره ای به دنیای جوانان نورسته دهه ۸۰ در ایران کند! همچنین در خلال اتفاقات و شخصیت های داستان، به نوعی دغدغه ها و نوع نگاه، تحلیل و نگرانی های این نسل را به طرزی ریزبینانه موشکافی میکند و وضعیت مالی، روحی، فکری، اجتماعی، عقیدتی و خانوادگی آنان را تعریف می‌کند. این داستان شیوه مواجهه غمگین اما شجاعانه جوانا، یک دختر نوجوان و یک اصیلزاده شهری را نشان می‌دهد که چطور تا آخرین قدم و با آخرین توان، در برابر روزگار قد علم می‌کند برای جنگیدن. از طرف دیگر، این قصه، از ویژگی های اقلیمی منطقه های کردنشین کشور عزیزمان ایران، در استان کردستان روایت میکند و سخن میگوید. همچنین تا حدودی خواننده را با فرهنگ و آداب و سنن غنی و پربلابت مردم پهلوانپرور و هنرمند کردستان آشنا می‌کند.



چند نکته:

این رمان، با تاثیر پذیری ذهن نویسنده از خاطرات و تجربیات نزدیکان و دیدن حقیقت های جامعه تالیف و نوشته شده است. که بخش جامع آن بر

اساس حقیقت و بخش های دیگر، از ترکیب تصور و صور و خیال میباشد. باز قلم دست گرفتیم و این بار نوشتیم از حقیقت! این کتاب، به افتخار دلیر مردان گرد تقدیم می شود به تمام مردم خونگرم ایران.

...

❁ لبخند زیبا ❁

به قلم: سانیا . ل

اسمش جوانا بود، بچه خطه پر افتخار گُردستان و دامنه های کوهستان های مقتدر و سر به فلک کشیده اش! دختر ۱۸ ساله نازدانه، خودشیفته، مغرور، رُک و راست و ریسکپذیر یکی از خانواده های اصیل، نامدار و متمول شهر سنندج. سنندج، مرکز استان گُردستان که از دیرباز مشهور به قلعه خانان و لانه عقاب بوده. همان دیار گُردزبانان در قلب دلنشین استان گُردستان، که چند سالی است بعنوان **مهد** موسیقی و هنر ایران معرفی میشود. نواده ای از نسل دوم خانواده پر جمعیت «واعظی» با هفت پسر و سه دختر، که در بین بافت و تودهٔ مردمان بومی شهر در محله های اصیل؛ از چهارباغ و مبارک آباد و آقازمان، قلاچهارلان، قطارچیان و جورآباد، تا خیابان ۲۵ و فرح و ... میان نام خانوادگی خوانین پرآوازه منطقهٔ گُردستان، که نظایر آن عبارتند از خاندان های :

اردلان ؛ خسروآباد؛ صادقوزیری؛ آصفدیوان یا آصفوزیری؛ یوسفزمانی؛ جوانمردی کمانگر و کامگاران موسیقیدان؛ ویکلی؛ حاجی ویسه، مردوخ و گله داری ...) تا سر خیابان معراج،

آوازه اینان هم شهره شهر است! اما الحق که نام "جوانا" برازنده چهره روشنش بود. طره براق و کمحجم موهای لخت و نازک و رنگ شده اش، همرنگ تکه های پُر طلاؤ و زرین خورشید. گویی که جادویی در انحنای خیره کننده گردنش و ژرفای آن عنبیه های نیلی آمیخته با پرکلاغیش، خوابیده. پوست صورتش، از بناگوش تا سرگونه ها ته مایه هایی از رنگ صورتی دارد که گرچه ظواهری متین و خجول از او به نمایش می گذارد، اما زیربنای شخصیت صریح و قاطعش چیز دیگر است. لپ هایش به سُرخِ سیب رها شده از دست خان میماند و لعل لب های برجسته اش، همچون گل سُرخِ غلطان در خون. چه عجیب است که خُماری این چشم های کشیده و شب نشان، با همه تلاطم شور عشق و غمِ سرشارش، در زیر طاق مُتقارن کمان ابرو های واکس شده، قرار پذیرفتند، فقط به تبعیت از آن تپله های بی نور و به تاریکی امواج اقیانوس. بینی خوشترانش درست در میانه چشم ها اتراق گزیده و این ترکیب شگفت انگیز در چینش اجزای سیمای این نوجوان خودجوش و پُرغرور، همه در یک کالبد نحیف دخترانه، با ۱۵۸ سانت قد و ۴۲ کیلوگرم وزن جمع شده! بسیار نحیف، ضعیف، ظریف، خوشنقش و خوش استایل! هرچند ماه پیکر است، اما غایت جمال و زیباییش تنها دلیل اغوا و افسونش نیست؛ بلکه در اعتماد و وقاری بود که در خرامیدن و راه رفتنش حقیقت میافت. درون جوانا، سراسر عزت نفس جاریست! بی اعتنایی می کند به چشمچرانی ها، آن هم باوجود اینکه همیشه در مرکز توجه پسر های فامیل قرار دارد و حتی در فضای دبیرستانی که میرود، زیر سیطره نظر بازی خلاقست. از جمله سرایدار مدرسه «فاضل» که چنانکه پیرمرد فرتوتی بیش

نبود، ولی دل بُرنایی داشت و در سخنوری قهار بود. حتی این مورد، گاهی در باب برخی دختران همسالش که انحرافات گرایشات جنسی داشتند هم صدق میکرد. گوش سپرد به طنین تنهایی، گنج اتاق دلگیری که شده بود مأمن بازخوانی ترانه های گردی با لهجه قدیم کرمانشاه، روی آن موکت زبر سبز رنگ، زانو هایش را بغل کرده بود. شال سرکه ای (یک نوع پارچه سیاه با نقوش سُرخ و سفید) را یک دور دیگر دور کمرش تاب داد و کف پاهایش آن بافت سفت و پُرضخامت نوار های کناره فرش دستباف گردی که لعابی از رنگ بانشاط آلبالویی داشت، خیره به ناخن های بلند و پدیکورهایش نگاهش به تیرگی گرایید. مست از گرمای بخاری، به تختخواب گوشهٔ اتاقش با گوشه چشمی نگاه کرد و با دیدن خواب معصومانهٔ عمیق و پُراسایش برادر کوچکترش "جاوید" که فقط ۹ سال داشت، اشک سردی در کاسه نمود چشمانش دوید. سردی اولین قطرهٔ اشک، تمام جانش را میلرزاند، اما جگرش گر گرفته بود. با تائنی پلک فروبست و خیزاب چشم ها در نگاه دلسوزانه اش، آرام آرام از بستر سیاه مژه هایش آزاد میشد و بینی اش هر دقیقه قرمزتر! انگار که از درون تخلیه شده باشد. خالی از هر چیز، جز آرزوی ثبت تاریخ طلاق آن دو، یا پُر شدن صفحه تاریخ فوت در شناسنامه خودش. آخر امروز، روز تولدش بود. روز زاده شدن حاصل آن خطای انسانی و آمدن به این دار مکافات. ۱۸ شهریور تاریخ غمگینی از تقویم هر سال. تا آنجا که به یاد داشت هیچوقت از اینکه دختر "قادر واعظی" است، راضی نبود. نه اینکه به نسب و تبارش مفتخر نباشد، ولی به لطف تفکرات سنتی و رفتار مستبدانه پدرش در خانه و خانواده خویش، زیاد عذاب کشیده بود. قادر،

اکثر اوقات عصبی و کجخلق است و قفل دهانش به زور باز میشود. هیچکس جرات "تو" گفتن بهش ندارد. مثل اغلب مردان گُرد، پسرپرست است و خود را عاقلتر از عالم و آدم می پندارد و احدی را آدم نمی بیند!

کسب و کارش اداره یک بنگاه فروش ماشین است و اکثر اوقات، در طول روز خارج از منزل حضور دارد. همین، فرصت کوتاهی میشود تا آرامش مختصری یابند و گوش هایشان از طعنه زنی هایش استراحت موقتی داشته باشند. البته دیگر برایش اصلاً اهمیتی نداشت که با خودش به عنوان دختر آن خانه، چه برخوردی دارد. فقط خدا خدا میکرد تنها پشتیبان دوست داشتنش را که بزرگترین قربانی در این زندگیست، از عذاب دادن؛ توقعات مردسالارانه و بد دلی های غیرمنصفانه اش معاف کند. مادرش، سیران مُعرب! زن ۴۳ ساله ای که سیه بختی اش را در کنار مردی که سنش چند سالی از خودش کمتر بود، همه طایفه میدانست. به قول مثل کردی:

"آنجا که گل هست، دل نیست و آنجا که دل هست، گل نمیروید" ... چطور یک آدم هفتاد کیلویی، ضرب شصتتس به سنگینی آهن میماند؟ بعد اون روزی که تا مادرش بازار رفت، آن بلا را به سرش آورد، گاهی با خودش می گوید:

تا وقتی سایه مادرم روی سرمان هست، محتاج پدری کردن دست و پا شکسته اش نیستم. پول تو جیبی هایش هم ارزانی جیب دهمه قو پانش (پیزامه کردی) ! دیگر تنها خواسته اش این بود حداقل مادر و برادر بیگناهِش بیش از این زخم خوردهء فحاشی های لایزال و دست بزن پدرش نشوند. همینکه همه درد ها، تا مغزاستخوان خودش پیشرفته، خوب است!

حالا که آب از سرش گذشته، باید به تنهایی جور همه چیز را بکشد. قادر، بارها جام اعتماد به نفس و غرورش را زیر پایش له کرده! مگر همیشه مشاوران و کارشناسان خانواده در برنامه های تلویزیونی نمی گوید عزت نفس و شخصیت نوجوانان، مانند پاشنه آشیل است که باید توسط بزرگترها بها داده شود؟ بها دادن که پیشکش، همینکه بی دلیل تهمت به نافش نبندد و به بهانه غیرت مغزش خراش نندازد کفایت میکند. دیگر از بابا، یا بهتر است بگوییم "قادر" هیچ انتظاری نبود. دیگر نه حمایت عاطفی از او می خواست، نه احترام و نه حتی دادن مخارج زندگیش. او گربه را دم حمله گشت که حجت پدری را از همان اول، بر خود حرام کند. گیریم که خونشان یکی باشد! اما آخر او پدر است؟ پدر؟! خدایی حیف اسم پدر نیست؟ فقط به خاطر ژنتیک و گروه خونی لعنتی، باید دخترش باشد؟! حتی این زیبایی نفرت انگیزی که میراث او است...؟! جوانا دیگر روی درد را کم کرده، او دیگر به تشر ناسزا و توهین های رکیک و حتی کتک زدن های وحشیانه ای از مردی که خون سنگینش در رگ های او هم جاریست، عادت دارد. عادت کرده و عارش هم نیست از کتک خوردن و ضرب و شتم تن نحیفش. درد بدن که چیزی نیست! زخم و کبودی های بدنش، بالاخره بعد از دو سه ماه خوب می شود! چیزی نیست. اما زخم به جامانده دلش را چه کند؟ ممکن است ۷ سال گذشته باشد؛ اما هنوز فراموشش نشده که با او چکار کرد. لگدمال شدن پهلویش را؛ شکستن لبه دندان جلویی اش از شدت سیلی های بابا و کبودی تنی که... آخر کدام پدری روی تک دختر ۱۲ ساله کلاس ششمی اش کمربند میکشد؟ آن هم با تن و بدن خیس و تازه حمام... فقط به جرم عاشق شدن و

داشتن رابطه عاطفی با کسی!! چیزی که این روزها حتی علیه سلام ترین آدم‌ها هم تجربه اش میکنند. نامرد حتی مهلت نداد حوله را از تنش باز کند و لباس بپوشد! تا چشم سیران را دور دید، با سیلی های سنگین به جان جسم ضعیف و پوست نازکش افتاد. چهارستون بدنش میلرزید، ترسیده بود. اما جیغ زدن کار را بدتر میکرد! میترسید این اعصاب سگی بیشتر تحریک شود. با اینکه تمام جثه اش به رعشه میلرزید و زهره اش ترکیده بود، با اینکه با از درد و سوزشی که به جانش نشست، کمرش را تا کرده بود و ضجه میزد ولی لب های کوچکش به گفتن عذرخواهی باز نشد. ضربات محکم بی امان قادر، نمیگذاشت سر بلند کند! موهای خیس جوانا بین انگشتان پدر گیر کرده بود. جیغ که میکشید، محکمتر سیلی اش میزد و پوست نرم و پنبه ای لپ هایش از هم میگستت. حس میکرد استخوان های نازکش کم مانده بشکند. تنها و بی پناه، زیر پای بابا کلیه سمت چپش له میشد. غرق اشک و لحن فریاد خواهشش دلخراشتر. حتی صدای مرتعشی که "یا رب الرحیم، ارحم عبدک ضعیف، الله هو ارحم الراحمین" را ذکر می گفت، التماس هم جلودار ظلمش نبود. کمر بند لعنتی، سفت تر از تازیانه خون را زیر پوست لطیف کتف هایش جمع میکرد. کتک خوردن به دست بابا درد داشت. آخر یک دختر بچه ۱۲ ساله؟! این حد از خشونت، به راستی فشار روی آن جثه کوچک لاغر، زیاده نبود؟ ولی حالا دیگر یک عادت قدیمی شده. دخترک آنقدر کتک خورده که دیگر آبدیده شده. حالا عین خیالش نیست.

سندج، علی الرغم اینکه شهر نسبتاً کوچکی است، اما این سالهای اخیر، به سبب هجوم افراد غیر بومی، مهاجرت زیاده روستایی ها و از طرفی رشد

جمعیت، تراکم جمعیتی بالایی دارد و اکثر اهالی و خانواده های با اصالت بومی این شهر، به طریقی با ریشه و دودمان هم آشنا هستند! نقل دلداری و دلدادگی نوجوان شیرین با پسر جاهله (جوان/نادان) هورام که نخچیر دلش شده، حتی به گوش پدر بزرگ نجار خیابان شریف آباد هم رسیده بود و نام دختر سیران، بحثِ داغ نیمه شهر. حتی بعضی همکلاسی هایش هم باور داشتن به خاطر سردار این بلایا سرش آمده. میگفتند پسرها ارزش این را ندارند که ارزش خودت را برای داشتنشان دور بریزی. از آن روز بعد، نقل بی رسمی اش در کل فامیل پیچید. نه تنها مردان قوم، بلکه حتی زنانشان هم زخم زبانش میزدند و کردارش را باعث سرشکستی خانواده میدانستن و در باب ملامت، مزمت میگفتند و اینطور میگفتند بیم ضایع شدن اعتبار اجدادی شان را بین خلق الله دارند.

...

جوانا برای اینکه از لیچار و تنبیه خلاص باشد و نفس وا کند، ناچار شد وانمود کند که سردار را بلاک کرده و دیگر او را نمیبیند. برای احتیاط، فقط آخر شب ها باهاش چت میکرد و بعد از هر بار مکالمه تمام تاریخچه چتروم را حذف میکرد. اکانتش را توی پوشه گفتگو های تلگرام مخفی نگهداشت و توی اینستاگرام آنفالو اش کرد. نمیخواست به پدر و مادرش دروغ بگوید یا چیزی را ازشان قایم نگه دارد. ولی هر جور که حساب میکرد توان دل برداشتن از آن پسر را هم نداشت. از جانش بیشتر آن چشمان آبی را میخواست !! آن چهره سُرخ و سفید و موهای بلوند و خوشحالت را، آن شانه های عریض را، آن گویش شیرین هورامی و لبخند گیرایی که... دوستش

داشت، عاشقش بود! عاشق عکس هایی که برایش پست میکرد. او هم گُرد بود، از آن اصیل هایش. وقت هایی که میخواست بگه فلانی خیلی آدم خوب و دوست داشتنی است، یا حسابی به دل **مینشیند**، می گفت:

« چه نی عه زیزه » و این چقدر عزیزه گفتن هایش کلی معنا داشت برای خودش... می گفت وقتی یکی عزیزه و عزت داره، جایش همیشه سر چشم آدم هاست، مثل عشق، مثل دوست داشتن، مثل قرآنی که جایش همیشه سر طاقچه است! حیف که جُوانا تا پارسال نمیداست او هم یک روز دل بیطاقتش میشکند. حیف که نمیداست آنها حق داشتند بگویند که سردار لیاقت نداشت خودش را برای او خورد کند. حیف که کتک خوردن از دست بابا و زخمزبان و تشر اطرفیان را با سیلی بدتری برایش جبران کرد. ایکاش، بعد از ۷ سالی که با بدبختی به پای عشق و قرارش با سردار ماند، کاش او هم مرد بود و میدید چطور به هیچ قیمت پشتش را خالی نکرد و هنوز پایش ایستاده بود. ایکاش اقلأً حالا که او از همه حرف شنید و بی حرمتی، کاش معرفت داشت. صبوری و خانمی اش را قدر میدانست. دلدادگیش حرام نمیکرد و وفایش را به سبزی رنگ چشم هلیا نمیفروخت. حالا که به عشق او پافشاری کرد و خم به ابرو نیاورد، حالا که از همه چیز، حتی سلامتی اش گذشت تا به او برسد. بعد از ۷ سال که پای ثابت پیتزا شهروند شده بود تا فقط دو دقیقه او را ببیند. وقتی لحظه به لحظه که از شادی بودن با سردار، لحجه گُردی هورامی را مثل بلبل حرف زد و یاد گرفت. با همان خوشزبانی دخترانه، از صلابتش تعریف میکرد و بهش دل میداد. تمام وقت هایی که برایش ناز میامد و برای او، بیشتر به خودش میرسید، بعد از آن همه خاطره...

روزهایی که ترکِ موتورش مینشست و کل شهر را باهم دور میزدند، بعد از اولینباری که دستش را گرفت تا او را به دوستانش بشناساند. یا روز هایی که اوبا یک شاخه گل، دم مدرسه منتظرش میماند؛ با دیدن آن گل، انگار دنیا را تقدیم جوانا کرده اند. نشستن پشت صندلی های " کافه جزیره " و چای نبات خوردن ، پاساژ " بانتا " را دوره کردن... آخر هفته ها و نصف نصف خوردن سادویچ های گتلت مغازه روشنایی و روبان بستن دور انگشت هم، حک کردن جملات عاشقانه روی تنه زُمخت درختان دارشلاانه آبیدر و کندن یک سیب از شاخه های پربارش. کاش بعد از این همه کنار هم بودن، به حرمت آن روزهای خوب هم که شده جواب صداقت و وفا و عشقِ پاکش را؛ جواب کتک خوردنش را با چشمچرانی و جفا نمیداد. ایکاش دل نمیداد به غیر، که دخیل ببندد به دامن شبرنگ هوس. حق ۷ سال محبت این دختر، دختر اسیلزاده شهری که هر پسری منتش را میبرد، کم جور و جفایی نیست. بعد از ۷ سال، شرط مروّت و رسم دلدادگی چنین جفا در وفا نبود. ناامید و بی هیوا شد از هرطرف، هم از یار و هم از خانواده. حالا که عزت نفسش را به گل نشانند، وقتی همه غرورش لگد مال کردند، چرا خودش خودش را عزیز و بزرگ نشمارد؟

پس کوه غرورش تا جایی رشد داد که سر عزتش تا ابد برای هیچ احدی خم نشود. پس از آن، برآن شد که احساسات لعنتی را که فقط مایه دردسر است، زیر پا له کند. و برای هیچکس از همان ذره حس و عاطفه ای هم که در اعماق وجودش باقی مانده بود خرج نکند. خودستایی، تفاخر، تفرعن، تکبر و خودخواهی پایه های اصلی شخصیتش شد. و این ایمان آوردن به تنهایی

محض بود که پایش را از هرچه دوستی و تفاهم و عشق است، برید. با ارزش ترین دارایی جَوانا، دیگر غرورش است. همان غرور مقدسی ست که همیشه دلیل پیشرفت و پایه های ترقی برایش بوده است. امشب عجیب دلگرم بود، لاکن نه از حیث خاطر جمععی. داغ بود، سوخته بود و بند دلش بوی دود میداد. ۶ سال است صد کوره آتشین را در درون دارد که با هیچ آبی خاموش نمیشود. اینقدر گر گرفته که حتی اگر ده ها کوره رُسی را از آب زلال کانی شفا و کانی کوزله پر کنند و به سرش بریزند، باز این دل وامانده و پهلوی سوخته، داغ می ماند. هنوز توی آینه خودش را نگاه نکرده بود، اما احتمالاً باز هم سر دماغش مثل لبوقرمز شده باشد! اگر تا این حد نحیف و ضعیف نبود، شاید... اگر قادر پدر خوبی بود، شاید... اگر گلیه سالم داشت، شاید... اگر عاشق نمیشد، شاید... اگر دختر زاییده نمیشد، شاید... اگر توی این خرابشده دائم داد و قال نبود، شاید... اگر دلخوش بود، شاید... اگر "هلیا الله یاری" نبود، شاید... هلیا... کسی که غریبه نیست ولی شاید دیگر آشنا هم نباشد. یک لحظه میان آن همه اشک، خنده تلخی با چاشنی استهزاء به خویش کرد :

دیدی چه کردن با حال ویرانم؟ تا روحم زنده است، باید با دهن کجی باهام صحبت کنند.

...

همه جا سیاه بود! روزهایش دیگر رنگ شب داشت، شاید هم رنگ خون. در این ظلمت ظهر، روبه روی تاریکی اتاق بود و سایه سیاه آن پرده های قدیمی سفید، با حاشیه قهوه ای، بدون اغماض، سوسوی چشمش را تحریک میکرد و خورشید طلایی، پرتو های حبس شده اش که هم رنگ موهای جَوانا بود را،

مُسرانه به پارچه پیشپرده می تاباند. شمامه سیاه چشمانش با روشنایی روز زیادی سر قهر داشت. عوضش، همیشه هوای ابری و سیاه آسمان خدارا دوست داشت. عاشق سیاهی و تیرگی هوای دلتنگ بود. مدتی بود هوای دلگیر و سیاه را بیشتر از هوای آفتابی دوست داشت، هوای دلگیر حس خوبی بهش میداد. عاشق ابر های باران زا و دلگیری هوای ابری بود! اکنون که حالش مثل ابر آسمان خراب است و کس نیست درک کند این خراب آباد دلش را. کنار گاز بخاری، یک گلدان سفال بود که داخل خاکش جوانه لوبیا سبز شده بود که به زیبایی، به آفتاب ظهرگاهی سلام علیکم میگفت. بعنوان تکلیف مدرسه و با سودای سر و پرستاری های خودش به عشق آن پسرک روستایی اربابزاده هورام سبز شده بود. آن سوار یکه تازِ گونه سُرخ و جسیم هورامانتخت، که آن قدبلند خانزاده چشم آبی، تک فرزند بود و تنها ولدِ رشیدِ ماموستا گوران قوامی! همان عشقِ اولش "سردار؛ یادگاری ماندگار دلدادگی دیوانه وار... هر وقت این گلدان لامصب را میدید، به غیر از تداعی دردِ عشق و زهر هجر و آه و اشک و نفرین، فقط یک خاطره خوب از آن هم یادش میامد. سیزده بدر سه سال پیش، که نصفی از ایل و تبار، از جمله: دایی و عمو، زندایی و زنعمو، خاله زاده و عمه زاده و...

بعد از تمام شدن تعطیلی ۱۵ روزه نوروزانه زده بودند به دل طبیعت، تا سبزه هایشان را به آب سد سنندج بسپارند. این بزم صحرا رفتن و جوجه کباب درست کردن روی منقل، رسم و یاسای هر سالشان بود. قصد کرده بودند از سرسبزی مست کننده همین آبدیری که مشرف به شهر است شروع کنند. از پارک کودک، امیریه، امانیه، خیره زنه (خضر زنده)، هفت آسیاب، ماماتکه،

کانی شفا، باوریز کانی بانتا، گُوچه ک قورئان، گويزه، گهریزه، کویر، بانشلانه، تاقه دار و قله آیدر. تا کم کم بروند تا چالشیطان و صلاوات آباد و روی گردنه. هوای پاک کوهستان و رشته کوه اوج گرفته، نسیم خنک و قاصدک های سفید روی تپه های بلند، همیشه میزبان خوبی بودند. از لیزر شدن کل بدنش در کلینیک حدوداً یک هفته ای میگذشت. آن روز، تازه از آرایشگاه آمده بود! صوتش صفای عجیبی داشت، گل کرده داوودی قرمز روی گونه هایش با صغیر و کبیر جنس مذکر، حرف میزد. ابروهای براق و سیاه پررنگی که با ظرافت مرتب شده بود و سایه چشم نارنجی رنگی که با ماتیک گلبهی که لب هایش به آن آغشته بود، نسبتاً در یک طیف رنگی بودند. ریمل سیاهی که آن مژه های کوتاه را سیاه مینمود و کمی رژگونه مایع، به همان رنگ گلبهی.

موهای روشنش را ماهرانه با دستگاہ بابلیس، فر کرده بودند. که مثل آبشار، حلقه حلقه روی شانہ اش سرریز شده بود... خوب به یاد داشت یک گردنگیر چرمی نگیندار به گردنش بسته بود و تیشرت توسی که یقه ای با تور رزشکی داشت پوشیده بود و شلوار جین قرمزش را با رنگ یقه توری آن تیشرت ست کرده بود. داشتند سیزده تا سنگریزه هایشان رو به پشت سر پرت میکردند که مادرش، با نگاهی و هزارهزار قربان صدقه، دستبند طلایی که مادر بزرگ کادو داده بود را دستش کرد و درحالی که همین گلدان صابمرده را در دست داشت؛ به دیوارچین سنگی تکیه کرد و تار مو هایش را کنار زد و با ناز نگاهش، به فلش دوربین موبایل خاله سارا خیره شد.

...

(از جمله رسوم سیزده بدر در کردستان این است که مردم قبل از بازگشت به خانه اقدام به جمع کردن سیزده سنگریزه، دعای رفع نحسی و پرتاب سنگریزه ها به پشت سر میکنند.)

...

آخ و داغ که یادروزگاران خوشباد.
با خود زمزمه کرد:

« ای داد که سر جفای چشمچرانان، در هردو چشمم خوناب جهید و با تیزی تیرِ تیراندازان از بیخ و بُن جگرم بریده است. »

...

سال بعد از آن هم، بحث عروسی یکی از دخترعمه هایش با یک دانشجوی پزشکی در فامیل بوق و کرنا کرد. چرا؟... این بار دیگر چه گناهی داشت؟ مگر نه که قول داده بودند او را هم با خود ببرند؟ مگر دختر آنها نیست؟ پس چرا برای سفرشان سربار بود؟

این بار دیگر نعوذباللّه، چه کرده بود نباید با آنها میرفت؟ دل ناآباد دخترک به چند دقیقه، بی صدا لرزید. آرامش نیمبند درونش با آشوب همراه. لکن لب به زبان گرفت.

سکوت و سکوت و سکوت... جلوی ظرفشویی، زانو هایش خالی شد. در سکوت لبش ناله پیچید و هاوار گفت. مادرش این بار هم بخاطر رودربایسی با خواهرشوهر خود، عقدس که برای دختر ۲۳ ساله ناز نازپرورده اش "آذین" در تکاپوی تهیه و تدارک مراسم عروسی بود و حالا که دو پسرش "عمر" و "عثمان" خدمتِ سربازی بودند، باید شوهر عمه اش تنهایی دست نوعروس

را در دست آقا شهیدین میگذاشت. برای همین صلاح دیده بود او بماند و کمک دست عقدس و عذرا و ناهید باشد...

مگر آنها کی هستند که باید ور دستشان بعد از چوپی کشیدن و هلپ هرکئی (رقص محلی)، بزم و بساط شادی و شادباششان باید از سفر محروم بماند. خدا عقلش پرانده و رنگ از این دختر هم عوض کرده. گویی آذین هم لنگه خودش عقلش پریده که با داشتن مدرک معماری مهندسی صنایع الکتریکی و یک پدر خرپولتر از خود قادر، یک آدم آس و پاس و بی دنباله و بدریخت را انتخاب کرده. ولله وبالله که قیافه داماد کم از ظاهر شکیل دیوها نداشت. پدر و مادرش تصمیمشان قاطع بود! شب قبلش، چمدان هایشان را بستند تا عازم سقز شوند. باز اینش هم خوبست که اقلا جاوید چون پسر است، حقش بیشتر است. خب دیگر چه میشود کرد، دعای خیرش سرراهش همراهشان. کار خدا را عجب که در مسیر بازگشت به شهر، در جاده سقز/ دیواندره، نزدیکی های پلیسراه، ماشینشان دچار سانحه تسادف شده بود. به کمک نیروهای امدادی و دو آنبولانس از مسیر زرینه آباتو، دوباره به شهر برگشتند و به از بیمارستان تامین اجتماعی. ولی امان دخترک را وقتی بریدند که تلفن سیمی خانه عمه زنگ خورد. تلفن از دستش افتاد؛ دیگر سر از پا نمیشناخت. خیالش آمد که وضعیت مادر و پدرش بسیار وخیم است. همه باهم جلوی بیمارستان از تاکسی پیاده شدن و شوهر عمه "ذبیح" کرایه تاکسی را حساب کرد. روز هیاهوی بیمارستان و دوندگی در آن راهروهای طویل، وقتی همه دل هایشان کف دشتشان بود، باید وارد بخش ویژه میشدند.

عمه عقدس و عمه عذرا با شوهرانشان ذبیح و رامین، شانه به شانه آذین و شهیدین پشت سرش میدویدن. جوانا چشم چرخاند و بین آن جماعت ناآشنا، قامت رسا و چهارشانه پدربرزگ را دید که سبیل های قیطانی سفیدش مثل همیشه پُرابهت بود.

با چُوخه ران هک و پسک قهوه ای (لباس کردی مردانه) که قالب تنش شده، قدعلم کرد و به بابا عزت و دایه کبری دلداری میداد. بابا عباسمُراد، مثل کوه، باصلابت بود. نگاه خیس جوانا روی جفت کلاشش ماند. (کلاش_ گیوه، کفش کردی مردانه و جلیقه پشمی) به سوی آغوش امن و قوی اش دوید.

سر به پره شالش چسباند و نخواست که ببینند که زار و نزار شده مجمر پرآب دو چشم کشیده اش. بابابزرگ با دستان پهنش، موهایش را ناز کشید و گفت:

چیزی نیست دختر نازدارم، خدابزرگه.
نگران نباش پاره تن و جانم، گریه نکن.
بد به دلت راه نده.

...

جوانا با واهمه از سیاه بختی، پناهِش را در میان دست های پدربرزگ یافت و نم چشم هایش را با زبری شال خانبابا عباسمُراد خُشک کرد. با اجتناب چشم چرخاند و دقیق تر اطرافش را با آن عنبیه های بارانزده نگاه کرد. انگار خیلی از خویشان اینجا بودند:

دایی سالار و دایی آژوان و دایی سامان، خاله سارا، خاله سوسن، خاله سروه و دخترش ۱۶ ساله اش هنار، ژینا دختر نازوان، عمو اجلال، عمو عالم، عمو اسلام.

یکی از کارکنان بیمارستان، همزمان با ورود آنبولانس به حیاط بیمارستان و منتقل شدن سیران و قادر به بخش ویژه، ساک و چمدان مصدومان را تحویل اجلال داد و رفت. ثامه (مادربزرگ مادری) که مرتب زیر لب صلوات میداد و با ناله و مویه سر به شانه پسرش سالار گذاشته بود و مدام اشک جمع شده در کناره های چشمش را با گوشه سر که ای روی سرش پاک میکرد، سر برگرداند طرف اتاق عمل و یکی از دکترها از اتاق عمل خارج شد. چند تن از انترن های تازه نفسِ دکتر بعد از این، پشت سر مرد قدبلند سفیدپوشی که جراح اصلی بود راهشان را کج می کردند سمت سالن بعدی. دایه کبری و ثامه سعادت هردو به شتابه سمتش دویدند و با دست های پیر و چروکیده، ملتمسانه دستکش های خونی و کثیف دکتر را برای خبرگرفتن اولاد هایشان از بین مشت خود فشردند. دکتر، با عرق تبخیر شده روی پیشانی اش را با گوشه سرآستینش پاک کرد. مادر بزرگ ها نگاهشان توامان با دلهره بود و رزق و برق لباس گُردی درخشانشان، در تضاد با این احوال و ماتم. دایه، دست برد سمت سینه اش و از دو لیره عثمانی و پنج تا عشرفی که با ضرب سوزن جواله دوزی به سُخمه اش چسبیده بود، تعدادی کند و به کف مُشت دکتر معاضی گذاشت و با صدای لرزان گفت:

اینم به جای پیش پرداخت و صدقه سر خودت پسرم.

...

آقای دکتر، سر به زیر، دستی به ریشش کشید و زمزمه کرد :
 حاشا و استغفار. توبه خدایا، توبه. این را گفت و دستکش های سفیدش که از
 خون رنگ آمیزی شده بودند، بیرون کشید و ماسک سبزش را پایین داد.
 دایه پرسید:

دکتر جان، همه کسم، من به فدای اون قد و قامتت. تورو به قرآن بگو بچه
 هامون در چه وضعیتند!؟

دکتر، محترمانه به چشمان نگرانیشان نگاه کرد و با خستگی، رو به چهره پیر و
 پُر چروک پر از سوال آن پیرزن ها لب زد:

مادر جان، والله خدا میلش باشه، حال بیماران خوبه. شکستگی هایشان را
 آتل و گچ گرفتیم! الحمدالله عملمان هم موفقیت آمیز بود! این یعنی علائم
 حیاتی شان ثابت شده. ولی هنوز لازمه تحت نظر باشند و مهمان مریضخانه
 ما. قبل اینکه با برانکارت منتقل بشن بخش، چون خیالم نرسید وضعیت تا
 این حد وخیم باشه دیگر نفرستادمشان ICY ولی مثل اینکه هنگام و ساعت
 سانحه، سر و کله هردو یعنی راننده و سرنشین، از شیشه جلویی ماشین رد
 شده و قسمت های تیز شیشه، از پوست سر به رگ ها رسیده بود، چون تیم
 پزشکی، حین جراحی تکه های خرده شیشه را در بین موها و لای چربی بین
 عصب ها پیدا کردند. چونکه احتمال پیشروی تکه های شیشه از کانال رگ
 های سر به مغز و بریدگی های اعصاب حسی وجود داشت، برای همین فوری
 دستور عمل جراحی دادم. انشالله که خطر رفع شده، ولی به قرار اینکه
 جراحات سرکار خانم معرب یکم گسترده و زیاد است و خطر عفونت زخم ها
 هست. سر مسلحت میگویم اگر بستری باشند، بهتره. الان باید ریکاوری

بمانند، ولی بعد از مرخص شدن هم باید خیلی هوش و حواس داشته باشید که دارو هایشان، به خصوص آنتی بیوتیک هایی که تجویز کرده ام را سر وقت بخورند و پانسمان هایشان زود به زود تعویض و ضدعفونی همه بخیه هایشان با گاز استریل، بتادین و صد بهتر باشد که با سرنگ نمکی فراموش نشه. انشالله که دوره نقاحتشان به خیر و سلامت تمام میشود. در دقیقه ای، به لرز چانه دخترک نگاه کرد! سرگونه های جوان، مثل شکوفه انار، قرمز شد و فوراً خودش را جمع و جور کرد. لبش را به زیر دندان گزید و گلویش را صاف کرد. درحالی که یک تار موی طلایی اش را به انگشت می پیچاند و پرسید: دکتر معاضی، میبخشید، یعنی حالا هشیار شدن؟ میتونم پدر و مادرم ببینم؟ دکتر:

بله بیدارن، میتونید برید داخل.

...

صورت رنجور ثامه از شوق برق افتاد و لبخند که میزد، چروک های پنجه کلاغی دور چشمش مشخص تر میشدند. در حالی که از شادی خبر سلامتیشان، این بار اشک هایش از وفور ذوق و سرور پایین میامد، خم شد و با لرز دستانش گوشه روپوش دکتر را جنگ انداخت و به پارچه سفید آن روپوش سفید که برکت قسم سقرات رویش نشسته بود، بوسه ای کاشت. دایه، وسط همان سالن انتظار با صدای بلند مینالید :

"یاربی شکر" و جلوی نگاه آن همه خلائق گرفتار که به صندلی های آبی تکیه کرده بودند، سجده شکر به جا میآورد. باباعباسمراد و باباعزت الله هر دم به تسبیح الحمدالله و لاله اِلاَ اللهُ ورد زبانشان بود. همه شان شاد و خوشنود

از این لطف و عطوفت الهی شکرگذار خدای سُبْحان بودند. دایه، به اجلال سپرد که به زنش "نرمین" بگوید فردا اول صلات که راه میوفتد برای بیمارستان و با دستش دیگ پلوخورش فسنجان را میاورد، به نام نذر و سلامتی قادر و سیران، در بین خلائق پابند

در مریضخانه، به توضیح ببخشد!... تازه تخت هاشان را در یکی از اتاق های بخش مستقر کرده بودند. جُوانا از بر بقیه پا تند کرد و برای دیدنشان، آن موزائیک های آبی و سبز را متر میکرد با دویدن. نرده ی تخت هایشان به هم چسبیده بود. پرستار داشت سِرْم قادر را به پایه وصل میکرد. گردنش را آتل بسته بودند و چپ چپ به سیران نگاه میکرد!! با اینکه دو پایش در گِچ بود و عصب دست چپش کش آمده بود و گردنش شکستگی بدی داشت، لیکن حتی با این حال مریضش باز چیزی هم طلبکار بود. باهمان نگاه ترسناکی که خداعالم از چی بدش آمده. یک خانم دکتر قد بلند و عینکی تنه به شانه نحیف جُوانا زد و پرونده به دست وارد شد. جُوانا وقتی تار موهای قهوه ای مادر را آشفته دید که روی آن باند خونی، به رد شکستگی پیشانی اش می چسبید، باز گریه آخرین ماوایش شد و در نگاه لرزانش، شمامه خونین هر دم نقشی به چشم تر میزد. بیقرار بود و آرام جان نماند برایش. دلش برای زخم های قادر هم به درد آمده و به سمت تختش خیزید. اما، پدر جواب دلهره اش، را با اجتناب از نزدیک شدنش داد. دستان و سر شکسته ای که خونریزی زیاد آن را به درد کشانده بود. پاهای کبود و پر از خط و خراش، و گُلِ جمال چهره اش از همه جا زخمیتر. آن وقت بود که جوانا فهمید، نعمت واقعی خدا در چهارچوب زندگی اش همین چشم های مادر است و

نگاه پر غبارش. این حال، حاصل یخبندان دلش بود که امسال اول مهر که شد، پایش را که به کلاس گذاشت، خیلی چیزها مثل حال ناساز او، تغییر کرده بود. نیست که شاگردان کلاس را با کلاس ۳۰۵ ادغام کرده بودند و آنجا دیگر آن شور و نوا و جنجال و شلوغی سابق را نداشت. آدم های مفتگو جدیدی هم که تازه آمده اند به کنار، درد و صد سوراخی که در جگر دارد هم جای خود! خلاصه همان اول کار، خلاف سابق، دیگر در حرف دبیرها نه نیامورد و همانجایی که برایش تعیین شده بود را قبول کرد. بی بحث و جدل تا انتهای کلاس و کنج دیوار مقابل تخته وایتپرد، کیفش را روی تک صندلی کوبید و دسته صندلی را پایین داد و بین "رضوان"، "ساریه" و "سارینا" جاگرفت. دیگر یادگرفته بود دست کمک خواهی طلب به سوی هیچ احدالناسی دراز نکند، برای همین از ساده ترین چیزها شروع کرد. جهت اینکه لازم به قرض کردن نباشد، در جامدادی اش از هر رنگ خودکار چهارتا داشت!! دوتا لاک غلطگیر و سه مداد دو پاککن و دو عدد تراش....بحث وسع و هزینه و بار مالی نبود. آن هم برای نوه عزت خان واعظی که نصف زمین و ضعات نزدیک به شهر، از قره‌یان، تا حسن آباد و علی آباد بزمیندر، آساوله و اوپهنگ و باوریز صاحب است؛ مسئله، فقط استقلال طلبی تام جوانا بود و میل به بی نیازی! زنگ های تفریح هم ترجیح میداد به جای اینکه مثل بقیه آن کولی ها، از هیجان رفتن به حیاط به بیرون هجوم ببرد و سر و دست بشکند، فقط بنشیند قمقمه سبزش که از قهوه داغ پر شده بود را سر بکشد و سر کلاس خلوت، در آرامش لقمه هایش را بخورد یا که جزوه های ناقص مانده اش کامل کند. چون خلق و خوی مختص خود را داشت، با هر بچه رویاپرداز و ناپخته ای

نمیجوشید و زیاد با کسی دمخور نمیشد. فوقش در حد یک سلام احوالپرسی ساده. تنها وجه اشتراکی که با بچه های اینجا داشت، در تیرگی رنگ مانتو های لعنتیشان بود. اینجا پر است آدم های احمقی که هنوز به این زندگی پدرنامرد خوشبینند، زود پسرخاله میشوند و تمام دلداری دادن هایشان بوی دورویی، ریاکاری و چاپلوسی میدهد. سه سال است که در این مدرسه درس میخواند، با خیلی هایشان شوخی دستی داشت، اما "رفاقت" دیگر بی معنی شده. یک زمانی در عالم رفاقت به دانه به دوتا شان حال داده بود و خود را خراب میکرد تا خراب بازی هایشان برای خانم اسعدی مدیر رو نشود. حالا اما، کمتر کس را لایق همصحبتی با خودش میدید.

حیف که دیر فهمید! خیلی درد کشید تا فهمید همه شان از اول تا آخر یک مشت بیشرف سبکسر اند که تمام عقلشان در چشمشان است. آدمفروش هایی که حتی سر عدد نمره و مثبت گرفتن از دبیر ها و پر شدن دفتر نمره، حاضر بودند زیرآب رفیقان قدیمیشان را بزنند. پشت سر هم چرت و پرت ناروا بلغور کنند و دنبال آتو گرفتن از همدیگرند تا سوژه ای از هم به چنگ کشند، که مثلاً برای دفتر خودشیرینی کرده باشند. حالا که دیگر یاد داشت که اعتماد به این آدم های کم ظرفیت و الباتی مثل سر کشیدن جام شوکران میماند، محطاطانه و خودمحور رفتار میکرد. برای همین، از بچه های بی غم کلاس خودشان گرفته، تا ۳۰۵ و ۳۰۶ و ۳۰۷ حتی کلاس های طبقه بالا، تا مدیر و معاونین اکثر دبیران، همه از او خوششان نمیامد. چند باری از "تینا" و "کژین" به گوشش آمده بود که پشت سرش گفتند: واعظی دختر از خودراضی و مدمغی است!

....

به هر حال که جز آن دوتا با هیچکس گشت و گذار نداشت. بگذار هرچه میگویند بگویند! خب به درک که علف به دهان بزی شیرین نیامده. ککش هم برای جلب نظر مثبت آن عتیقه ها نمیگزد. آن ها کدام دردش را میدانند که گول ظاهر بزرگ کرده اش را میخورند؟! خب یعنی چه؟ چون بلد نیست پاچه خواری این و آن را بکند، یا به کذب قربان و صدقه دبیر ها برود، گنده دماغ است؟! اصلاً بر منکرش لعنت؛ عشقش میکشد اینجور باشد. همان بهتر که از او متنفر باشند. جُوانا واعظی به هیچ آدمیزاد محتاج نیست! برای امسال همین انزوا را ترجیح میداد؛ چون دیگر جانی برای صمیمیت، اعتماد و حرف شنوی نمانده بود. برای همین اغلب، حرف هایش در دو سه کلمه خلاصه میشد و باقی سخن از لب ها میچکید. بعد از جنبش زن، زندگی، آزادی یا «جنبش مهسا امینی» که حرکتی اعتراضی انقلابی بود که با وقوع مرگ یگ دختر سقزی به دست مامور های سر به دولت گشت ارشاد، خیزش سال ۴۰۱ ایران آغاز شد. تظاهرات زنان برای مقابله با حجاب اجباری، از همین استان گُردستان برخاست بیشتر شهرهای ایران را فراگرفت. آزادی های جدید مدرسه و اینکه دیگر همه بدون مغنه با آرایش و کاشت ناخن میامدند...

این آزادی در انتخاب آرایش و نبود پوشش سر در مدرسه، که ارمغان آن خیزش سراری بود؛ حس بهتری برایش داشت. خودش هم همیشه قبل از رفتن به مدرسه، با سایه چشم نقره ای به زیبایی چشمانش بها میداد. برق لب و رژلبش را میزد و باکشفاف مشکی ساده ای، از پایین موهایش را میبست!

بچه ها، هیچوقت در مدرسه او را با پالتو نمیدیدند. حتی در سردترین روز ها هم، فقط هودی های کلاهداری روی مانتوی سرمه ای اش میپوشید که تنوعشان از سه رنگ توسی، نسکافه ای و مشکی تجاوز نمیکرد. ولی همین تیپ به ظاهر ساده، نگاه خیلی هارا خیره کرده بود. این چیز عادی به حساب میامد! چون هر جا و هر وقت که مردم او را میدیدند، دست توانگر و باهنر ایزد را آفرین می گفتند با گفتن تبارک الله و ماشاالله. اما نگاه های محبت آمیز و دائمی یکی از بچه های جدید کلاس، کمی جالب و عجیب به نظر میرسید.

"سایه صابر منش" دانش آموز جدید انتقالی. گویا مدت ۴ سال با خانواده سه نفره و همراه والدینش در غربت دیاری تُرک تبار در آذربایجان غربی زندگی کرده و حالا، بعد از پشت سر گذاشتن یک جراحی ارتوپدی سنگین، در استان تهران و یک سال وقفه تحصیلی، دوباره به ولایت و زادگاهش برگشته. شرایط جسمانی اش کمی با سایرین متفاوت است و چون روی صندلی چرخدار مینشیند، اصطلاحاً معلول به حساب میاید. اما بسیار باهوش، دقیق بود و تا حدودی زیبا. طرح صورتش مقداری بیبی فیس بود. اما هوش و استعدادی که داشت ورای این ها بود. لطف خصال آن دختر برای جُوانا تا همین جا بود!

کمی معذب میشد از نوع نگاه و تماشا هایش. تجربه بهش میگفت نتیجه، تلخ میشود. به خصوص بعد از روزی که خانم ناظم، طبق قانون مزخرف خودنوشته اش لباس همه بچه هارا بازدید میکرد که مبادا گوشی تلفنشان را قایمکی سر کلاس ببرند. جلوی درب کلاس، مثل پلیس ها همه را بازرسی میکرد. جُوانا خیالش هم نمیرسید طرف به خودش اجازه بده که حریم

شخصی او را بگردد. ولی، زن بالغ با حول و حوش ۵۶ سال سن و شمایل متشخصش، بی خجالت حتی دستش را از توی گُرسش عبور داد پی پیدا کردن موبایل! گوشی اش از لای سینه هایش بیرون کشید که هیچ، یک کلام بابت بیحرمتی اش حتی عذرخواهی هم نکرد! زنیکه تنها بلد بود پز پسر هنرمندش را بدهد، آن هم به لطف پول های بابا جانش بود که توی گروه موسیقی سنتی راهش داده بودند. علی یاری طوری رفتار میکرد انگار مدرسه سربازخانه ارتش است. جوانا، بعد از آن دیگر یقین کرد که هیجانات انحرافی بچه ها، به خانم "علی یاری" و دستیارش، معاون دوم "خانم محمدی" هم سرایت کرده بود. نه تنها شرمنده نشد، شاید کمی هم بهشان حال داده بود که به بدن و لباس زیر او دست بزنند. گذشت، ولی او رفتارها خیلی عذابش داد حتی شرم میکرد که مادرش را بگوید که اینطور شده.

برای همین از خوبی کردن های دوهزاری جماعت بیمرام و صفت قهرش بود ...! خلقش تنگ آمده بود و احساس فشار میکرد. ولی الحق والانصاف که برخلاف شایعات بد پخش شده در خارج از مدرسه، دبیرستانشان دبیر های فهیم و زحمت کشی داشت. اگر از تُرشرویی های خانم حسینی، تنبلی بی عرضگی خانم غلامپور، نصیحت های خسته کننده فتاحی، قضاوت و متلک های نیشدار ملکزاده بگذریم؛ خانم پیشبینی و خانم مصطفی کمالی و...باقی عالی بودند. ولی باز، "ژیلا صفایی چیز دیگری بود. گل سرسبد تمام دبیران مدبر !!

...

یک روز، هفته دوم مهر ۱۴۰۲ روز دوشنبه که با خانم صفایی کلاس ادبیات داشتند، باران صدای چیک چیک در حیاط بزرگ مدرسه راه انداخته بود. نعمت باران، مشت میزد به پنجره های فلزی کلاس که فضا را شاعرانه تر کرده بود و همین، احساساتشان را نگه میداشت. زنگ نگارش بود همه خودکار به دست و خیره به تخته، سر تا پا گوش شدند و کتاب را ورق میزدند. معلم با مهربانی و شمرده شمرده عبارات کتاب را با صدایی آرام خوانش میکرد و همه متعلمین گفتنی هاشان را گذشته بودند در حریری از سکوت؛ زیرا به باور تک تک آن بچه ها، آنچه دبیر به آن دانا بود، حتی به فهم واژگان هم نمیامد و عیار دانش و دانایی خانم صفایی بسیار والاتر از سواد آنها بود و محبتی که او به تک تک بچه ها داشت، لایق احترام و توجه! در آن کلاس ۲۹ نفره، ابر های سیاه به مهمانی دعوت شده بودند. زنگ نگارش و همدم شدن با همدردی های صفایی، یک دبیر عاشق، درد دل هایشان که صفحه ای با موضوع آزاد و چند پاراگراف انشاء خلاصه میشد، خون دانه های انار را از خون دانش آموزان رنگینتر کرد. جوانا، بی صدا و ساکت، تنه خودکار بیجان را میان انگشتانش اسیر کرده بود و با بغض مرموزی به ورقه گاهی کتابش زل زد. نمیدانست چه بنویسد. تمام فکر کردنش، به این جمله از سهراب سپهری رسید "خوب بود این مردم هم دانه های دلشان پیدا بود..." و آخر دفترش نوشت:

«باران، ریختن اشک های خداست. امروز اشکِ خدا بر سر ما، بر سر خاک زمین میبارد!»

...

یا آن روز که لبانش به هیچ باره به حرف زدن قناعت نداشت و گندجوری خاطرش از شب پیش پریشان بود، نگاه های ظریف و ریزین صفایی، که با مهر و وفای همیشگی که در آینه چشم های سبز و چهره مهربانش بود، کل مدت کلاس فارسی، حتی یک ثانیه از حال دلگیریش غافل نماند. با اینکه چند بار پرسید :

جوانا، عزیز دلم چته ؟ ولی فقط جوانا و خدایش خوب میدانستند که دردش در کلاس قابل گفتن نیست و به اصطلاح «موضوع، خانودگی است» . درک این زن به اندازه ای بالا بود که وقتی دید او از پاسخ سر باز میزد، دیگر هیچ نگفت! خدا عالم. شاید هم با خبر بود که از وقتی پیش مشاور مدرسه قصه رابطه اش سردار را گفت هفته بعد، موضوع را کف دست مادرش گذاشته بودند، دیگر باوری به درد دل و اعتماد ندارد. هیچوقت از یادش نرفت، آن پاکن دایناسور شکلی که برای انتهای مداد هایش بهش هدیه داد. آخر آموزگار از بین صحبت هاشان توی کلاس، فهمیده بود که او این موجود موجود منقزی و منقطع النسل را دوست دارد. همانا انگار اسارت خیال تمامی نداشت!

هنوز روی همان نقطه کز کرده بود. کشف بنفش دور موهایش را باز کرد و با بیحواسی، انگشتانش حاشیه کلفت قالی دستباف گردی را بازی میدادند و اصلاً هوشش نبود که "بفرین" از کی وسط پایش نشسته و دم تکان میدهد. دستی میان موهای سفید و گوشت جثه گربه بیچاره شناور کرد. بچه گربه لوس، به شانه های لخت صاحب گلهره اش را لیس میزد و حسابی خود را در آغوشش رها کرد و چند دور غلت خورد. این دختر کوچولو، یک

هاوانای سفید چشم آبی پر جنب و جوش بود !! "میژو" موقعیت را خوش دید و با جست و خیز پنجول هایش را به تار موهای نازک جوانا کشید و دلبری کرد. یک برتیش شوت هیر خاکستری و بور؛ به علاوه آخرین بچه گربه که شنبه هفته پیش، وقتی از سرویس مدرسه پیدا میشد، با پل و پای شکسته پیدا کرد و آورد خانه، حالا حیوانات خانگیش، بچه گربه های ۱۵ روزه عزیزش میشوند ۳ عدد. این یکی هم، بیرمن نر مشکی بود که اسمش را "جک" گذاشته؛ البته به سلیقه جاوید! در کل میشدند ۲ تا ماده چشم آبی، و یک نر سیاه چشم سبز و کیوت. الحق که مادرش هم با نگهداری مراقب از این موجودات دوست داشتنی و کوچک، ساز مخالف نمیزد. چون او خود هم روح طبیعت دوستی داشت. می دانست وجود گربه ها در خانه، از قلیل دلخوشی های دل غمگین گلدخترش محسوب میشوند. مهم تر از همه ای بود عمده مسئولیت نگهداری یا رسیدگی بهشان به روی شان خود جوان بود و ذره ای آرک و اذیت برای او نداشت. تا جایی که خاطرش یاراست، همیشه گربه را دوست داشته. در کل به حدی که به ای کوچولو های وروجک انس دارد، به آدم ها ندارد. چون به نظرش حیوانات خیلی بیشتر از انسان حق حیات دارند.

آنها بالذات، با فطرت پاک آفریده شده اند و اختیار گناه ندارند! دور از دیلاگی و کثافت و گزینه های خوبی برای دوستی. اگر بگویند همانقدر که یک مادر، برای بزرگ کردن بچه زحمت میکشد، برای رشد دادن این اعجوبه های کوچولو زحمت کشیده، دروغ نیست. حتی تا حدی به آنها وابسته است که روز اذل، وقتی "بفرین" را پیدا کرد، بدون هیچ احساس چندش آوری،

بسیار راحت اجازه میداد بعد از خوردن یک شیشه شیر پر از شیر داغ، نوک سینه هایش را مدتی به دندان بگیرد. با وجود سوز جگرش، اینطور اقلأ اینجور این سینه های کوچک سایز ۷۰ فایده ای داشتند!! بفرین را زمین گذاشت و از جا برخواست. سنگینیش را روی یکی از پستی ها انداخت و رو به روی آینه کوچکی که وسط میز آرایشش بود، به سر تا پای خودش نگاه گذرایی کرد. یک پری کوچکِ غمگین، ساکن در نغمه های خیال، که شب ها را با سر و سودای عشق به خواب میرود و هر صبح، تاج اقتدار سرش میگذارد، تا با این زندگی نامرد جدال کند. یک صورت سفید، خیلی سفید... با نگاه به حصیر خشک پهن شده روی لبه تراس و دری که نیمه باز بود، آرام آرام به پنجره نزدیک شد. توی تراس، پوشال های جمع شده در لای پره های کولر، لانه جفتی یاکریم قهوه ای و چهارتا کبوتر با توق هفت رنگ، سامان داده شده بود! مادرش همیشه برایشان ارزن میپاشید لبه تراس. از حالتشان مشحص بود سرمای هوای اواسط شهریور، دارد رنگ و بوی پاییز می گیرد. آنگونه که پر هایشان باد کرده بود و منقار های سیاه و نارنجیشان را به سینه، بین پر های قهوه ایشان فرو برده بودند و از شدت سرمای بیرون در خود پیچیده بودند. دست به سینه، پشت آن شیشه های تقریباً کدر ایستاد و سایه سیاه نرده های سفید تراس، روی شانه های باریک و بند نازک بند رکابی مشکی تنش بود افتاده بود. با ناخن های بلندش گوشه پرده را گیر داد و به تک تک ته سیگار هایی فکر کرد که یک ساله که دور از چشم پدر و مادرش و به لطف قفل سنگین و محکم اتاق، از بین این پرده ها پرت میکند پائین! وای اگر مادرش میدانست که آرامش تقریبی این روز هایش، به خاطر نخ نخ

وینستون آتشخورده و تنباکوی سوخته ایست که گلویش را به آتش می کشد...وای اگر میداست دخترش از داغ و درد، سیگاری شده! (معنی لغوی در گویش گردی، میوه به است و در اصطلاح زبان، به افراد بور و بلوند گفته میشود). از این خانه متنفر بود. از خودش، از مدرسه و از این پنچشنبه هایی که دیگر چهارشنبه نیستند. اما بازهم قبول داشت که هیچ جا خانه خود آدم همیشه. یک لحظه خودش را ملامت کرد و گفت:

پدرنیامرز، به کجاست خیالت؟

...

ریشخندی زد و با کف مِشت، صورت خیشش را خشک کرد. مژه هاش به قرمزی گل های قالی تعظیم کرد و غم از نفسش بالاگرفت. مطمئن بود بیرون از اتاق، مادرش همه چیز را آماده کرده است! شمع ۱۹، کیک، فشفشه باکس کادو، زر و تم تولد و از قبیل تشکیلات.

نه تنها بخاطر تولد، مطمئناً تینا که عمراً از بریان به (یک اغذیه سنتی خوشطعم که با گوشت، رب انار و زرد چوبه، دو عدد پیاز، قطعه های میوه به، نخود و لپه و گردو تهیه میشود) دستپخت مادرش گذشت نمیکند. تمام عمرش دوست نزدیکتر از آنها نداشت!... غیر از همسایگی ۳ ساله، از سال دوم ابتدایی، در دبستان «سمیه» در همکلاسی اش بودن. حدود ۷ سال بیشتر است آنها را می شناسد. ۳ سال دوره راهنمایی، به ناچار از هم جدا افتادند.

مدرک سیکلشان گرفتند، یکی رشته اش را علوم انسانی زد و آن دو تای دیگر، علوم تجربی! خانواده جوانا هم از مجتمع مسکونی «شبَنم» در خیابان «وکیل» به یک منزل تک واحدی حیاطدار در شهرک کشاورز نقل مکان

کردند و او برای گذران سه سال دبیرستانش، توی دبیرستان «فاضل» که به خانه جدیدشان نزدیکتر بود ثبتنام شد! کژین و تینا هم از همان اوایل سال، اولیاءشان را زور کردند که پرونده تحصیلیشان را دبیرستان فاضل ببرند و آنجا ثبت نام کنند. جایی که جوانا بود، حالشان خوشتر بود....

یک جور هایی آنها تنها دوستان پایه اش به حساب میامدند و بخش جدانشدنی از خاطرات بچگی اش. تا خدا بخواهد باهم شیطنت کرده بودند! صمیمیت و رفاقت عمیقی که بین این سه دختر بود، خانواده هارا هم به آمد و شد و آشنایی کامل و دوستی پایداری کشاند. غالباً در طول روز، بیشتر از آنکه با خانواده اش را ببیند، با تینا و کژین بود. احمدالله امسال هم نوبت راهرو های مدرسه فاضل رسیده بود که باهم به بوی همان عطر شیرین و میوه ای Amethyst آباد کنند! از روز های بچگیشان، دیدن به دنبال هم در کوچه های باریک خیابان وکیل، قایمباشک و لی لی و خطبازی هایشان به دور ستون تندیس گچی اثر هادی ضیاءدینی از شاعره گرد "مستوره اردلان" را به یاد داشت. نشستن پشت موتور پسر همسایه ای که دوست کژین بود و برای جوانا و تینا هم مثل برادر بزرگترشان!! حالا که آن سه دختر بچه شیرین و آتشبسوز، بزرگ شده اند و قد کشیدند، حالا که دختر خانم های باکلاس، زیبا و جذابی شده اند، جای یکی، توی این اکیپ صمیمانه، برای همیشه خالی مانده و هیچ چیز غمِ فقدان حضور گرمش را کم نمیکند.

....

باز بی پلک زدن به فکر فرو رفت. به فکر اینکه شاید پرده پوشی این پارچه های ضخیم، صدبرابر بیشتر و بهتر از مهر و مهتر دله یاران و آدم هایی باشد که از ذوق تازگی روزهای اول، هر دم دم از رفاقت میزدن ولی دست آخر که کارشان راه میوفتاد، همان هایی لبخند به لب میزدند مقابلش و زیر آن ماسک زیبا و معتمدانه، در طمع شکستن قلبش بودند که استعداد هایش را به خاک بنشانند! حکماً از پشت سر، چنان خنجری را از روبسته بودند که کمرش را خم کرد!! خودش را کمی جمع کرد و گفت:

بسه جوانا، گریه برای امروز بسه. اینطور باشه رُخ تاریک این عزاخانه، بیشتر رنگ ماتم میگیره. دیگه کافی است.

...

هر روز، تمام درد های جگرسوز و ناگفته هایی که هرگز قرار نبود به زبان بگوید را توی همین اتاق با کمی گریه کردن، مثل کوله سنگین مدسه اش زمین میگذاشت و دل را سبک میکرد. بغضش که باز شد، چشمش که تر شد، موج نفرتش که فروکش کرد، حرص و حسدش که خوابید، آنوقت دوباره دل تنگش به سنگ سختی بدل میشود که دیگه تیربار تشرهای قادر به شکستنش نیست.

اعتماد به نفس کاذبش تشدید میشود و دوباره با چهره همان بت بینفوذ و بینقص و متکی به خود، بدون یک درصد سُستی و مثقال ردی از حس و عاطفه، جلوی اطرافیان ظاهر میشود؟ انگار نه انگار چند ساعت پیش تمام جانش را با اشک آبیاری کرده. دیگه جلوی احدی ضعف نشان نمیداد! ولی چطودی تظاهر به بی احساس بودن و قوی بودن میکند که به عقل جن هم

نمیرسد شب هایش با چه وضعی صبح میشوند؟!... اینبار ردِ خشک مانده اشک، در انحنای لبخند با محبت خواهرانه اش گم شد. او تنها همخون همدم بود! تنها عضو این خانواده، که جانش برایش میرفت. جاوید را حتی بیشتر از مادرش دوست داشت؛ یک جورهایی خودش جاوید را بزرگ کرده بود. جوان دستش را آرام بین موهایش کرد و سرش را با رحم و محبت نوازش کرد و آرام خم شد، دسته ای از موهای نرمش را پشت گوشش انداخت و با نگاه به ابروهای پرپشت سیاه قطرانی جاوید، روی گونه تختش را بوسید پوستش را مرطوب کرد. حرارت نفسش، به پوست صاف صورت بچه خورد و کم کم بیدارش کرد. چشم های درشت و سیاه جاوید، لای پلکش باز شد و گردنبند میخک آبجی اش را با مشت های کوچکش گرفت و کشید. (گردنبند میخک، یک مدل خاص و سنتی از گردنآویز های اصالت کُردی، تکه هایی از گیاه میخک، در یک ردیف و با تراکم بالا، در بین مليله های رنگی کنار هم قرار گرفته اند).

جوانا لحظه ای رو برگرداند، بعد روی دست نرم پسرک را بوسه زد و با لحن مهربانی لب زد:

به به، آخر و عاقبت شاه پسر مون از خواب بیدار شدن؟ آره درد و بلات به سر و منزل جوانا...؟ آره بلات به جونم؟ آره خدا من را فدات کنه الهی؟

...

جاوید نشست. چشمانش را مالش داد و در حالی که خمیازه میکشید، با صدای بچگانه اش گفت:

آبجی چت شده؟ صورتت یه جوری شده! چرا هنوز از اون موقع اینجایی؟

چرا نرفتی توی حال؟

...

جوانا باردیگه سرگونه اش را ماچ کرد زمزمه وار لب زد:
چیزی نیست دنیا و دینم، فکر میکنم ذره ای سرما خورده ام. جنابت یکم دیر
بیدار شدی، ولی اشکال نیست. الان کمی سریع دل از اینجا بردار و بلندشو
بریم بیرون پیش مامان. جاوید، میگم، کار دستشویی نداری ببرمت؟

...

جاوید که از نزدیکی گریه ها به تختش ترسیده بود گفت:
نه .

...

جوانا خندید و بعد میژو و جک را که روی لحاف پشم شیشه پنجه می
کشیدند و لم داده بودند برداشت و از او دور کرد.
قند دلش برای معصومیت و برق نگاه داداش کوچولوش آب میشد. آرام
گفت:

خب باشه دردت به سرم، خدا منو فدات کنه ! الان از اون تخت دل بردار و
بیا پایین. بذار مامان بیاد لباس هاتو عوض کنه، خودم موهات رو شانه میکنم.
به خدا دیره، تا یکی دو ساعت دیگه مهمان هامانم میان.
امروز خیلی مهمان داریم... منم باید برم وردست مادر کمکش کنم که میوه
شیرینی و اینارو بچینیم روی میز پذیرایی. تازه خودش گفته که بهت بگم:
اگر جاوید پسر خوبی بود و زود حاضر شد، یه هدیه خوب براش دارم.

...

جاوید:

واقعاً؟

جوانا:

آه واقعاً!

جاوید:

خودم میدانم چرا امروز مراسم داریم،

چون امروز تولد توئه.

جوانا:

من قربان تو برم که همه

چیز میدانی دانشمند.

...

دوباره آفتاب درآمد برای آواز و جیک جیک گوشخراش گنجشک های بیکار!

دست برد زیر رکابی اش و از زیر کش گُرسِت، موبایل را درآورد و نگاه بی

حوصله اش به گلس سیاه صفحه اش داد! هنوز ساعت ۹ صبحه و ۳۹ پیام

واتساپ از گروه آموزشگاه خوانندگی "کاک علی سهرابی" برایش آمده. همان

آموزشگاهی که مادر قصد داشت برود، ولی دست آخر بعد از دف زدن در

تکیه خانقاه در مولودی خوانی زنانه و خواندن مولونامه، پشیمان شدو او را از

کلاس طراحی و دیدن پیچ "استادبهبزاد تارا" محروم کرد که جای خودش، به

آموزشگاه نوا. و شاگردی کاک علی بفرستد. هنوز هم مثل جوانی های خان

بابا عباسمراد ذوق هنری دف زدن و نوازندگی این ساز بومی و باستانی

را داشت. با درس گرفتن از کسانی مثل سیدمحمد مراد مولودی خوان، نجم

الدین غلامی خواننده و حسین کرد شبستری...

...

لحاف را از روی پاهای کوچک جاوید کنار زد و بغل گرفتش. دست های کوچولوش دور شانه های جُوانا حلقه کرد! قبل اینکه مادر را صدا کنند، او خودش پشت در بود. دستگیره را پایین داد و داخل اتاق شد و با لهجه شیرینش گفت:

بچه ها، نمیخواید دست از این اتاق برگیری و بیاید بیرون؟

...

جاوید، تا مادر را دید، از آغوش آبجی اش پایین خزید و دوان دوان پا زد و گوشه دامن پلیسه سیاه سیران را چسبید. سیران، بالبخند دلگشایی پسرکش را بلند کرد روی لپش را بوسید و آغوش باز کرد که جُوانا را هم بغل کند. گلونی (شال گُدار، سوغات ایلام و سحنه) جدیدی به سر انداخته بود، از سینه ریزهایی که ثامه بهش داده بود بر بلوزش گیر داده بود. جُوانا هم سر به سینه گرم و مادرانه اش چسباند، گوشه شالش را ماچ کرد و گفت:

قربان او صورت بی آرایشتم برم مامان عزیزم. دیگه داشتیم میامدیم.

...

سیران لبش را روی موهای غُنچه نوشکفته اش گذاشت. بوسه عمیقی کاشت و آرام آرام شانه اش را نازید و جاوید را که سر ذوق انگشت های پایش را جمع کرده بود، زمین گذاشت و گفت:

هنوز سرصبحه، ولیکن چون امروز دو سری مهمانمان میاد تا الانم خیلی کار عقب مانده داریم. هنوز خورشید بالا نیامده، بابات باز با خودش سر جنگ داره، معلوم نیست که دوباره چشمه.

جوانا لب زد:

مگه چه میگه؟

....

سیران آرام گفت:

چه میدانم روله. میگه چرا پول هارا خرج این روسری تازه کردم به جای اینکه کمک کنم قرض هاشو پس بده. جوری میگه انگار مال او را دزیدم! خب حقوق خودم بوده و خواستم بعد سالان یه چیز تازه سرم بندازم. انگار خواهرانش اول های ازدواجمون کم فحشم گفتن؛ الان دیگه نوبت خودشه. دیگر الانا میخواد بره سرکار، نهار که خانه نمیاد! لااقل برم چند دانه انار دان کنم بخوره. البته میدانم خودش بارفقاش میره کله پزی "کاک احمد" و جای صبحانه و نهار کله پاچه نوش جان میکنه! ولی دلم میگه خوش نیست که گرسنه از خانه بره.

جوانا:

خودش غلط کرده با خواهرانش!!

میگم مادر تو بدانی، احتمالاً دیشب

دوباره با اجلال تلفنی حرف نزد؟

حتماً یکیشان دوباره مزه دهنش را گرفته و از زیر زبانش حرف کشیده که این هم نشسته سیر تا پیاز اتفاق های این خانه ویران مانده را برایشان گفته. در اصل قادر که بی اجازه دایه جی جی آب هم نمی خوره، مشخصه باز پرش کردن. به قرآن عظیم بیشتر از چشمم مطمئنم نشسته باهاشان ازت بد گفته.

سیران:

روله جان اولاً درباره پدرت اینطور حرف نگو. حتی خراب ترین آدم دنیا که باشه، بازهم پدرته و احترامش واجب! حساب رابطه پدرفرزندی با رابطه خرابی که با من داره سواست جوان عزیزم! دوماً، الان به اندازه خود سرم باد کرده... به کتاب الله دیگه مغز و کله ندارم دعوایش با شما بچه ها را هم بشنوم. من چه بدانم اون گردن شکسته دیشب چه غلطی میکرده. گیرم اصلاً پشتم بد گفته باشه، خب نوش جانم، مگه من چیم میشه؟! تا فردا بشینه خورش کثیف کنه و خودش را گناهبار. من دیگه این چیزا برام مهم نیست دردت و بلات به من! تو هم دیگه انقدر پای گیر و گازش نگذار. توی کارش سرک نکش عزیز دلم. چه کارته باهاش؟! بیکاری؟ سرت اگر به کارت باشه، سرت به آسایش و سلامت میمانه دخترم! اگه صدتا هم میگه، تو یک کلمه نگو. به روال قدیم، سرتکق نباش. جوابت که توی آستینت نباشه، دیگه اونم بهانه نعره زدن نداره. جاوید را خودم میبرم دست به آب و یه لباس درست و حسابی میپوشانمش. تو هم دست و روت رو بشور صبحانه را حاضر کن و لقمه ای به دهن بگیر تا دوستانت سرنرسیدن فرزندم.

...

انقدر عصبی بود که نزدیک بود دوباره ناخن هایش بجود، چشم هایش داشت از فرط حرص و خشم بیرون میپرید، ولی حرف های مادرش کمی آرام جاننش داد. دستایش به لرز افتاده بود، ولی با بغض خفه ای، سرشانه مادرش را ماچ کرد و گفت:

به چشم مادر! فقط چون تو میگی، روی چشمم.

...

جاوید که تا آن موقع پشت سیران قایم شده بود و چسبیده به دامش، دست مادر را گرفت و کشید. سیران دوباره بغلش کرد و از اتاق رفتن. با نگاه به قدم آنها، لبخند غمگینی زد و گوشی سیاه را راز بین سینه هایش جا داد. سر هر سه تا گربه ی نازدانه اش را سرسری ناز کشید و انداختشان داخل باکس هاشان که گوشه اتاق بود. به سمت درب رفت، دستش که دستگیره زنگزده در که قلاب شد، دوباره برگشت طرف آئینه و سرتاپایش را نگاه انداخت:

یک تاپ رکابی مشکی، یک ساپورت نخی سُرْمه ای طرح شلوار جین، شال سرکه دور کمر، پابند و ستبند و پابند مخصوص لباس گردی! بد نیست، اما موهایش را چرا پریشان؟.. مگه سرصبح کی پسند میکنندش؟ از توی کشو اول میز آرایش دوتا کشفاف کوچک سبزرنگ برداشت، شانه به مو هایش آورد و بعد بافتن هریک از آن کشفاف هارا به سر طرف از موهای بافته شده اش بست. حالا بهتر شد! لحاف روی تخت را مرتب کرد و دیگر بی درنگ از اتاق بیرون زد. بی اختیار پاهایش او را طرف آشپزخانه می برد، یک لحظه درنگ کرد و از روی کنجکاوای چشم چرخاند. قادر را ندید، اما صدای مادرش و جاوید از دستشویی میامد! بهتر بود که قبل دست به کار شدن، آبی به سر و رویش بپاشد و قرص های مسکنش را بخورد. سیران و جاوید که فعلا دستشویی را گرفته بودن، پس چشم به رو به روخت و وارد پاسیو بزرگ و پر از گل وسط پذیرایی شد. اینجا همیشه صفای دیگری داشت... پر بود از گلدان های گران و زینتی بنفشه، سرخس مارچوبه، دیفن باخیا، حسن یوسف، برگ سوزنی، آناناسی، محمدی، شمعدانی، شیپوری، پیچ گلیسین، داوودی قرمز، رزماری، افرا و ... فضای سبز پرگل و گیاه اینجا نفس تازه به

آدم میداد و اکثیر کمیاب آرامش. به دور از کثیفیه دلِ بابا. پرتوهای نور، اینجا سبز به نظر می رسید. این جلوه خیلی رویایی بود، مخصوصا که وسط این انعکاس رنگی نور، صدای شر شر آب و این آبنمای زیبا که مجسمه یک زن عریان رویش قرار دارد، هست! وقتی بچه بود، همه اجسام اینجا برایش مفهوم گنگی داشت و همه چیز شکل دیگری دیده میشد. امروز روزِ با جان و دل سرخوشی های بی هزینه بچگی را خریدار بود. سر زانو نشست، صورتش جلوی لب های گچی مسجمه که آب از فواره از آن گردش داشت، گرفت و با نفوذ آب سرد زیر لایه های پوستش، حس کرد روحش تازه شد. کمی عقب کشید و نفس عمیقی سر داد!...آب، تار های جلویی از مویش را خیس کرده بود. شالش را از دور کمر باز کرد و دست رویش را خشک کرد. سر که بلند کرد، مردمک هایش روی تابلوی آویز ایت الکرسی که رو به رویش به یک میخ آویزان مانده بود، خشک شد. لبخند کجی زد و به هرچه مستحب و مباح و مکروه لعنت فرستاد و دست بر زانویش گذاشت و بلند شد. پایش را که بیرون پاسیو و روی قالی گذاشت، با چهره در هم کشیده قادر چشم در چشم شد! امروز انگار جور دیگری به خود رسیده.

تک کت سیاهش را روی شانه انداخته شلوار جین را با یک کمر بند جدید پا کرده و انگشتر شرفشمشس را دور انگشت سبابه انداخته و رشتی تازه ای دور گردنش هست. درحالی که هنوز چربی ادکن روی جانی ها تا خط ریشی سه تیغه تراش خورده بود، دیده میشد، دست به سبیل های چقماقی اش می کشد. جَوانا ساکت ماند، سرش زیر انداخت و با ۶ قدم به در مطبخ رسید. تا خواست درش باز کند، سایه سنگین پدر را پشت سرش حس کرد...یورش آن

بازدم های غران به پشت گردنش؛ و گرمای نفس های قوی که قلبش را از استرس می لرزاند؛ کمی سرش را سمت او کج کرد. باز ترجیح داد کلمات را برای گفتگو با او حرام نکند. درب آشپزخانه هنوز نیمه باز بود. تا خواست پا به آنطرف بگذارد صدای کلفت قادر متوقفش کرد:

مگر لال مانده ای نکبت بی پدر؟ نکند زبانت را بریدن که بزرگترت را سلام نمیدهی و مثل گاو رد میشوی؟ نکنه معطل بودی من سلامت بدم جو عنلق؟! یعنی انقدر به درگاه من بیشرم و شرف شده ای؟! من که خوب میدانم این کار هارو کیا توی مَخ کوچکت فرو کردن...جسابی آموزش های مادر و نامه ات و کس و کار نسناسش را یاد گرفته ای. اون مادر گور به گورت را می بینی چطور یکی دیگه عین خود کثافتش برام ساخته؟ تورا که حسابی ضایع کرده. حسابی شیر شدی، سازت کردند که فک مرا ببندد، حالا دیگه نوبت پسر مه مغزش را نسبت به پدرش مسوم کنه و زیر گوشش علیه من بخوانه و بدگویی مرا بکنه و گوشش را پر کنه

بین تورا خدا! ضعیفه عوضی با خودشیرینی و مظلوم نمایی هاش، حتی تخم و تلکه های خودم را باهام دشمن کرده.

...

دخترک هرآنچه پدرش گفت شنید ولی هیچ نگفت. دل زخمی بود؛ اما هیچ نگفت تا سکوت سخن گوید. چه باید کرد که چاره جز سکوت نمیدید. آب دماغش را بالاکشید، فقط تا پای اجاق گاز رفت و آرام آرام مشغول تدارکات صبحانه شد. کابینت های را باز کرد و چهار تا استکان مکعبی حاشیه دار را در آورد و به نوبت، چای درونشان ریخت و هرکدام را زیر شیر کتری قرار داد تا

پر شوند. نفسش در سینه ماند و به ضرب ذکر صلوات توانسته بود دندان به جگر بگذارد و لب بسته بماند. پس ناخواگاه، از او نظربرگرفت و فقط سرش را پایین انداخت. درست است که حرف هایش ناخوش است! صحیح که آن زبان وامانده اش نیش دارد و سرصبحی کام همه شان را زهر میکند و عین تیغ زهرآگین، قلب کوچکش را قطعه قطعه میکند. ولی یادش نرفته بود که همین چند دقیقه پیش مادر چه از او خواست. بخاطر او هم شده باید دهانش را گل بگیرد. بایستی صبوری کند، خون به جگر بریزد و دم نزند! میدانست تنها کافیست یک کلمه صدایش در بیاید، آن وقت است که کله سحری، باز در این خانه محشر به پا میشود. پس بی هیچ حرفی لب به هم دوخت و سینی بزرگ مس را برداشت. دو بسته کول‌تاره مه ژگه (نوعی نان محلی که آرد و خمیرش، با پیاز سرخ شده و گردو و شویت مخلوط میشود) همراه یک شیشه مربای به، چند قالب کره محلی با یک فنجان سرشیر سفت شده از یخچال بیرون آورد، در کنار چهار عدد نعلبکی توی سینی گذاشت و از آشپزخانه رفت بیرون. بی آنکه حتی یک لحظه سر بلند کند، وسط پذیرایی نشست و سینی را زمین گذاشت. قادر، با همان نیشخند معنادار، پهلویش را چسبانده بود به چهارچوب درب. همانطور سر جایش میخکوب شده بود و فقط خیره ماند به حرکات او. جوانا سعی کرد بیخیال باشد. باز هم دست به دامان نفس های عمیق شد تا یک وقت حرف بیجایی از آهنگ صدایش در نیاید...!! سکوت کرد و میخک هایی که یکی در میان بین مليله های آبی گردنبندهش محصور شده بودند، به نفسش نزدیک کرد. یک نظر که چشم در حدقه چرخاند. باز آن تابلو فرش قدیمی روی دیوار، که

یک دختر پیشمرگ گرد مسلح، با عقابی بر شانه اش نشان میداد را دید. طلایی براق قاب آن تابلو سوسوی چشمش را میزند. قرص نان را تکه کرد، مقدار کمی گره را به آن سایید و تکه نان را گاز زد. یک ربع تا نیم ساعت، سیران بد جور سرش گرم کار بود. به موقت که دستش خالی شد، برای اینکه خستگی از تن به در کند، برای دقایقی عیش و فراغت، داخل پستو، روی دو پستی لم داد. نی قلیان شوهرش را بین لب هایش نگه داشته بود و دود به ریه میفرستاد و پژواک قل قل آب قلیان را در تمام خانه طنین انداز کرد! جاوید هم درست در کنارش، روی ژئورجانی حاشیه دار (یک نوع قالی دو تکه دستباف) چهار زانو نشسته بود و سخت درگیر بازی با کامیون های پلاستیکی اش بود. دست هایش را به کاسه میوه ها فرو کرده و نیمی از دو تا سیب را گاز زده بود و پنجه دستان کوچکش را آغشته به آب دانه های انار کرده بود. اما به محض اینکه خواهرش را دید، دو پا داشت دوتای دیگر هم قرض کرد و از داخل پستو پا تند کرد و به سویش آمد. مثل فرفره دوید و بی هوا دستانش را حلقه وار به کمر لاغر جوانا چفت کرد، میخواست پیش دستش بنشیند. قادر برای اینکه دل دخترک را ریش ریش کند، با وقاحت و بی ملاحظگی خم شد و مفتخر جاوید را از آغوشش گرفت و بغلش کرد. از قصد و مرتب، پسر را میبوسید تا به جوانا القا شود که او فقط فرزند پسرش را آدم حساب میکند. دخترک، به خودش جرات داد و شجاعانه، همانطور که مردمک هایش را به این سو و آنسو بازی میداد لب زد:

میگم، قلیان زغالی دماغت را چاق کرد بابا؟ مادر گفت برایت انار دان کرده است. شیرین بود؟!... میوه های دور میدان و گذر همیشه نوبرانه اند؛ تازه و خوشمزه و خوشبو.

...

برای قادر که کاملاً منظور حرف هایش را گرفته بود، تندی و تعریض کلماتی که دخترش بر لب داشت، کم از سیخ داغ و گداخته نبود که تا مغز استخوان برایش سوز داشتند. آتش خشم صورتش را سرخ کرد. چشم هایش به یک باره باد کردند، بر آن نگاه پر غیض و غضبش پرده خون کشیده شد و یکپهو پر نفس غرید و گفت:

لب و لوچه ات برای که پیچ و تاب میدهی ها ضعیفه قلاب در کرده؟ تو که از خودش هم بدتر شده ای. با بی حیایی در روی بزرگترت وایسی تخمه سگ! جالبه؛ اونوقت بهم میگن برای چه دست روی دخترت بلند میکنی. لاله الا الله. ریا نباشد، این نفس های پرخروش و ابروهای درهم پیچیده پدر رعد و برق وحشت را به جان جوانا انداخت و از ترس قالب تهی کرد. هراس کرد و انگار چنگی از هراس به قلبش قلاب شد! نجوای دلهره و دل لرزه در وجودش صدا میزد، ولی به روی خودش نیاورد. فقط آرام چشم هایش را بست که مبادا چهره اش با زبان بی زبانی به او بگوید که زهره ترک شده است. نوک زبانش را از ترس زیر دندان هایش گیر داد و مهر خاموشی بر دهن زد. پارچه پیراهن جاوید، داشت از فشار ناخن هایش پاره میشد. تا آمد سیلی اش بزند، مادرش از پستو خارج شد و دست شوهرش را بالا نگه داشت؛ در حالی که ترس چشمان ریز جاوید خون به دلشان میکرد.

سیران:

دستت را بنداز مرد! مگه چه کرده که میخواهی بزنی؟ برای اینکه چای آورده گذاشته و دستت؟ آمدیم و یکی توی این لانه گرگ پریشان شد و هوشش نبود، بی هواس بود که حضرت آقا را سلام بده، دیگه بایست گونه اش به ضرب سیلی ات سُرخ باشه؟

...

قادر:

تو گوه نخور! چند دفعه بگم وقتی دارم با بچه ها حرف میزنم، خودتت را مثل گوه وسط ننداز؟ تا من دهن وا میکنم باید حتماً یه حرف مفتی بزنی و بزنی تو دهنم!؟

سیران:

گل بگیرم دهنم که هر غلطی که نبایست بکنی را بکنی؟ همین یک امروز این بچه جشنش و میخواه خوش باشه، تورو خدایی خدا به کامش زهرمار نکن!!

میخواهی پیش رفیقاشم سگ اخلاقیتم نشان بدی؟!... خجالت بکش ۴۰ سالته، دیگه ۴۰ سالت شده. نمیخواهی درست شی و دست بشوری از بُهتون زدن؟! قادر:

بین کاری نکن کاری کنم تا بیخ جگرت بسوزه.

سیران:

به چی میخواهی تهدیدم کنی قادر خان واعظی؟ مگر کردارت خیلی توی ای سال ها باهام حسنه بوده که بخوای بدترش کنی؟

مثلاً چیکار میخوای بکنی؟...ها!؟

بیا بزن دیگه، منم بزن. ببین، من کم کسی نبودم! ۱۸ سال قبل تو، من دستم جیب خودم بوده، خودت میدانی. خودت دیدی توی دانشگاه آزاد، همه به اسمم قسم میخوردن. روزی که آمدی مرا گرفتی، من مدت ها بود شاغل بودم. یادت رفت تا چهار سال این دختر کوچک بود، حتی جمعه ها که خانه میماندی هم حاضر نبودی نگهش داری و از چاره ناچاری با خودم میبردمش سرکار؟ اون مدت، بعدش که گذشت، نشسته بودی زیر پای آقاجانت که کارمند های دانشگاه اکثرا چشم هیز هستن. به هر جور بشه، ناموس من را از انجا بیار بیرون! خوش ندارم اهل و عیالم شاغل باشه... عزت خان هم از ارج و اعتبارش مایه گذاشت و روی حرفت نزد. خدای بالای سر خودش میدانه قلدرمابی های پدرت نداشت جلوی همکار ها سر راست کنم. آمد به زور و اصرار، جایم را محل کارم لیز کرد، وادارم کرد استعفا بدم. به میل دلت خانه نشینم کرد و هیچ نگفتم! اما الله و کیلی دیگه برای بچه های خودت، برای همخون خودت رحمدار و مهربان باش! آخه بیخ دلت بیوفته مرد. قادر:

دهن من را واز نکن کثافت به دینت. خیالت آمده اگه به خاطر کم سن و سال کم، و کوچکی این شاخشمشادم و وابستگیش به تو نبود، خیلی گُشته مُرده خودت و ایل و تبار بیشرفت هستم؟ خطا از من بود، که همان دو سال اول، این دختر را ازت می گرفتم و طلاق میدادم بری که فرداروز، این رقم، سلیطه بار نیاد. میدانم از اولم دلت به تصمیم پدرت و وصل با من رضا نبود،

ولی دیه حالا بعد ۲۳ سال سر کردن تازه یادت افتاده؟ این چیزا دیگه از من و تو گذشته!

سیران:

خدا روتو سیاه کنه. ای خدا وقت و وایه مرگت سخن لاله الاالله نگردانه دور زبانت مرد، عفتکلامت کجا رفته؟ اگر یادت رفته احترام جایگاه من به درک اسفل السافلین.

ولی لااقل در راه خدا، زبانت پاک کن و حرمت جوانی و شخصیت دخترت نگه دار. یکم حرف اون زبون واماندتو مزه کن، بفهم چی میگه! چشم کورت باز کن و ببین جوانا دیگه اون دختر بچه چند سال پیش نیست. من چه چیزی بگم چه نه؛ حالا خودش بهتر من و تو عقل و درکش به همه چیز قد میده. تو کجا بودی تا بفهمی دخترت کی بزرگ شد؟! مادرش به قربانش بره، تو که نبودى بی سایه و مهر و محبت پدر، خانم شده و چشم و گوش وا کرده. قادر:

آخه نفهمی. نفهمی دیگه! من خاک کجا بمالم به سرم از شر حرف های دو هزارى تو؟ خب بله، من گاهی ۲۴ ساعت روز بیرون بودم. ولی چرا؟ برای کی؟ به عقل ناقصت رسیده رفتم پی عیش و خوشی، خانم بازی و زنبارگی یا کار کردم و عرق ریختم پای ناسپاسی های یکی مثل تو؟ که چند تا برات الگو بخرم، که پیش مردم نق نزنى بگی پسر خاندان واعظى جنم نداشت کار کنه و نان دربیاره! به خداوندی خدا و شکر امام حسین تک تک جاری هات الانش هم حسرت یک ساعتِ زندگی تو را دارند. سیران، اینقدر احمق نباش... بشین و یک بار هم شده خدارو قسم، خودت برای خودت کلاهت رو

قاضی کن و بگو کدامشان شوهرشان به حدی دستشان به دهانشان میرسه که مثل تو کرور کرور از دسترنج شوهرشان خرج طلا و جواهر کنن؟...
 گلاویژ؟ ئاسو؟ دلنیا؟ بیان؟ افسون؟ ئاواشین یا اون "نرمین" بدبخت که کاک اجلالم با اینکه چهار پسر ازش داره، از سر خساست به زور نان و آبش هم میده، برسه به لباس و طلا؟ ولی من تا حالا نداشتم محتاج هیچ چیز این دنیا بمانی، آخرش اینکه پیش چشمت خراب عالمم. خب من از اول بدشانس و بخت بسته بودم که تو قدرم نمیدانستی.

....

این بار سیران لب به دهن گرفت. هیچ جواب نگفت و همان طور جلوی بچه های دلبندهش خشکش زده بود و خود را سپر جسم کوچکشان کرده بود. اما آن سکوت جانکاه، تا وقتی پایدار ماند که دل لرزه جاوید کوچولو بغض شد و پرمه و هق هق به جانش نشست. از واهمه همان داد و هوارها، بغض در سینه شکست و فریادزنان های های گریه کرد. سیران موهای سرش را به ناز و نوازش گرفت و جُوانا، از دیدن اشک های بچه، خونس به جوش آمد! دیگر جا نداشت که ساکن روی قالی بنشیند و لب بسته، ببیند که این دوتا، ور چشم های لرزان برادرش چه نالایق ها روی شانه هم مینشانند. تنش از زمین قهرش آمد و به یک باره بلند شد، صدایش در سر انداخت و بلند نالید:
 باشه بابا غلط کردم. من نمیخوام سر من خون همدیگر را به دعوا کردن بمکید. تو رو به عزت و عزیزی رسول الله تمامش کنید! به قرآن دیگه شورش درآمده. تو هم برو مادر، چرا وایسادی؟ مگه دفعه اولمه؟ میخوای مثل دفعه پیش با کمر بند زیر چشم تو سیاه کنه که تا ۷ روز روت نشه بری بین مردم؟

ولش کن. دستش رو رها کن! ول کن، بذار دست بلند کنه؛ خلاص و آسوده! بگذار خیالش راحت بشه. رحم به پسرِت را به دل بگیرِ مادر.

...

قطره اشک چشم سیران آمد، دست از آستین **قادر** برگرفت و با دست، چشم پسرک خوردسالش را پوشاند. جوانا اورا کنار زد، پلک بهم چسباند و صورتش را برای ضربه جلو داد. زبانش جسور بود، اما لرز چانه اش را چه کند؟ حالا وقت گریه نبود، باید استوار میماند و پاهاش میخ زمین میشد. ۱.. ۲... ۳... ۴... قادر تسبیح را در هوا چرخاند، دست بالا برد، اما به آنی قوت زدن در خودت ندید! خجل شد و شرمش شده بود از کوه کرامت نفس دخترنوجوانش. دیگر دستش پایین رفت و رو برگرداند. در حالی که به سمت درب خانه میرفت با صدای نکره اش گفت:

به حد و اندازه کفایت نهار و شامت بار گذاشته ای سیران؟ امروز خانه مان شلوغ میشود، هرچه نباشد مهمان حبیب خداستو ما به مهماداری و مهمانپذیری شهره ایم. خوش ندارم آنان از رنگ و لعاب سفره خانه ام نارضا بشند. این آبروی من است!

سیران:

غمّت نباشه، هیچ خیالات نکن. از کافی هم کافی تر غذا پخته ام...اگر هم دیدم کم میاید، دو پیمانۀ دیگه هم برج میخيسانم که کار ردیف میشود. بذار دوستان دخترمان بیاید و به سلامت کادو هایشان را بدهند و بروند. اونوقت فامیل هایت که آمدن، زنگت میزنم بیای خانه. د برو به امان خدا.

...

این را که گفت، شوهرش چند ثانیه ای حال ناخوش طرح چهره اش را کاوید و با تکان دادن سر، از خانه رفت. صدای حلقه ریز که بعد از بهم کوبیده شدن در، نفس حبس شده جوانا را آزاد کرد و روسری، وسط چهارچوب در، از سر سیران افتاد و اشک هایش دیگر بند نشدند... آن وسط زار و نزار ماند و جوانا را که به سمتش روانه شد به بغل کشید. یک دستمال کاغذی از جعبه کلینیکس برداشت و چشم هایش را خشک کرد و صدای خشک جوانا در گوشش پیچید:

مادر، من...

حرف دخترش را قطع کرد. روسری اش را دوباره سر کرد، از زمین برخاست و گفت:

عزیزم، فرزندم، دست بجنبون که دیره! نازدارم هنوز ظرف میوه ها، توی اتاق پستو مانده. دیگر زودباش بلات به سر مادرت؛ دیره دختر خوشگلم.

...

جوانا سلانه سلانه راه به سمت پستو عوض کرد و داخل شد. چقدر اینجا برایش حال خوشی داشت. روی دیوار هایش، سه عدد تابلو بود! یکی با تصویر نیمتنه یک مادر و پسر گرد، یکی بهشت بکر آبیدر و دیگری عکس دختر بچه ای با لباس گردی قرمز وسط یک باغ گل، که چهارتا کوسفند کوچک در آغوش دارد. قسمتی از دیوار هم دو طاق بزرگ داشت که توی هر کدام، یک چراغ لامپا و دو شمعدان شیشه ای به عمق دیوار فرو رفته و عقب ترین نقطه جا گرفته بودن... هر جای پستو را نگاه میکردی، با آلات موسیقی و هنر سنایع دستی باکور، باشور، روزبه لات و روزئاوات گردستان پر شده بود. پشتی

های قرمز، به صورت دایره وار دور مساحت اتاق را محاصره کرده بودن و آن توی های سفید گلبرجسته، مانند چارقدی روی سر یکایک پشتی ها افتاده بود؛ زبری قالی ۶ متری نفیس و نقشینی که ضامن اصالت فرش ها بود! کنار کتری طلایی کوچکی که روی آن علاءالدین قدیمی نشسته بود، دو عدد ساز دف و یک سه تار به چشم میخورد. هدیه جوانی های باباعباسمرد به دختر خود. به دختری که آرزو داشته او را هم مثل خودش، عاشق ذوق و شور و شعور هنری بار بیاورد. نوای دلنشین اذان به فقه شافعی، مثل همیشه که دمدمان هر غروب، به سکوت خلوت پستوی خانه طنین می انداخت. صدای اذان که در گوشش نجوا میامد، انگار همان درد سیال صدای پدربزرگ بود که دم درگوشش اذان خواند:

الله اکبر الله اکبر نام شریعی زینب، ملقب به جَوانا !

...

وقتی یک نوزاد شیرخوارِ معصوم نیازمندی بیش نبود و محتاج آغوشی گرم. یکهو دلش تنگ آمد و برای یک رکعت نماز پر پر میزد. به خودش نهیب زد:

اذان است جَوانا، اذان میگویند. گوش کن، این صوت زلال که امت محمد (ص) را دعوت به رکوع میکند. ساعت دارد جان میدهد، ببین !! بلند شو، برو به استقبال صدای الله اکبری که از مناره های مسجد قُبا بر میاید. بیا و لااقل برای به بار نشستن نهال زیتونی که توی حیاط است، با جانمازهای این خانه صلح کن و اقامه کن صلات را بعد از سالها گذر از سن تکلیف. حالا وقتش رسیده ! سر صبح تمام درد هایت را سر جانماز معطر مادرت گریه کن!

موهایت را برای خدا پریشان کن و برو به درگاه قبله. حجاب چرا؟ با همین لباس لختی سجده کن، حیا چرا؟ ای دختری که سالهاست محجب به غمی، اشک هایت تمام حجاب توست. رکوعت با تن عریان، گلباران. اما نه...!

مگر نه که خدا با من سر لج دارد؟ باشد. وقت اذان است؛ ولی من به پا نمیخیزم برای هیچ نمازی! وقتی ساعت از قبل قداست سکوت را در اتاقم شکست و حیا نکرد از قبای نیم عریانم. دیدی؟ حتی سوفیان اهل طریقت، دیوانه درویشان اهل تکیه، ریش سفیدان و احرامپوشان مخلص درگاهت که در بر بازار خانقاه ذکر میگویند هم دیگر حجب و حیاشان نمانده. حتی دیگر چشم پاک ندارند و نظر برنمیگیرند از موی افشان و پریشان زنان... دیدی چه حریصانه چشم میدوزند که دختران ما که چه درویشانه می رقصدند از نفیر غم های بی پایان؟ دین و مذهب و مسلمانی و سلامت، این روزها دیگر مثل سابق گرمی بازار ندارد. مردم این روزها دیگر خام دین نمیشوند. خدایا من بهتر از تو میدانم هیچوقت برای حجاب نپوشیده ام و هیچ فریضه را به جا نیاورده ام. میدانم یکی مثل من از لایق نگاه و درگاهت نیست. ولی، من هم گله هایی دارم. من مدت هست تورا فراموش کردم، تو ام همینطور! حتماً ماجرای تصادف آن سال پدرم از آن حکمت هایی است دایه و ثامه ام همیشه میگویند. اما من میگویم این حکمت، فقط تبعیض است. تبعیضی که تو میان آدم ها قائل میشوی! خدایا، بیا صادقانه قبول کنیم که برای بعضی ها پارتی بازی میکنی. آخر، گاهی اوقات بوی ظلم میدهند حکمت هایت. اینجا برزگتر های ما، خیلی وقت است بنده عبید سلامت شدند و ساده لوحانه پذیرفته اند که هر تصمیم تو، یک حکمت غیبی دارد. با همین ایمان،

ساعت به ساعت صلوات به روح پیامبر میفرستند سالهاست به رسم عادت،

هرشب قبل خواب، اشهد میخوانند:

سُبْحَانَ اللَّهِ، الْحَمْدُ لِلَّهِ، لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ اللَّهُ أَكْبَرُ...

هر دو ۵ دفعه حج تمتع را به جا آوروند

و خاک حجاز را سرمه چشم کرده اند! ناموسا بیا کمی منصفانه فکر کنیم.

کسانی مثل مادر بزرگ های من با ۸۰ و خورده ای سال عمر، بعد آن همه

تضرع و سجاده نشینی، آخرش چه نصیبشان شد الا سفیدی بیشتر گیسوان و

دلشوبه فرزندان؟ پیرزن های مظلوم و سینه سوخته ای که سال ها رنج دادن

تا فرزندان خوبی به بار بنشانند و برای مادری کردن از جان مایه گذاشتند،

آخر هم ماند یک قلب بیمار و دو چشم کمسو و دست لرزان و پوکی استخوان

و چربی خون، فشار و قند خون و درد و مرض!

آن ها که از این دنیای بی بنیاد و به قول خودشان کاروان سرای غم، که نصف

مخلوقش دلشادن و نصف دلتنگ، هیچ لذت ندیده اند. کجاست پاداش الهی

؟ پاداش بزرگ مؤمنان؟ خودم میدانم، دلم گواه میدهد که اگر آن روز من هم

همراه آن ها در ماشین میبودم، از آن تصادف جان به در نمی کردم. شاید من

را دوست داری، شاید من میبایست زنده میماندم، تا برای خود و جامعه مفید

باشم، شاید رسالتی دارم که باید به حجت برسد! نمیدانم، اما به هر حال

شکر... فکر میکنم خوش شانسم که زنده ام.

اللّهُ، تو جانم را بخشیدی؛ ولی چرا من؟

منی که حتی نماز را از سر تملق، یا توقع پاداش الهی و داشتن حوری های

بهشتی نخوانده ام؟ من که دختر خوبی نیستم! منی که آیه ها و احادیث

قرآنت را انکار کرده ام. اما تو هر وقت که از نیان دل صدایت کردم، باز به فریادم آمدی. خدایا، تورا دوست دارم. میدانم که تو هم دوستم داری، دیگر بوی الرحمان فضا را بی خیال! همانقدری که به سوی گرفته چشمان مستم ایمانم هست؛ ایمان من فقط در حد قبول وجود خود توست، نه دین پیامبر و امام واصحاب... من این شایعات را باور ندارم! من فقط این را خوب میدانم که هستی. بارها وجودت را در درونم فهمیده ام، چون هر وقت که صدایت میزنم، هر وقت کار نیکویی انجام میدهم، هر وقت به کسی کمک میکنم، شکمم یکجوری بهم می پیچد. انگار که نور وجود تو به درونم بتابد! شاید اگر بقیه بشنوند چه میگم، مسخره بگیرن یا حرفم را حقیقت ندانند، اما این اصلا برایم مهم نیست. احساس من برای خودم است! مهم این دلپیچه دلنشینی که از درون تجربه میکنم.

...

دستی به صورتش کشید و از خلسه به در آمد. کلاسه تا ظرف بیشتر نبود، اما بیشتر از سیب و البالو، دانه های خوش رنگ انار نظرش رو جلب میکرد. همه را جمع کرد و باز لایه زرورق را دور نی قلیان پیچید. بعد یک جا همه را به آشپزخانه انتقال داد. دست هایش را جلوی ظرفشویی شست. پرتغال و نارنگی ها در یک ردیف، سیب ها را یک ردیف، خیارها یک ردیف، و خوشه های انگور هم در یک ردیف از دیس بزرگ طلایی چید و گذاشت روی میز! جاوید که لباسش را نو کرده بود و با شیطنت خانه را متر میکرد، یک دانه از خوشه پربار انگور جدا کرد و توی مشت خیس خواهرش گذاشت. جوانا، انگور شیرین را زیر دندانش گاز زد، ولی حلاوت انگور، عجیب به دهانش تلخ آمد.

سیران هم در آخرین لحظات رفت و آمدش به مطبخ بود که با صدای زنگ درب، باز روسریش را به سر انداخت و در را وا کرد. خودشان بودند، همان دوتا آتشبسوزِ حلال زاده که جُوانا چند ساعت پیش یادشان کرد: کژین امیری و تینا عبدالله وند!

تینا مثل همیشه ساده و جذاب، با دامن کوتاه رزد گُلدار و کراپ نارنجی که درخانه میپوشید آمده بود. همیشه، همین قدر آرایش و آراستگی راحتی برای بزرگ ترین

و مهم ترین مجالس هم کافی و وافی میدانست! موهای صاف مشکی اش را پریشان و فقط با خط لب قهوه ای یک خطچشم سیاه ساده زیبایی اش را پر و بال داده بود. برعکس کژین، که انگار قبل آمدن صورتش را در یک تشت سرخاب سفیداب حمام داده و انگار عروسی دعوت شده است. چاک ماکسی بنفش رنگی که تن کرده، از پشت ای قدر باز است که تمام برجستگی هایش را در معرض نمایش گذاشته است و با هر بار پلک زدن، پیرسینگ های چسبی قطار شده روی چشمانش را به جُوانا مینمود. ببا این همه وصف زیبایی، غایت گُرویی که حق تعالی با فضل و سخاوت به جُوانا بخشیده، در ترازوی قیاس با دوستانش نمی گنجید. تینا، یکهو برف شادی را پاشید و صدای جیغ هایشان پاگرد را ورداشته بود و فرصت نداد حتی همدیگرا سلام کنن. کژین و تینا هردو با جعبه های روبانپیچ شده کادو ها و یک دسته گل رز سیاه داخل خانه شدن و سیران، برای اینکه سر و صدایشان باعث مزاحمت برای همسایه ها نشود، پیش پایشان در را کیپ کرد و گفت:

سلام بچه ها خوشامدید. تینا به رویش لبخند گشادی زد و پالتو هایشان را که در آوردند، گفت:
سلام خاله جان.

به آرامی جعبه هارا یک گوشه گذاشت. کژین دل از روبوسی برداشت و وقتی تینا جوانا را بغل کرده بود، قوسی به کمرش داد گفت:
مرحبا خانوم بیت الحزن، تولدت مبارک!

اولتیماتوم دادی؟ درچه حالی؟ حالا که تا امروز مارا ندیدی، از پارسال رفتی دیگه حاجی حاجی مکه؟ بوی بریان به خاله سیران هم که ماشاءالله کل محل را برداشته! الله وکیلی کجا سیر میکنی دخترا؟! شیشه که نکشیدی. چرا مثل آدم های دائم الخمر همیشه مات و مبهوتی؟

...

اما فکر جوانا، دوباره مسافر جاده طویل فکر و خیال بود. خیلی سرد و بی ذوق باهاش دست داد و به بی تفاوتی لب زد:

«مرسی» ! لب به لب فشرد. دست تینا را گرفت و روی مبل

نشاندش. گردن روو به کژین کج کرد و باز گفت:

از شکلت داد میزنه که خودت بیشتر از

من لنگش هستی. چون از راه نرسید داری مزه میریزی، یعنی یه جای تنت میخاره!

ولی جان اون مادرت از الان گوه نخور.

...

سیران توبیحانه به سخن لاقید دختران سری تکان داد، از بهر ملامت لب
گزید و زمزمه کوتاهی کرد:
حرف کریح نگید دخترا، صحبت این چیزها دور از منزلت خانم های نورسته
است !

...

این را گفت و سوی اتاق خواب خودش و قادر پاتند کرد. تینا مثل همیشه
مهربان، خوش سرو زبان بود و دقیقا منطقی ! کژین اما، بیش از حد الکی
خوش بود. میشد گفت اهل حال بودنش از حد بدر بود و بیخیالی افراطی اش
جوانا را حرص میداد. دختر بی قید و عیاشی که خودش را برای هیچ چیز رنج
نمیداد و از خوشی اش نمیزد، خوش به حالش که همه چیز زود فراموش
میکند. همه چیز به دید اسباب خنده میدید و هر روز پابند یک پسر جدید
بود. او که با بی وفایی اش "محمدصدیق" را سینه قبرستان تایله کرد و با
آسایش رفت پی خوشگذرانی اش. یادش رفت صدیق سر او سه ماه حبس
کشید و مادرش هیچ نداشت که گرو آزادی پسرش بگذارد؟ آهی کشید، با بی
تفاوتی گوشه اش را درآورد تا اینستاگرامش را چک کند. یکی به اسم
"سپهر" فالویش کرده بود. یعنی واقعا کژین یاد به ندارد توی مراسم ختم
صدیق حرمتنگهدار نشد و با بی آبرویی، عزاداری خواهرانه اش را در انظار
بستگان دلسوخته داداش جوانمرگش را دستاویز قرار داد که ناروا به ناف
دوست قدیمی و دلدار مرحومش بست؟ واقعا خجالت نکشید؟ یعنی غرور
اعتبار جوانا برایش ارزش نداشت که بی فکر، هر چرت و پرتی به زبان آورد؟
آن هم ساعاتی که کفن صدیق هنوز خشک نشده بود؟

جوانا هم به ناروا گوییش تن نداد و سیلی محکمی نثار صورتش کرد که حق بیحرمتی و حرف های زشتش بود!

....

ابرو هایش به گاهی چین خورد، چشمانش سوخت و به شقیقه اش تیر خورد. چینی به ابرو هایش افتاد و یاد رنجروی آن روزِ مادرِ صدیق برایش زنده شد، انگار نمی گذاشتند خشک بماند چشمش! پوزخند مرموزی روی لب طرح داد و سرش از روی صفحه گوشی برداشت. یواش گفت:

کژین ماندم واقعا به آینه که نگاه میکنی از خودت خجل نمیشی؟ کژین با مزاح و لودگی شیطنت آمیزی، دم گوشش لب زد:

نه جانم، چرا شرم بکشم؟

جوانا:

اگر یکم به کار و بارت فکر کنی، خودت بهتر از من و تینا میدانی چرا. کژین:

ولا خوبه. سیلی سال پیش را تو زدی که مثلا توی مسجد و جلوی او زن گدا خودت را معقول و بی خطا نشان بدی که مثلا یکی مثل مرا ارشاد کنی با گفتن سرزنش و داد و بیداد. ولی بعد یک سال، بازم خودم آمدم سلامکارت! با خودم گفتم صدیق که دیگه زنده نمیشود. بهتر است سینه بی کینه کنیم و آمدم اینجا. با کی داری چت میکنی؟ عجب مادرمرده خرشانسی که محبت خانم واعظی را به خودش دیده.

جوانا:

یه بنده خدای علافی فالوم کرده! سر عکس روی پروفایلم همش ملت روم
 کراش میزنن و فالوورم میره بالا... یهو دیدی فقل کردم زدم و گوشه رو
 شکستم. حوصله نخ دادن های مجازی به این جماعت سگمستم نیست!
 ممنون که آمدی کژین جان، ولی دل شکسته که جشن نداره. شیرینی یه
 همچین چیزی را که قرار نیست بدم. انشالله به زودی حلوامو میخوری بجای
 شیرینی.

کژین:

تورو خدا خسته نشدی از این لحن؟ همیشه رقمی حرف میزنی انگار دایه ۸۰
 ساله ای. ببین، بذار روشنت کنم. دنیا پر از رنگه، زندگی کوتاهه و هزار لذت
 داره. جوانیت را به غم نفروش دختر. اگه با این فرمون بری همیشه از دنیا
 عقبی. واجب شد بسپرم یکیشان از کلاس ۲۰۶ برات دوره آموزش لاشی بازی
 بذارند. با این بر و رویی هم که داری، بالاخواه بی شماره. جوان، به والله اگه
 یک ذره بلد بودی از خوشگلی ات چطور استفاده کنی، الان نصف چهار شانه
 های این شهر صف کِشِت بودند به مولا.
 جَوانا:

تو که یک فتنه باور نکردنی هستی، حتما بکن از این کارها.

...

تینا که تا چند دقیقه پیش حالش از کل کل های این دوتا رفیق دافش خوش
 شده بود و با لبخند بهشان نگاه میکرد، تیر نگاهش مستقیماً جَوانا را گرفت. پا
 روی پا انداخته و با اخطار لب زد:

حرف مرگ را نگو. زبانت را گاز بگیر تا مثل او سوسکه داخل سرویس استاد های دانشگاه گُردستان لهت نکردم! آن روز را که یاد داری؟ راستی، خبرت دادند که سایه احوالت را از من میپرسید؟

جوانا:

کی؟ سایه دیگه کی باشه!؟

تینا:

بابا همان تازه وارده کلاسه خودتان. همان دختره که روی صندلی چرخدار میشینه! خیلی هم صورت بانمک و چشمای کشیده ای داره.

جوانا:

ها...

او؟

تینا:

آره! فکر کنم اینستاگرامت را فالو کرده

جمع سر و ته آمارات دیگه الان دستشه.

جوان این را که شنید، با کلافگی پوفی کشید و گوشی را زیر لباسش انداخت.

جاوید، آرام روی پاهای خواهرش نشست. میخواست تعریف لباس جافی تازه،

شالکمر گُلدار و کلاه نمدی اش از تینا و که ژین بشنود. ناخواسته نگاهش

روی دندان های کدر تینا، که بخاطر مصرف مداوم قهوه تیره شده بود، دوید.

چند لحظه از لبخند مهربانش خجالت کشید، حالی که شیرین شیرین، لپ

هایش گُل انداخت و پوست دور ناخنش را می کند سلامشان داد. کژین

خودش را جلو کشید، موهایش را با طنازی کنار زدو در حالی که داشت
 خیارش را پوست می کرد، نمکدان را برداشت و با لبخند گشادی گفت:
 سلام جاوید آقای پهلوون. چه خبر داشی؟
 چه قدر بزرگ شدی. الان کلاس چندمی؟
 جاوید:

هیچ ولا آجی، سلامتی تو.
 الان کلاس سومم.

کژین:

چه کلاه نمدی خوشفرمی سرت کردی!
 گل زرد شالتم خیلی قشنگه.

جاوید نگاهش را از زیر حواله جوانا کرد و با اخم ریز خواهرش فهمید چه
 باید بگوید:

مرسی. حدم نیست (شرمنده کردید)!

که ژین زد زیر خنده و تینا با نگاه پرمهری
 زیر لب قربان صدقه اش میداد.

کژین:

تو یه چیزی به آبجیت بگو! بگو جای گریه رقصانی، یا بیاد شمعها رو آتش
 بزنیم و کیک رو قاچ کنیم یا دوتا چای بیاره .

تا جوانا سر پا شد که چای بیاورد، باز جاوید پشت سرش با راه رفتن تند و
 بازیگوشی بچگانه، تا آشپزخانه رفت. دستش را برد توی لیوان کوچک خلال
 دندان که روی اجاق گاز بودو یکی از خلال های باریک را برداشت و از سیگار

کشیدن آجی اش تقلید میکرد. خلال را گوشه لب هایش گرفت و نوک چوبی اش را مک میزد. وقتی مطمئن شد جوانا مشغول چای ریختن است، یخچال را باز کرد و دزدکی در را باز کرد و سعی کرد دنبال کیسه کشمش ها بگردد! اما حیف که چشم جوانا تیز تر از اینها بود. گردن چرخاند و مچ جاوید را وقتی مثل یک موش کوچولوی با مزه، دانه دانه کشمش در دهان می گذاشت و دم کشمش هارا جدا میکرد، گرفت. انقدر با لذت میجوید که خودش هم جلوی شیرینی ارگانیک کشمش ها، توان مقاومت نکرد و مشتی از کشمش هارا در دهانش چپاند. در یخچال را بست و باز سینی چای را بالاگرفت و مستقیم روی مبل، کنار دست تینا جاگرفت. دید که هندزفری زده و چند دقیقه ای درگیر موبایلش شده! خال برجسته پشت گردنش را نازید و گفت:

راستی، تو این روزا سرت به چه خراب بازی گرمه!؟

تینا:

تجربیات قشنگ.

کژین:

همه غیر از تو در حال عشق و حال کردند حتی اینم دیگه بالاخره یه طرف داره.

این روزا دربند یک پسر بهمن نامی مانده!

جوانا:

عه؟ تینا گیان تبریک میگم بهت دار و ندارم.

...

تینا که با ناز و عشوه انگشتانش را دور دسته جقه مانند یکی ازها پیچید و یک دانه قند را از قنددان پایه دار طلایی سوا کرد و با یک جرعه از آن حل چای لبسوز بلغید، که جانش را گرم کند. لبخند ملیحی زد و گفت:

قربانت برم!

کژین:

هنوز میکشی؟

جوانا:

چه؟

کژین:

آقا بهمن!

...

جوانا تا آن لحظه دوزاریش کج افتاده بود که مخلص منظور کژین را نگرفت و ابرو بالا انداخت، اما وقتی فک کژین، دخترک شرور سمت مغرب کج رفت و با انگشتانش شاسی فندک را نشان داد، در دقیقه ای ابرو هایش در هم پیچید و زیرچشمی حضور جاوید را یادآور شد گفت:

آره، بیست تومان طلبشه. باید بهش پس بدم! بعد با خنده مصنوعی تری کنار گوشش لب زد:

خفه کن صدای گلوتو بی پدر / یتیم!

نکنه باز دلت لگد میخواد؟

و باز تینا لب هر سه شان را به خنده دعوت کرد.

...

کژین :

آخه یکی نیست بگه هر روز خدا از خواب پا میشی این همه آرایش را برای کی میکنی؟ وقتی یک سال شده اما بعد از جدا شدن عرضه نداشتی یکی بهتر از آن سردار خوشگل دهاتی پاپتی تور کنی، دیگه این همه بزرگ دوزک برای چته؟ مثلاً یعنی هیچ کدام از پسرای دیگه ی این شهر برای خانم، داخل آدم دیده نمیشن؟ دست وردار از این قدیسه بازی ها، چونکه گندجور مسخره است. هیچ بهت نمیاد! یادت نیست وقتی دوره دوره دل و قلوه داداناتان بود، به هزار مدل تیپ میزدی میگفتیم سر چی دلبرانه کردار میکنی، در جوابمان میگفتی :

«برای دل آقاییم به خودم میرسم»

دیدی چی شد؟ حالا کجاست او آقایی که خودت را رسوای همه کردی و صورتت را مثل تابلوی مینیاتور نقاشی میکردی که چشمش فقط روی خودت بمونه و از اشارات نظر، لاشیبازی و متلک گفتن به دخترا دست بشوره. تو که هزار جار و دفعه قربانش میرفتی و خودت را به در دیوار کوبیدی آخرش چه شد؟ تهش توانست چشمهیزی اش ترک کنه سرت؟!... مگه نه که حالا با هلیای بی آبرو که یک سرو گردن از تو زهریف و زیباتر به چشم میاد، رفته پی عیش و عشرتش؟! او هم به ولله اگه من توی پارک کودک نمیرسیدم رو سر خاکبرسری شان و عکساشانه نميفرستادم برات، تا الانش هم به هوای روزگار قدیمت، چشم و گوش بسته بازیچه اش میماندی؛ بی اینکه بفهمی درگیر خیانت شده. اون حرام لقمه داره عاشقانه های بدتر از تو، چند تا از بچه های بالا استند! چهار تا مثل "آرتا

رحمتپناه" و "سوگل زارعیپور"، همان که اسمش را گذاشتی هه لپرکه اتوماتیک که با "الینا قُریشی" هم میگرده. توی کل مدرسه همه به جذابیت و زبونبازی می شناسنش. ولی میگن با اینکه کلی پسر روش کراش دارند و می دانند که ایواران و غروب ها توی خیابان فردوسی با لاکچری ترین قر و قیافه میگرده، ولی هنوزم بعد ۵ سال پاگیر یکی به اسم "امیرعلی" مانده !...من واقعا نمیتونیم درک کنم. یعنی واقعاً خسته نمیشن از اینکه کل عمرشان فقط با یکی میپرن؟!
جوانا:

بابا رقااص، باشه خودمان میدانیم تو هم توی حیطه لهُو و لعب دست و مچک خوبی به آتش داری. ولی، اگه به این باشه که الان اکثر پدر و مادر هایمان هم چون به شیوه سنتی و بی عشق قسمت همدیه شدند، بعد ۳۰ سال قلم شکستن کنار هم، هنوز یاد نگرفتن چجور همدیگه را از هر لحظ که باشه، ارضاء کنند. چه عاطفیشان را فرض بگیریم وچه جنسی و بدنی.
کژین:

منظور نظرم تویی، من چیکار به زمان بزرگترها دارم.
جوانا:

اولاً: این چیزها به خودم مربوطه ! دوما: داستان اینه که من نمیتونم. این تفریح های بی پایه را نه مغز ویرانم میکشه نه این حال داغان، نه درس و مشقم برام وقت اضافه گذاشته. حالا فهمیدم هرچه مادرم گفت، حق گفت. من احمق بودم که گوش نکردم. دیگه سرم فقط تو درس مانده، وقتم برای این کارهای احمقانه خیلی حیفه ! دیگه بعد سردار حال و هوا ندارم با هیچ

حرامزاده ای بگردم. چون حالا هیچ جنس مذکری را در حد خودم نمیبینم. حالا فهمیدم هیچ کدامشان لیاقت ندارند که حتی در حد یک ثانیه وقتم برایشان حرام کنم. همه شان بایست حکما حالا حالاها پا بزنند بیایند جلو، اگر که خاطر من میخوان. شاید خم به ابرو ندارم، ولی پشتم بدجور شکسته ! اصلا تا امروز هم سر اون ناحساب بیشرافِ بی بُته خاکم به سر شده. منی که سر اون نامرد، از بزرگ تا کوچک فامیلان حرف شنیدم. پدرم که فکر میکرد ناموس دخترش کثیف شده، وقتی با احساسم بازی شده بود، جزایش به سزا دادم داد و بی خیال نشسته بود چبقش را دود میکرد. آره جانم...من دردم کاری تر از این هاست. دردی بی درمان که دوایش نامشخص است !

کژین:

مشکلت همینه گوسفند جان! تو توهم زدی. عشق عمیق سردار داره عقلت را میبره...

الا این موضوع، هیچ ماجرای مخوفی وجود نداره!! حالا این وسط، احتمالا امروزم مثل همیشه بابات دوتا آرد هم داده باشه، که فازت گندجور سنگینه. جَوانا:

این را درست آمدی، ولی میدانی چیه کژین؟ به خیالم من و تو اگه تا فردا هم با هم فک بزنی، نه من منش و منطق تو را درک میکنم و نه درد من را میفهمی. پس بهتره بحث را ببندیم !

...

آن دوتا، گرم خدیدن بودن و سیران از داخل اتاق جَوانا را صدا زد. جَوان آن بحث داغ را موقتاً رها کرد و از جا بلند شد. دست جاوید را چسبید و با گام هایش راه اتاق را رفت. بی در زدن مقابل مادرش ایستاد و گفت: جانم مامان !؟

سیران :

روله جان، چند دقیقه قبل، ئامه ات

زنگ زد. خیلی حالتو پرسید، میگفت

دلش برایتان تنگ آمده! تا پدرت خانه نیست، من یه سر میرم خانه اش یه

حال و احولی ازش کنم. بیچاره این پنجشنبه روز، توی خانه تنهاست.

خب ؟

جوانا:

آه برو، دل نگران هیچم نباش. قسم به جانت خانه و مهمان هارا خوب
میگردانم تا برگردی مادر ! جاوید هم همینجا جلوی خودت قول میده حرف

من را زمین نندازه؛ مگه نه جاوید جانم؟

جاوید سرش به پایین تکان داد لب زد:

مامانی برو. به جای منم ئامه را بوسش کن.

من مراقب خودم و آجی میمانم !

...

مادر، با لبخند دلگشایش گونه جفتشان را ماچ کرد. با اینکه بار اولی نبود که

خانه را به دخترک ناز و کدبانویش میسپرد و میرفت بیرون، ولی باز دل

نگرانی های مادرانه، اجازه نمیداد از امانت دادن و تکرار سفارش کردن ها

خلاص شود. سفارشش می کرد چنان که شایسته یک نودختر است، از

دوستانش پذیرایی کند.

به موقع نهار را سرو کند و خانه داری که یاد دارد را به شیوه

احسنی انجام دهد. هرچه میگفت، اگر صدبار هم تکرار میکرد، جوانا

با ملاحظه لبخند دلسوزانه ای، فقط به تکرار چشم میگفت. و پایان هر جمله اش، باز با همان کلمه "چشم" جواب میداد. مادرش بود، بند دلش بود، خوشی روز هایش، گوشه ای جگرش بود، نقطه ضعفش بود. همیشه به گوش جان نصایحش را پیروی کرده بود و حتی بیشتر از پدر بی پدرش حرفش را از او داشت! مادری که از همه چیز گذشت، تا از سر و سامان زندگی جگر گوشه هایش نگذرد. مادری که بهشت زیر پا داشت و عطر تنش حتی خوشتر از عطر محمدی انبیا بود! سینه گرم و راز آلودی که خیلی چیزها را در عمیقترین جای خود تالان و تباه کرده بود، تا غم به دل آنها ننشاند. سالها... سالها که نه، از همان لحظه ای که خود را شناخت و چشم باز کرد، طبیعت و اطاعت کردن از مادرش را وظیفه خویش دیده بود و حجت سخنش حتی بالاتر از دستورات خدا برایش مقدم بود. بالاخره کم جایگاهی نداشت مادر...

...

سیران دیگر با خیال راحت، خودش را آماده کرد، مانتوی جلوباز کرپ سیاهش را با شلوار دمپاگشاد جدیدی پوشید. کیف دستی زرشکی اش را برداشت، کمی آرایش کرد و کمی ضد آفتاب سایید جای گود رفتگی های صورتش. عینک دودی اش را زد و در آخرین لحظه، چارقد چهارگوش زرشکی اش را به سر انداخت. با بچه ها خداحافظ گفت و از اتاق بیرون زد و قبل اینکه وارد پاگرد شود رو به تینا و کژین دست بلند کرد و گفت:

فعلا بچه ها. امیدوارم بهتان خوش بگذره!

...

بچه هایش برای بدرقه رفتند. وقتی خواست کفش هایش را بپوشد، جاوید کوچولو سریع خم شد و جفتی کفش براق را که با کیف دستی اش ست بود، جلوی پای مادرش جفت کرد. سیران هیجان زده از کار پسرش، بینی اش را بالا کشید و دست روی سینه نالید:

ای به قربان قندعسل خوشغیرتم برم!

مادر فدات بشه عشقم، زنده باشی جاوید جانم. کی بیاید روزی که من تکیه به شانه های پربار و عریض شاهپسرم کنم و دلگرم و خاطر مطمئن به سایه هیبتش، زیر سایه سیدعباس (ع)؟

....

بعد عمری بعد مدت ها از عمق دل، به روی پسر کوچکش خندید. درست وقتی که بغض مانده جوانا، دیگر به یک مو بند بود! هردو همزمان سرگونه های بچه را به بوسه های پرمحبتی آباد کردن. جوانا حلقه ریز در را انداخت و در که باز شد، پاهای جاوید را پشت خودش هول داد و دستش را سفت تر گرفت. سیران گفت:

دیگه چیزی نمیگم، خودت همه چی را سامان بده گل لاله مادر. خب دیگه قربانتان بگردم، زود برمیگردم. این را گفت و پایش بیرون گذاشت. هنوز از درب خانه دور نشده، جاوید لب زد:

خیلی دوستت دارم مامان!

سیران:

منم. الهی فدات شم!

بروتو که سردتون نشه.

جوانا، در نیمه باز را پناه تنش کرد
و سرش را بیرون کشید و لب زد:
خب برو به خیر و سلامت.
خدایشتت مادر جان.

...

قدم های سیران در امتداد کوچه ادامه یافت و رفت، جوانا با خیال راحت در را
پشت سرش کیپ کرد و به داخل هال برگشت. نفسی سر داد و فندک
آشپزخانه را آورد و
با خونسردی و بهت نگاه کردن به تینا و که ژین شمع ها را آتیش کرد و کارد
ربانیچ شده را برای برش کیک تولدی حدود یک ساعت و نیم منتظر قاچ
زدن مانده بود، برداشت. دستش که به کارد رفت تینا گفت:
پس رقص چاقو چی میشه؟
جوانا:

توام یاد گرفتی این قبیل قر و قمیش ها را؟!... ول کن بابا. مهم اینه فقط
کوفتش کنیم. شمع ها را فوت کرد، چاقو را برداشت و به ۱۰ تکه مساوی
کیک خامه ای روی میز را برش زد.
چاقو را برداشت و به ۱۰ تکه مساوی کیک خامه ای روی میز را برش زد. بعد
اینکه هر که سهم خودش را توی بشقاپ جدا کرد. تا آمد چنگالش را به دهان
بگیرد، اما نگاهش گه گاهی به جعبه کادو هم میرفت. تینا گفت:
این روزا خیلی ضعیف تر شدی. بی بنیه و لاغر...
جوانا از زیر نالید:

روزگار خجل که زودتر
از پیری داره پیرمان میکنه.
کژین :

بخدا دنیا انقدر نمی ارزه که
بشینی و اشش غمبرک بگیری !
جوانا :

اینکه دنیا ارزش داره یا نه را نمیدانم. ولی خوب میدانم که تو الان لنگ
قلیان عربی هستی و منم نسح یک دوا برای فراموشی. اتفاقاً امروز واسه
مادرم چاغش کردم، زغال سُرخکنش هم تازه است ! بیارم ؟ دوس
دارید بکشید؟

کژین:

پس چرا نشستی؟ نکنه کونت مانده در کف احوالپرسی کردن با زمین؟ د برو
یاالا.

...

تینا فقط برای خالی نماندن عریضه، زیر ابرویش را خاراند و گفت:
خب خدایی راست میگه. قضیه اینه شما زیادی اهل حال تشریف داری خانم
امیری.

کژین یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

مثل بچه آدم صحبت کن !تینا دیگه نتوانست جلوی خنده‌هایش را بگیرد،
دستش را داخل کیفش برد و یک بسته از آن آدامس‌های وَن را بیرون کشید

و چشمک زدن مستقیمش، دامن پلک‌های جَوانا را گرفت. از باب مزاح دندان‌هایش را روی لب می‌فشرد و گفت:
 بینم، مشتری همیشگی آدامس اینجا نشسته؟

...

جَوانا هم که می‌مرد برای طعم شیرین شهد آدامس ون، که در پس آن شیرینی تلخی خاصی دارد. به شیرینی روزگار خیال‌های کودکی و تقدس بدعت‌های امروزش...

تینا، دو دستی آدامس پیچیده شده در لای زرورق را پرت کرد و دقیقاً توی مشت‌های جَوانا فرود آمد. یادش نرفته بود همین سه سال پیش وقتی که دوره اول راهنمایی را می‌گذراند، دبیر ضمیمه دینیشان میگفت:
 " دخترها هم مثل شکلات شیرین هستند!

چنانکه همیشه از کارخانه تا مصرف؛ دور شکلات‌ها یک کاغذ نازک پیچیده می‌شود دقیقاً برای دخترها هم همینطور است چیزی که در کتاب‌های دینی شما آمده به عنوان حجاب مثل همان کاغذ دور شکلات است.

چون از نظر بهداشتی اگر محافظی دور یک ماده شیرین نباشد؛ کثیف و غیرقابل استفاده می‌شود " !! نصایح دوهزاری آن زن کوتاه قدی که از زشتی صورتش را هنوز به خاطر دارد، اما نامش را درست یادش نیست. در بهت تغییر جو مدرسه، از آمدن به پایه‌ای بالاتر از ابتدایی بود و باید کم کم در این وادی میان کودکی و بزرگسالی که به دوره نوجوانی معروف بود، عادت‌های لوس و بچه‌گانه‌ای که را خیال می‌کرد باید مثل شاهزاده‌ها رفتار کند، ترک

کند. چند هنوز هم فکر می‌کرد طبق گفته کارتونها هر دختری در درون خود یک پرنسس است.

به تشویق افکارش لبخندی ضعیف بر لبش بود که باز هم آن به اصطلاح شوخی‌های دوستانه آن دوتا، رشته افکارش درید.

...

تینا:

از شوخی گذشته، کژین خداوکیلی تو مدرک کارشناسی روابطت را کی یا از کجا گرفتی که ما نفهمیدیم؟ مگر تو تکنسین تخصصی رل زدن هستی که اینطوری اظهار نظر می‌کنی؟ این را دیگه همه می‌دانند که زندگی هر کسی به خودش مربوطه. حالا جوانا هم بهتر از من و تو و عمه جانص صلاح کار خودش میداند. و هم منو تو همچنین! هر کسی حاتم امور خودش است. به قول یارو گفتنی:

« صلاح مملکت خویش خسروان دانند »

حتی اگر فرض بگیریم دخالت‌هایت، نصیحت دوستانه است، باز هم بهش می‌گویند " دخالت " نه دلسوزی. آره کژین جان! دختر بیچاره را آسی و کلافه کردی. نمیبینی چه حالی است؟ جوان خودش به اندازه کافی دردسر دارد! شاید دیگر دلش به این کارها نمی‌شود، به هر حال تجربه خیلی خوبی هم نداشت! خودت که می‌دانی؟ اصلاً شاید همین روزها سوپرایزمان کند و خبر نامزدیش را بدهد دیگر چرا رل زدن دوست پسر داشتن و دوستی‌های دو روزه؟ پس دیگر هر حرفی می‌گوییم بحث را سر شیرینی دادنش نکش. تو چه می‌دانی، نمی‌بینی طفلی اذیت می‌شود؟ این بیچاره دردش عظیم است.

...

کژین:

باشه حالا توام، اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم به این میگن ! حاجی دیگه اصلاً به من چه . می خواد هر گلی به سر بگیرد، بگیرد. اصلاً مثل داستان ها بره به پرده نشینی و ترک دنیاش ادامه بده و پای همچین حس مضخرفی مو سفید کند. اونوقت وقتی همسن دایه من شد، یکی از آن کیف‌های کوچک که پیرزن‌ها برای نگه داشتن برگدعا هایشان مثل گردنبند که خودشان آویزون می کنند، بندازه گردنش که جمله خلائق به عقب ماندگیش تاسف بخوره. ولله که حس می کنم ایسگا شدم به مولا ! مثلاً دلش خوشه عیش میکنه.

...

جوانا لبخند مشکوکش را گسترش داد.

هنوز وقتی خنده های کژین را میبیند دلش میگیرد. چطور یادش میرفت؟ چطور از یاد میبرد سه سال پیش با فصاحت و ۷ قلم آرایش رژ لب قرمزش، وقتی همه ضجه میزدند وارد مسجد شد و خرمای عشقش را با بیحیایی خورد؟ آخر بی آبرویی و دلبری کردن توی مجلس ختم؟! یادش میرفت مگر صورت بیرنگ ملیحه خانم؟

...

دست به زانو گذاشت. قیام کرد و قدم هایش را به هیشخان حرکت داد، دستش قاوه سینی بزرگ و بساط قلیان، از اتاق بدر آمد. قبل نشستن پای کار، جاوید را مشت و لقی داد که شتر دیده ندیده ! باید دلنیا و مطمئن میشدن

دهن شل و ول ندارد، قفل لب قرص است و سیران چیزی از این تفنن بدعادت بو نبره. هرچند برای آجی اش شرط گذاشت ولی، فعلاً اگه ساکت میبود، سر سلامت میافتند. با خیال آسوده، به نوبت شلنگ پلاستیکی را میمکیدن و دود سفید را از بینی و دهانشان بیرون میفرستادند. جاوید را فرستاد در اتاق را برای گربه ها باز کند! با فاصله و یکی یکی آمدن بیرون و جاوید دوباره وصت پای خواهرش جا خوش کرد. جوانا که با حسرت، به قلیان نفس میداد و تندی تنباکوی میوه ای مویرگ های دماغش را تصرف میکردند، نالید:

سلامتیه شادی روح آباصدیقم صلواتی

با قرائت فاتحه!

تینا پک عمیقتری به قلیان زد و لب زد:

اللهم صل علی محمد و آل محمد، الوصی الوحی و صالتی و الحکمه، و علی آلہی و سحبهی و صلمتسلیماً.

...

صلوات قرانی اش را با جدیت ختم کرد و سپس فاتحه را قرائت کرد. تینا لب زد:

اون خدایامرز یک نان برمی داشت صدنان جاش میامد، کاک صدیق فرشته بود، فرشته!

...

اما کژین که مسخره اش گرفته بود و گفت:

ای خدا بیامرزت دارو ندارم صدیق جان!

جوانا بعد از قرائت فاتحه، اخمش گرفت و گفت:

نخیر، مشخصه که این رقم حالمان ساز نمیشه. بار اولمان که نیست نشستیم پای دود و دم، دیگه ناشی بازی به ما نمیاد. ما که تازه وا دادیم، دفتر سابقه مانم که از این سیاه تر نمیره. بذار تا کسی رو سرمان نیه، یه سره برم یک شیشه از عرق های مانده ی فربد را بیارم، سر تا سر سرخوشی را بکشیم به مستی ...! یکهو هر هر خنده های کژین توی کل خانه صدا انداخت و گفت: بشین رفیق! من میارم.

...

و همینطور ریز ریز و خنده کنان راهش را تا انباری داخل تراس پیش گرفت. انباری تنگ و تاریکی که مدت ها بود حتی صاحبخانه ها هم به آن سر نزده بودند. کنتور گاز روی دیوار سبب ایجاد و پیچیده شدن بوی نفت داخل فضای تراس بود. توی سبد پلاستیکی، یک سری مشروب کهنه بود که حدود ۴ سال حتی خود قادر هم از خیلی وقت پیش سراغی از آن نگرفته بود. از انباری که بیرون آمد، ۴ تا استکان به تعداد داخل سینی طرح داری چید و خمره شراب انگور را آورد. پیک به پیک، در دلتنگی صدیق به یاد مهربانی اش نوشیدند. به مستی و به سلامتی خاک خیسش. دل دادند به هوای مستی و مست تر از همه، خود جوان بود که حیران بود و لتر زنان هذیان های غمگین به لب داشت. نوار کاست گردی گذاشتند و رقص را از هوشار و شل‌تیره (ه‌ل‌پ‌ه‌رک‌ت / رقص گردی) شروع کردند. سرچوپی، با یک دستمال ابریشم دست تینا افتاد که در کار این رقص محلی کمی متبحرتر از ماهر بود. وقتی آهنگ اوج گرفت، سرعت پای کوبیدن‌های موضوعشان، که گویی مثل یک

خط منظم از سربازان و حرکات هماهنگ شده‌شان تشکیل شده به اوج، شدت گرفت و رقص دستمال در دست‌های ظریف تینا با شکوه‌تر شد. کم کم داشت از آن بالا و پایین پدیدن های رقص گردی باستانی کلافه می‌شد! قطرات ریز عرق، از پیشانی‌اش جوشید. خال پشت گردنش را زیر تار موهای خیس شده با دست لمس کرد و پیشانی‌اش را با مچ دستش خشک کرد. هیچوقت عرق کردن را دوست نداشت. همیشه هم از آدم‌هایی که فهمشان به استفاده از ادکلن نمی‌رسید یا زیر بغلشان بو می‌داد متنفر بود! از اول روزی که توی مدرسه سر صف ایستاده بودند، این اکراه به مراتب بیشتر شد. چون دست بدقضا یکی از دخترهایی که شاگرد طبقه بالا بود، آن روز گر از ۱۰ کیلومتری هم رد می‌شدی بوی خفقان آور عرقش آدم را می‌گشت. هرچند صورتش به طور کامل سوخته بود و ظواهر نازیبا و شاید وحشتناکی برایش درست کرده بود، اما لااقل از اینکه در لهجه‌اش و مشخص بود و با فرهنگیست؛ انتظار می‌رفت حداقل نوبت حمامش را رعایت کند و یا شیو کردن را فراموش نکند. اما دریغ از یک مثقال شعور نداشته اش! خسته و هلاک شده بود. به جرات می‌توانست بگوید چندی است این همه تحرک نداشته و این بساط نشاط، محتاج داشتن یک قلب سبک است که او دیگر ندارد. دندان قروچه ای کرد و پر خنده گفت:

بچه‌ها دیگه توان ندارم، نفسم بالا نمیاد.

کژین چشم غره‌ای رفت که نشان دهد معنی اظهار خستگی او را فهمیده است:

برای همینه که زود همه چیز را از دست میدی! چون خیلی بنیه ضعیفی.
 جَوانا طعنه‌اش را شوخی قلمداد کرد، با خونسردی لبخند گرمی زد.
 از صف چوپی خارج و گوشه‌ای تکیه‌اش را به پشتی‌های به هم چسبیده قرمز داد. دست جاوید را گرفت و دوباره جسم کوچک او را روی زانوهایش نشانده.
 سرش درد گرفته بود! احتمالاً روز همه همسایه‌ها فکر می‌کنند اینجا عروسی برپاست. صدای آزاردهنده کاست که لحظه ای قطع نمی‌شد، جَوانا را به یاد آن رادیوی کوچک خانه ثامه که صبح جمعه‌ها کمابیش هر وقت در خانه‌اش را می‌زدی، صدای گیرا و خوش آهنگ "حسن زیرک" تمام خانه‌اش را در بر گرفته بود. ولی هرچه فکر می‌کرد این روزها دیگر در هیچ مجلس شادی و عروسی، آهنگ‌های آن خدا بیامرز را پخش نمی‌کنند. شاید او بیشتر از یک خواننده موفق گرد زبان دوران خود، حالا فقط یک مطرب آوازه‌خوان با سبک فوق سنتی اش؛ به نظر بیاید. بیوه از آن دبدبه و کبکبه‌ای که مادر بزرگ‌هایش می‌گفتند. سرش را به سفتی دیوار تکیه داد و غرق خیالات چنگی درون موهای برادرش کشید. دلتنگ بود اما نمی‌دانست دقیقاً چه چیز دوباره این حال را به او ارزانی داشت! ... شاید این آهنگ و یحتمل هم هوای نه چندان درهم خانه. آرام آرام لبش را زیر دندان گاز زد و با زمزمه نازکی به خواندن و حال ناسازش دامن زد، با این نغمه:

ئاسمانی دلم ه‌ورو بارانه

چاوی چاوه‌ریم پر له گریانه

ته‌بیبان پئا نه‌کره‌وه چاره،

ده‌ردی دله کم چه بی درمانه

خوای بانی سر، کار که ت چوآنه
 چهرخ فلکه ت دؤران دؤرانه،
 با کس نه نالّه له دنیا تاسر
 له دوی بهاریچ، پاییز خهزانه.

....

محض احتیاط نصیحت ملا کترین در گوششان رفت و سینی بساط را جمع کردند و همه چیز مثل اول سر جایش گذاشته شد. طوری که انگار نه کسی آمده نه کسی رفته است...! نفهمید چقدر گذشت. حتی ساعت را هم نگاه نکرد اما از صدای قفل بزرگ در را خوب تشخیص می داد. حلقه ریز در افتاد و دل خبر داد که مادر برگشته است. زود تر از آن که صدا را کامل دریافت کند، جاوید فرفره شدو در یک چشم به هم زدن پاهای نه چندان گرمش را به مقصد آغوش بی ادعای مادر ترک کرد. تینا عاقلانه وقتشناسی کرد و دکمه گرامافون را به موقع فشار داد. بی حوصله دستی به چشمانش کشید و با نگاه تشکر آمیزش به تینا، یا علی خواند و راهی یکی از اتاق ها شد. می دانست به محض وارد شدن، مسیر سیران همین اتاق و همینجاست. پس زحمت رفتن دم در را از خود کم کرد. روبروی کمد بزرگ جای رختخواب و لوازم خوابشان ایستاد! بوی صابون و نفتالین به محض باز کردن در کمد، تمام مجرای تنفسیش را پر کرد. بعد از این همه سال که می دید مادرش طبق عادت بین رختخوابها را با صابون خوشبو نگه می داشت و استفاده از نفتالینی که مانع از هجوم حشرات به داخل کمد می شد، این بو، کمی آشناتر از هر رایحه دیگری بود !!

خیره به تاریکی داخل کمد روبرویش آینه کوچک مربعی شکلی را دید که اطرافش با ارکیده‌های مقوایی نارنجی قاب کردند بود. این آینه تزئین شده با حصیر سفید و گل‌های مصنوعی خوش رنگ، سوغات عزیمت چهار نفرشان به یزد و دیدن توربین‌های بادی و صفحات خورشیدی توی جاده بود. در واقع هدیه غیر منتظره مادرش، برای تولد ۴ سالگی جوانا. این از گلیم تیره بختی هایش بود که از آن سفر، چیزهایی مثل خواب به یادش مانده، اما همیشه از بین حرف هاشان شنیده بود که یزد، شهر غنی و بزرگیست. مثل اصفهان و تهران... هنوز یادش نرفته غرغره‌های قادر را که یک دم قطع نمی‌شد و چهره تکیده سیران را که از درد فحش شنیدن، توی حال خودش نبود و سر بلند نمی‌کرد. یک بار نشد بعد از مهمانی‌ها و دیدن اقوام، بازی در نیورد. تا آن‌ان که رو درروی بابا عباسمراد و مردان فامیل عیالش بود، سرش را زیر برف می‌کرد و به ادای حرمت زبانش می‌گردید. اما وقتی توی ماشین می‌نشستند تا برگردند، شکایت‌های الکی‌اش شروع میشد که جگر سیران را بخورد. حتی روزی که توی <باغ ۲۸ دی> همه داماد‌های خانواده داشتند کباب کوبیده را سیخ می‌زدند...رسم این خانه لعنتی از روز اول همان گوهی است که بوده ای که او خود را صاحب اختیار و مالک همسر و دختر مسکوت نوجوانش بداند و دست به آزار زنی می‌زند که ای همه ارزش و احترام دارد بین خلق الله، ولی یک مثقال از آن ارج و قرب را پیش شوهر نااهلش ندارد چه سود؟

...

چشم هایش سوراخ های ریز داخل کمد را واکاوی می کرد که دستی لطیف روی شانه هایش حس کرد. نفس گرم مادر زیر گوشش به نجوای کلمات بدل گشت که گفت:

من برگشتم مادرا!

جوانا:

آه خوشامدی.

سیران:

اینجا بو های عجیبی میاد.

مثل دود و عرق و شراب!

جوانا:

چه میخوای بگی مادر من؟

حرفت را شخم نزن.

بگو یک کلام خطم کلام.

سیران:

ببین دخترم، باوانم، جانم، فقط می خوام که بی ترس و دلهره واقعیت را بهم

بگی جوان عزیزم. دردت به جانم، هیچ نمیشه اگر حرف بزنی! هیچ امر از

مادرت پنهان نکن جوانا.

قول میدم هیچکس غیر از خودم و خودت هیچ نمی فهمه هرچی بهم بگی. به

جان خودت که اینجا توی همین اتاق چال

میشه میره زمین. دعوات هم نمی کنم.

پس دل نگران نیا و خودت به رضایت بهم بگو. تا من نبودم، اینجا چه شد؟

چه کردید؟ تو چیزی خوردی؟

آخر به فضاحت بوی لباس میاید.

جوانا:

منظور شرابه مادر؟ نه. نخوردم!

سیران:

د آخه دخترم کتمان نکن، که حاشا کردن واسه این وقتا نیست. از دور که آدمم بوی لباس خودش گویای همه چی بود.

خودت می دانی تا به امروز ازت دروغ نشنیدم. خوش نیارم که بعد این هم بشوم جوان گیانم. نگران چی هستی؟

مگه من تا امروز پشت بچه هام رو خالی گذاشتم تا این یکی بار دوم باشه؟ پدر و مادرها حتی اگه چه هاشون بدترین خطایارا مرتکب بشن، ولیکان بازم به قرار روز اول پشتیبانشان می مانند.

جوانا، یک لحظه در بهت حرف تازه مادرش ماند. خودش هم متوجه نشد چه رقم شد که لب هایش دوباره به طرح پوزخند، رضایت مطلوب داد، وقتی تازه یک تا که ابرویش بالا پریده بود و پشت هم لب زد:

پشتیبان؟ شما دوتا کی تا حالا پشتیبان من بودید؟ کی من انقدر خوشبخت بودم و نمی دونستم؟ هان؟ مامان جان، آخه یه چیزی لگو محال نباشد. اگه تا

حالا فقط یه دفعه واقعاً این کار را می کردید، من امروز روز انقدر عاشق

ریسک کردن نبودم. حالا فرض مثال هم میگذاریم که عرق خورده باشم.

خب مگه چه شده؟ مگه من کوچیکسالم که بعد ۱۹ سال هنوز بایست اخذ

رخست کنم از مادرم؟... به رای من، اینکه نه تنها شما، اصلاً هر پدرمادری اگر

منت حمایت مالی و تهیه مایحتاج ژیان و زندگی بچه هاشانه سرشان بکوبن،
یا مثلاً منت این بذاره که آزادی و اختیار دادن ای که او بچه اجازه داشته بی
خوف و رعشه با رفقاش بره گشت و گذار یا وقتگشی، واقعا چیز خز و
مضحکی است. چو که کسب اعتماد به نفس، پیدا کردن دوست یا ارتباط
اجتماعی راحت؛ اختیار دادن به یه بچه نوجوان از ضروریات زندگی و جدا از
اجازه و فرهنگ، اصلا یه نیاز کلی و انسانی برای تمام بنی آدم حرامزاده
ایست. اینکه تا صد فردا منت احسان اینکه نان و آبم میدهید به رویم بکشین
صورت خوشی نداره! ... مادر خودتم گردی و بهتر من این چیزها را میزانی.
بله، میدانم، من ناخواسته بودم، ولی به هر جهت خودتان من را درست کرده
اید که حالا وبال گردنتانم. تو هم دیگه یواش یواش داری مثل شوهرت میشی
و روی روان ای دختر تیره روز و بداقبالت لگد میکوبی مادر. تورو به نارته ی
حق تعالی ولمان کن.

سیران:

من مثل قادر شدم؟ جُوانا تلخ نگو! تلخ نگو که خدا راضی نمیشه مادر
...خودت دیدی که صد تا بزرگتر از پدرت هم اگه رو به روی تو وا کنه، من
پشتت می ایستم عزیز دلکم. دیگه این رقم نگو و دل واماندم رو خون نکن بچه
!

جُوانا:

باشه، طاقت مجادله نمیکنم.

بخشید.

سیران:

راست میگوی. مهمان ها هنوز اینجا هستند، بهتره بریم فدای چشمت بشم!

...

وقت سفره انداختن که آمد، هرچه تعارفشان کرد، برعکس انتظارش برای نهار نماند. امروز سرش شلوغ بود. انگار بعد اینجا می‌بایست جاهای دیگر هم می‌رفتند. البته برای یکی مثل کژین، هر روز خدا تولد بود. کار به بدرقه کامل آنان نکشید که سفره را انداخت! خیلی گرسنه بود. اما سیران قبل از اینکه سر سفره بنشیند، فکرش پیش قادر پر کشید و بی توجه به گرسنه ماندن خودش و بچه ها، تلفن خانه را برداشت که به او بگوید می‌تواند باز آید. چای را پشت بند نهار نوشیدند و جوانا دکمه آف تلویزیون را زد. همیشه از دور شو کورشوی بیش از حد به تنگ می‌آمد؛ همینطور از همه‌جنگل صداها. ساعت‌های تنگ غروب، عصر کم کم نزدیک می‌شد و یواش یواش مهمان‌هایی که اعم از اعضای طایفه بود، این نوبت هم داشتند به خانه‌شان سرآزیر می‌شدند. الحق خیل پدری، ترتیب همیشگی را به جا آورده بودند آنها عاناً فاناً و حتی پیش از سر رسیدن دایی سالار و سامان، خاله سارا و خاله سروه با دخترانشان خودشان را رساندند. چهارتن از ۷ تا عموهایش هم به اتفاق همسر و فرزندان که غالباً پسر بودند، خیرمقدم نمودند. درحالی که جلوی سینک مشغول شستن لیوان ها بود و طبق معمول با دستکش های ظرفشویی سر توهان و درگیری گرفته بود، پوف کلافه ای سر داد از وهم اینکه چند نفر دیگر از خیل خیزان مانده که قدم رنجه کنند یا چند ساعت دیگر میبایست اینجا خشک بایستد به بشور و بساب دو برابر لیوان و استکان و فنجان قهوه خوری؟! خون رگش جوشید و سیم ظرفشویی را محکمتر به

لبه لیوان های سیاهبخت مانده سایید، طوری که صدای جیغ از شیشه ها درآمد.

انقدر با سرعت اسکاچ غرق کف را روی اجسامی که دم دستش بودن میارود که هیچ، گرمی خون انشگستش که از زیر زبری اسکاچ راه باز کرده بود، حس و حواس نکرد. کم کم آن دوتا عمه خارج رفته اش، با عمو اجلال و خانم بچه هایش هم تشریف فرما شدن. عموزاده هایش اشکان، برزان و آلان هر سه اندازه پدرشان "اجلال" یا شاید هم کمی بیشتر قد کشیده بودند. انگار آن سبیل های تازه درآمده باعث غرورشان بود که حتی طرز راه رفتنشان را هم تغییر داده بود. بالعکس آن دوتای دیگر، سر و گوش ئالان مثل می جنبید. اما ماشالله از آرایش هفت قلم و لباس قرمز مادرشان نرمین که انگار همین الان از عروسی آمده!

عقدس و عذرای عمه، با کرشمه و چهره های فاخر که حتی با افاده، به خاک زمین فخر میفروخت، روی مبل دونفره کنار هم جاگرفتند و از سختی کنکور یا تصویب و لغو آن، در امسال حرف میزدند و "چیمن" و "چۆپی" از دماغ فیل افتاده، در حال گلابی پوست کندن و شیرینی خوردن ور دل مادرشان عذرا...

بچه های عمه عقدس، ئاذین و عثمان اما کمی طولش دادند تا بیاید. آذین حالا بچه دار شده بود و باید با ساعت بسته شدن متب درمانی مردش "شهدین" هماهنگ میشد؛ برادر عثمان هم تازه چند هفته ایست خاک خدمت سربازی از تن شُسته و به قولی مرد شده است. دخترک دست هایش که شست، گوشه ای پهلو به پهلو دیوار سرد زمین نشین شد و جاوید کنار

پایش دست روی شانه عرض اندام کرد. گل لاله صورتش، از خستگی قرمز بود و نفس که سر داد، مادر هم با همان روسری که هیچوقت از سرش نمی‌افتاد، کمی آنطرف‌تر کنار بیان و گلاویز نشست.

آن سه تن برادر جوان و رشید و جسیمی که ردای گردیشان با شالکمر و ساقبندهای پشمی پا که تجلی صلابت گردانه شان بود. آلان بود و زیرزیرکی نیشخند های نظربازانه اش ! برزان هم مثل همیشه خوش سخن و بود و بی پروا... با ابهت، تسبیح شاهمقصودش را دور ساعدش می چرخاند و از در مزاح یکی درمیان با عمو عبید و عمو عالم کل می انداخت. معقولانه خنده را به لب جمع دعوت میکرد و سر بازی حکم و تخته نرد پدرش با قادر و عمو اسلام و عمو حمید، در جایگاه داوری نشسته بود...!! لیکن، بر خلاف آنها اشکان کمی نزدیک درب و انتهای خانه، زانوی غصه به آغوش داشت. به دور از صحبت‌های از هر دری سخنی مهمان‌ها، ترجیحش این بود سر به زانو گذارد و ساکت بماند. مدت‌ها بود غرق خلوتی سنگین بود و هیچکس توجهش به گوشه نشینی او جلب نشد، الا قادر !

هرچند با سرت آه سر می‌داد و به سبیل‌های نازکش دست می‌کشید. اما به دقت اگر نگاه می‌کردند، مقصد پشت چشم نازک کردن هایش و تیر آن نظاره‌گری پر غضب، تنها دامان جوانا را گرفته بود ! نفس‌های طوفان رفته‌ای که زیر سینه آزاد می‌کرد. آماس رگ باد کرده گردنش می‌افزود هر دم حرف‌ها هر لحظه نوک زبانش می‌آمد، اما از بهر حفظ حرمت، چندین و چند سال بود که زبانش حبس میکشید و شرم داشت از اعتراض لفظی، و همین دگرگونش کرده بود. نیم ساعت طول نکشید که آنهایی هم جایشان خالی بود،

به اتفاق گل سر سبد فامیل، دایه که همه در آرزوی جایزه گرفتن آن مشکلگشا هایش بودند (مشکلگشا آجیل نذری در مولودیخوانی ها) آمدند و جاگیر شدند. وقت سری سوم پذیرایی و آوردن میوه و نقل های شیرین که آمد، سیران خودش از جا بلند شد برای پذیرایی و گرفتن دیس جلوی تک تک مهمان ها... بگویی نگویی عارش آمد که نودختر کنکوری اش به پیشخدمتی راضی شود. اول از اول، اولین دور سیران سینی با ۸ استکان و دو قندان، یکی پر از قند معمولی و دیگری پر از قند نباتی رژیمی! بعد ۲۳ یا ۲۴ سال عروس این خانواده بودن، دیگر میدانست دایه مرض قند دارد. هنگامی که اکثر زن ها دوباره برای چای آوردن خود را به مطبخ کوچک راه دادند و در را بستند، قادر قبل از همه، جویای حالش شد و با سه ضربه آرام، کتفش را لمس کرد و گفت:

چرا این رقم دماغ ماندی کاکه جان؟ چطور از وقتی آمدی و لام تا کلام، هیچ نگفتی با ما اشکان خان؟ بگو! هر که نداند، عموات خوب شیرفهم شده که یک چیزی برای گفتن داری. جنگل در هم تنیده و گره کور ابروهایت که میگه ظاهرا اوضاع ذهن به این قسمه. اگه هر چه شده پس بگو، هیچ شرمه نداره. چرا چیزی که در دل داری زیر لب حلاجی می کنی پسر جان؟ نکنه توی این جمع و جماعت جمع شده در این خانه، مرا محرم نمی دانی یا پدرت، یا که اسلام، عالم و عبید و الباقی؟... کدامان غریبیم به تو و نصبت؟! به کدامان یقین مراقبت و اعتمادنداری؟

...

اشکان لحظه‌ای چانه اش را خاراند و تسبیح را دور دستش چرخاند و چشم در چشم پدر جوانا، صائب این اجلاس و میزبان فاضل شد. خواست سررشته کلام را با احترام و تکریم بگشاید. پس اینطور گفت:

حاشا اگر کسی چون شما را محرم ندانم،

جز خویشان چرا محرم تر می‌بایست شمرد؟! اصلاً چه بنده الله محرم تر از این جمع؟ اینطور فرمایش نکنید خواهشاً. بحث راحت بودن یا نبودن با شما نیست عمو جان. اگر زبان به دهن می‌گیرم، از حیص خوف شکسته شدن احتراممان بین همدیگه است! شما خودت میدانی، من سالها نمکخور ای طایفه بودم. بزرگی و کوچکی سرم میشه. احترام میفهمم، مسلم است که تا وقتی چهار نفر بزرگتر و سایه سر، چهار نفر شاه صاحب اختیار مثل شما و پدرم و باقی عموهای بزرگوار اینجا هستند، یکی مثل من یا همه نوه های ای فامیل، که تازه دو روزه از برکت اسم و رسم شما و تبارمان سری در سرها داریم، حدی برای سخن از تعصب یا اختیار نداریم. استغفراً من کی باشم که رای درباره چیزی بگم یا دخالت و اظهار نظر به زبان بگویم؟! به جلال و جبروت او خدای عظیم الشان که میدانم گفتنش چه حکمی دارد و گستاخی به شمار میاید، ولی اجالتاً چیزی که از صبح صلات امروز مغز درمانده ام را بسته، خوف نام و رسم این خاندان است. روی حرفم با دختر این خانه است! از خجالت رو به مرگم برای گفتنش. لیکن، ترس دارم. ترس دارم بعد از ای همه سال که توی این شهر که پدران طایفه سربلند واعظی، برای کسب آبروشان ریختن، به قیمت یک دم شادکامی عموزاده ام به باد برود. ما ذره ذره آبرو جمع کردیم. سالها صغیر و کبیر سنندج، با چه ارج و قربی به ریشه

تبار عزتمند نکونامان نام میبرند! که به چه عزت و تکریم از شرافت و کرامت و آبروی خاندان ما حرف میزنند. همه ذکر خیر از اصالت و نجابت این خاندان بزرگ دارن. حالا وقتشه حتی اگه واجب گشت، با ضرب سیلی هم شده گونه مان را سرخ نگه داریم و جلودار بعضی بی رسمی ها. من حد ندارم، شما صاحب اختیاری! بالاخره چهار تاچه پراهن از من و امثال من زیاد تر پاره کردید و خودتان نیک تر از بنده میدانی که رفتار تک تک زنان ای طایفه، ضامن حیثیت و نماینده نجابت همه تبار مان است و هر زنی ناموسش زیر دست مردی از ای خانواده باشد، خود به تنهایی اعتبار و آبروی کل طایفه را رساننده است. کردار تک تک نوامیس خاندان واعظی، نمود ماهیت سیره و فرهنگ کل خاندان است. هرچن جوانا خانم از فرط تکبر بالیدن به خود، انگار از دماغ فیل سقوط کردند. اما ظاهر و باطنش زمین تا فلک توفیر دارد. ولی از قدیم اندر قدیم رستگاران به نقل گفتن که:

«مالت رو محکم بچسب دزد نزنه!»

به ولله، به ولله و کرامت هفت قرآن، صبح که رفته بودم دم دکان خراطی رفیقم، کمی آن ور تر از من، در نزدیکی های در و دروازه عمارت متروپه "سالار فاتح" چند تا مذکر جاهله حرامزاده بی ناموس که از سه نفر یکی گویش هورام داشت، دست به پره شالشان، ایستاده بودند غبغبشان را باد کرده بودند. کمی که گوش گرفتم، میان کلام وامانده شان نقل نقل داغ "جوانا واعظی" بود. پیش خودم گفتم:

یاالله، مگر الا دختر خان عمو قادر، جوانا واعظی دیگری هم در سنندج هست؟
با چه رویی اسم و حیثیت گل خاندان را

به لب میگویند؟ در عجب ماندم از بی اصالتی دیوسان ولگردی که چطور انقدر بی عبا این نام سر زبان ها میگردد؟ اما کف دستم را بو نکرده بودم که بدانم از کدام بته به عمل آمدند و چه کسانی هستند این جوانمرگشده ها؟ خونم جهید و آتش غیرتم تغیان. بالاخره ما همشیره بودیم، خونمان یکیست و عموزاده های یکدیگریم! مگر میتونستم هیچ نگم؟ سیلیشان زدم و سیلی خوردن جوابم شد. هرچه به عرض رساندم عین حقیقت بود. که اگر دروغ گفته ام، انشاءالله لال بمانم و طهارت واجب.

....

دهان همه باز مانده بود و خشم بیکران قادر واضح تر. ریغا که دست خودش نبود آن نگاه های چپکی به دخترک نحیف و خجالتزده ای که زانوهایش تا چانه اش خم کرده بود و مچاله شده در پیله خود، با درآوردن جلیقه فرنجی برادرش جاوید، کوچکترین نواده ای طایفه اصیل، درگیر بود و در حضور این همه بزرگتر و سران خویشان، از جهت حُجُب و حیا حتی یک لحظه لب به گفتن جمله راضی نمیکرد و سر به زیرتر از همیشه، تار موهای براقش را با چشم واکاوی می کرد. گویی از همه چیز بی اطلاع، خوش نشسته و منتظر سخن بزرگان است. (فرنجی یا کول باله از دیگر پوشش های لباس کردی است پشمی مخصوص مناطق کوهستانی است)

همه ی مردان سیبیل هایشان را لمس کرده و سر از سر تاسف تکان دادند. به غیر از قادر پدر جوانا، اشکان هم اکراهش می آمد از این چهره!

چه میشد کرد. اما والله که دروغ گفتن جایز نیست. پدر بادی به سینه انداخت و گفت:

اگه بی رسمی هایت انگشت منو طالب شده، پس خوب میخارنمش که دیگه چشم سفیدی نکنی دختر تازه از تخم درآمد هرزه!

...

این را گفت و گام به شتاب پیش گذاشت برای کشیدن موهای جوانا. او اگر حاتم بود، چنین به دخترش حمله ور نمیشد، که قطره اشک زنش را هم بریزد! بابا دسته موهایش را که بچنگ کشید، دخترک به کلام هیچ ملتمس نشد. اما اشک مردمک خیس، چرا به راه بود؟

آلان بیش از این نتوانست شاهد وضعیت شود و تن به زمین بچسباند، به به غیرتش خوش نیامد که این چنین عمو زاده عزیزش نادم ببیند. در ثانیه ای پا خواست تا ضرب شصت قادر و آن چشم هایش که به زحمت میشد رنگ اصلیشان را دید، روی او اصابت کند.

با در هم کشیدن اخم هایش، سعی داشت زبان عمویش را کوتاه کند از فحاشی و عموزاده بی پناهی که مدتی در خفا دل به مهرش داده بود، دفاع کند؛ گفت:

نه! عمو، دست بر بگیر محض رضای الله.

صلوات به شانہ محمد ختم کن، مگر به تربیت صحیح زعمو سیران در شکی؟!...

به خدا که من بارها بیشتر از چشمانم به عموزاده جوانا اطمینان نه، ایمان دارم.

به قدر تک تک مليله های شال بانوانمان شرط میکنم و دست روی قرآن میگذارم که میان همه دختران ای طایفه، جوانا از تمامشان بیخطاتر است و پاک تر پره گل.

این را نه در جواب شما، که پدر، والد، ولی و صاحب اختیارش هستی؛ بلکه در جواب برادرم اشکان میگویم و طعنه میزنم به دیگر داداشم بزران که مثل گاو بی بخار بی رای و سخن سرش را کردست زیر برف و فقط گوش گرفته. شاید میخواهد بگویدتان که بیطرف است، نمیدانم! ولی من نیستم.

...

بزران، چونان، با خشم تخته نرد را بست که همگان از جا پریدند و دانه های کدر و سبزرنگ تسبیح، از پارگی نخ به زور دستش، پراکنده...
خشمگینانه لگدی به پای برادرش اشکان نشاند و به هیچ کلام اضافه ای از خانه رفت.

مادرشان روی پایش کوبید و اسلام، عالم و حمید به میانجی بین جوانان برخواستند. سیران هم بی سخن، به چشم های شور برادر شوهر هایش به شرم چشم دوزیده بود. دست جاری ها بر شانه اش خسته ترش میکرد و زمزمه های انگیزشی ه‌نار و هدیکای خواهرزاده اش، مایوس کننده تر....
هدیکا لب گزید و اشکان، که چشم هایش اکنون دریای غضب بود دستی به سینه آلان و به طمع هول دادنش زد و نالید:

هوی، جمع کن هوش را بچه. بدان چه می‌گویی!
ناسلامتی بزرگتر اینجا نشسته، عیبت میکنن. تو دیگر چرا پرچمدار مدافع یک ضعیفه صغیر، لنگه خودت شده ای؟

حتی اگر افتادن اسمش سر زبان ها را نادیده فرض بگذاریم، اینکه تازه سه سال پیش فهمیدیم با یارو پسر یلاقبای هورام به بنای دلداری گذاشته بود، به قیمت بی رسمی کردن چه ؟

آلان:

مطلعاً خود میدانم هنوز به حدی رسیده، بالغ و بالنده نشدم که صدایم را گلفت کنم یا تار سبیلیم به ضامن شرافت و سلامت ای دختر گرو گذارم، ولی به قول بابا عزت الله، مردی و منش مردان و مردانگی که فقط بسته به قطر سبیل و اعمال زور و بازو گردنکشی نیست! پس خون گرو مینهم.

...

کفایت سخنش آمد و در لحظه از هیجان و فوران حس پاسداری از جوانای کز کرده ای که سر جاوید را به چنگ میکشید، دستش به لای چروک شال کمرش برد و چاقوی زنگزده کوچکش را بیرون کشید و لایه تیزش را به بندانگشتش سایید! قطرات خورش از سلول های سفید جهش کرد، یکهو هه نار (انار) به سر خودش کوبید و با جیغ خودش را وسط معرکه انداخت. نرمین هم گونه اش خراشید، به تلافی این که مردش اجلال، مانع پسرشان نشده.

جوانا اما، تا آن لحظه لب هایش را میجوید و بافت موهایش را به سان سیم های گیتار مینازید، سر به جیب خجالت، نرم نرم اشک میریخت که یک وقت گزافه نگوید. زیرا که جمع جمع مردانه است و بحث بحث آبرو.

اما جاوید، پارچه تابش را توی مشتش مچاله کرد و معترضانه گفت:

چرا انقدر مظلوم ماندی جوان...؟!

بینن بی زبانی، بیشتر میگویند، پاشو
یه چیزی بگو. نگذار عذابت بدهند خواهر!

...

همین حرف پسر بچه، باعث آمد که خودش را به خدا بسپارد و حرف هایی که
جگرش را خراش انداخته بود، بی ترس و هراس در رویشان بایستد. اشک
هایش را با نگاه به تتوی روی مچ دستش سترد و با وضوح لب زد:
جمع کنید این هذیان‌ها را آقایان!
لازم نکرده توام پشت من دربیای ئالان خان! جُوانا را خدا کفایت....
ولی یکم مغزتان رو به کار بندازید. محض رضای خدا بحث عبس را ببرید و
تمام!

آخه به کتاب الله که داشتن یه جو عقل و شعورم خوب چیز است تمام
زندگیتانا گذاشتین ریختین و سوزوندین پای همین افکار پوسیده لنگ مانده
پای کوله بری و یدک کشیدن غیرت. زندگیم سیاه شد زیر بار این مثلا
ناموسپرستی مردان طایفه!

ما که نه از بچگی خیر دیدیم، نه از جوانیمان!!
ولی اشکال نیست. یکی آن بالا هست که همه چیز را خوب میدانه. خدا، خدا
از سلطان محمود قدر تره! البت که این حالت، مرام و منش مردان توی
فرهنگ گردانه مرز و بوم خودمان، فقط مختص من نیست و اکثر ضعفه های
گردواری همین روزها را روزی صدجار به خودشان میبینند!
آن بیشرف که ۷ سال از عمرم پای دلداری اش تلف شد، یک خنجر جدید به
این هایی که شماها به کمرم زدید اضافه کرد، حالا هم به بی گناهی اسمم را

برای رفیق های خدانشناس و از خود بدترش زده سر بوق و کرنا. چیزی هم که آقا اشکان شنیده، یحتمل نقل همان حرف هایی بوده که خودم دوران خوشیمان به آن خناس دیوس گفته ام. یقین دارم اون ها، رفیقان همولایتیش بودند. از شما دیگه هیچ طلب ندارم و شما هم از من. اگر من واقعاً بی حیا بودم یا به قول اشکان اهل بی رسمی، به خیال ناقصتان با واژه "بیشرف" نامش میگفتم؟ کفایت کلامم !! بیش از این هم نیاز به توجیه خودم نمی بینم. کسی نیستم بخوام خودم را برای شما یا هر بنیشر دیگری توضیح بدم.

خدا خودش فهمیده که دامن جوانا پاک است یا نجس !! وقتی خدا میدانه، دیگر بنده چکاره باشد؟ آدم ها عددی نیستند. خلاص!

...

تهوعش می گرفت از آتش چهره قادر، چاپلوسی های آلان و دریدگی اشکان! از نگرانی ساختگی هدیکا و ادا درآوردن های هه ناری که تا آن لحظه یک کلام هم حرف نزده بود، از دلسوزاندن زنعمو ها و گریه های توهین آمیز خاله ها و عمه هاش...با نیشخند کجی که لبش را حالتدار کرده بود، نگاه عاقل اندرسفیچی به اول تا آخرشان کرد و سر از سر ملامت تکان داد. حرفش که تمام شد و لب هایش جمع شدند، بی اختیار اشک ها جاری شد و نفس گرفته اش، رها...او بلاخص به خوف و سکوت و خجالت غلبه کرده بود، توانست! توانست دلیرانه و با نفوذ همین نگاه پر غصه، استوار بایستد شجاعانه از حق دل بیچاره اش پشتیبانی کند. موفق شده بود ولی زانو هایش دیگر داشتن تسلیم تعظیم چو رعشه های ضعیف میشدند. اما

نه!...پایش را میخ زمین کرد و مقتدرانه، با نفرت، زیر پلک هایش را خشک کرد و جاوید کوچک گریانی که گوشش را کشیده بودند، محکمتر از قبل به سینه فشرد. آنجا بود که سیران، صورت اشکبارش صفای خنده گرفت و برای به آغوش کشیدنشان مشتاق شد... بسیار معذب شده بود از اعترافات عاشقانه آلان. اما همچنان جسورانه، بی ترس و لرز، محکم و از خود مطمئن ایستاده بود و نخواست مردان شالقوی که دور تا دور خانه نشسته بودند و حتی صدای نفس های کلفتشان باعث میشد صغیر و کبیر ازشان حساب ببرند، خم به آبرو بیاورد. حرفش را که زد، دست تسلی به سینه اش کشید و گویی صدخرمن بار از دوشش برداشته شد. گوشه های لبش با لبخند غمگینی کش آمد. کلهم الاجمعین یک طوری نگاهش می کردند که با زبان بی زبانی بهش بگویند که وای به حالت...انگار باز حرمت ها را شکسته بود! دوباره بی رسمی کرده بود و بیگدار به آب زده بود. بی شيله و پيله مخلص کلام را به سخن گفت و بیگدار به آب زد. یاکه به تعبیر خودشان، پایش از قالیش درازتر کرده. میخ نگاه های منظوردارشان پوست گونه هایش را سوراخ میکرد. بیش از هر کدام از آن نگاه ها، از مخوف و غضبناک خود قادر یک لحظه امانش را برید، ولی در پازل چهره بت مانند، هیچ رد اثری از این حس نبود. یک ماسک خنثی و بی احساس، اما گل گون تر از گل رز. ترک ریز وسط پیشانی قادر که وقتی اوقات تلخی میکرد بیشتر مشخص میشد، دل گنجشکی جاوید ریزنقشی که در آغوش یخ زده خواهرش زهره ترک کرده بود. هر چه میشود به درک! باید میگفت. اصلا حقشان بیشتر از این ها بود. به قول کاک صدیق:

« حرف حق را باید گفت، خواه حتی به قیمت خرد شدن شخصیت »

تولد امروزش تولد نشد، همه شان با اوقات تلخی کادو هایشان را گذاشتند و رفتند. البته اکثرا هدیه شان را پاکت های پول تشکیل میداد. چیزی از وعده نهار ظهر باقی نمانده بود و با آنکه غذای محبوبش بود، ولی باز هم بیش از ۴ لقمه با نان سنگک نتوانست از آن بخورد. شام هم که انگار برایشان سالاد الویه با مرغ سرخ شده آورده بودند. دقیقا همان قلم اغذیه هایی بود که از آن متنفر است! برای همین هرگز در خانه آنها غذایی که مرغ درش باشد، طبخ نمی‌شود. یعنی همیشه و برای هر غذا فقط گوشت قرمز را به جای مرغ مصرف می‌کردند. سرش که خلوت شد، کمی تاریخ خواند! تمرین های مانده فارسی و کارگاه متن پژوهی را تکمیل کند و کتاب کار انگلیسی اش را مرور... مثل اینکه امشب هم شام نخورده قرار است بخوابد. پس نیمه گرسنه، به استقبال تخت میرود برای خوشامدگویی به فردا و یک جمعه تکراری! کار برای او دیگر از گریه و زاری گذشته است. دختری که دیگر گریه کردن از پس تسکین و سکنای دل بی صاحبش برنیاید و پی سُنْنا گرفتن، حلقش را با فیلتر های سیگار بوداده کند دلش از مریض هم مریضتر است. با خودش گفت:

حقا هوای امروزی که رفت جان میداد فنجانت را با انگشت محاصره کنی
چای گلاب بنوشی و روی کاغذ گُل قشنگی بکشی و مخدر گُل هم کشیدن
دارد. همیشه معلم ها بهمون میگویند خوب برای کنکور بخونید، دانشگاه قبول
شید یا ترجیحا رشته فرهنگیان که برای زن ها مناسب ترین شغل است
بخوانید. از دید معلم های بی درک، همه چی این چرخ نچرخ گردون فقط
بسته به سواد و تحصیلات لعنتی است. این همه بهمون گفتن درس بخونید

که فلان بشید و بهمان بشید. ولی حتی یک نفر، یک بار هم نگفت توی مدرسه تعلیم می بینید تا آدم بار بیاید. طوری لفظ میایند که انگار که ناف رشته انسانی را با کار و کالت بریدند و هیچ انتخاب دیگه ای برای بچه های این رشته ی به قول خودشان درپیتی نیست. ناخواسته به دنیا آمدن، با رنج زندگی کردن و با درد مُردن...ای دریغ؛ دریغ از دنیای بچگی و سادگی های بی دغدغه اش، دریغ از شادی های کم هزینه و بازی های کودکانه. قبل از اینکه روی سفره بگذاردش، از دستش افتاد و پارچ و لیوان، ظرف سالاد، ظرف یخ و ... پخش زمین شد و قالی را کثیف کرد. چشمهایش از حیرت گرد شد. عجیب از کار خودش واماند، سرش به پایین انداخت و پشت بند هم عذر از مادرش میخواست. قادر اما بالعکس همیشه، سرش عربده نمیزد. دیگر دشنام و فحش به جانش نشانند و نگفت که دست و پا چلفتی است. خیر باشد این خلیات حسنه یهویی...!! این پاو آن پا می کرد که آفتاب از کدام طرف درآمده که روی خوش قادر به یکباره شکوفا شده؟ در کنار تعجب کمی هم دلخوش شد. خنده کوچکی که به لبش آمد حاصل افکارش بود! مادرش دو دستش را گرفت و با گفتن اینکه اشکال ندارد و فدای سرت، بی حواسی اش را کوچک جلوه داد و دستمال آورد تا مشغول تمیز کردن فرش شود. سفره را موقتاً کمی جمع تر کردند؛ آنجا بود که پدر خم شد و لبخند مصنوعیش خنثی...تکه ای از خرده شیشه پارچ شکسته را برداشت روبروی همین پنجره، جلوی پرتوهای تیز خورشیدی گرفت که از میان میله های بالکن، اشعه زردشان را به چشم ها پیشکش می کردند. تراشه تیز آن شیشه حالتی همچون یک منشور ایجاد کرد. جَوانا با دیدن آن، ترس

را فراموش کرد و از ذوق تماشای آن انعکاس‌های رنگامه و سراب رنگینکمان شاد از این زیبایی، معصومانه خندید. قادر گفت:

می‌خواهی بهت نشان بدم چه جوری می‌تونی خورشید و رنگین کمانشو بگیری دستت؟ جُوانا که گونه‌هایش گُل انداخته بود، پر اشتیاق موهای طلایی‌اش را کنار زد و لب زد:

بله باباجون. می‌خوام.

...

این را گفت تکه شیشه را به دست‌های کوچک جُوانا داد، روبه روی پنجره لبخند اکراه دارش کم کم رنگ اخم می‌گرفت. تا که مچ نحریفش را گرفت و اشک مادر روان شد. او که مثل دخترک، بچه نبود که خام این رفتارهای تمسخرآمیز که مقدمه آزار و فحاشی‌هایش بود بشود. او را خیلی خوب می‌شناخت و بالای ۲۴ سال، با تفکرات و خلیات عصر حجری‌اش زندگی کرده بود... مدت‌ها مونس بدزبانی و بدگمانی‌هایش که فکر میکرد، زنش گوش همه عالم را با گفتن از سگ‌خلقی‌های او، پر کرده است. به علم از اینکه قصد خوبی از این بازی ندارد، با عجز تن لرزه گفت:

نه دخترم شیشه را بذار زمین...

تمومش کن قادر! چشم نداری دخترت می‌لرزه؟

...

جو جدی شد. پدر هم دیگر ماسک خوشرویی را کنار گذاشت و یکی در گوش سیران خواباند و دست جُوانا را که پاهایش رعشه داشت و اشک میریخت، محکمتر، از استخوان بین انگشت‌هایش گرفت و تا اوج دادن به درد

معصومانه اش، بیدلانه فشار داد. تکه شیشه، انگشت کوچکش را بریده بود
 برق بلورش از خون سُرخش رنگین.
 بچه که به التماس افتاد، پدر شروع به ذکر ملامت و دشنام از اینکه چرا او را
 بیشتر از مادرش دوست ندارد و میداند فک و فامیل خاندان معرب، این رفتار
 را به او القا کردند، میگفت. به وصف اینکه سیران تقیه و سکوت پیشه کرده
 بود، جوانا حس میکرد امان ندارند. بی پناهیشان چشم های کشیده اش را
 دریا کرد و وای از دل لرزانی که آن دقایق، از عربده های بابا ترس داشت.
 وای از حال آن روز!! او را وسط نشانند و صورت مادر دوباره مقصد سیلی
 های بی امان... هیچ چیز برای یک دختر بچه، وحشتناک تر و آسیبزا تر از
 دیدن جنگ والدین نبود. هنوز فقط یک هفته از کابوس آن شب که بابا رفیق
 های ییلاقی اش را بی دعوت مشورت با خانم خانه، برده بود برای شام و
 دعوت به بساط عرق خوردن با چاشنی پوکر بازی و پاسور و حکم و ۷ کثیف.
 همان شب که به اجبار جفیه را از سر عیال مهربانش برداشت و چادر سفید
 بین جانمازش را سرش انداخت و وادارش کرد تا برای مهمان های ناخوانده و
 چشم ناپاک، شام بار بگذارد اما سهم غذای خودش را توی آشپزخانه بخورد.
 وسط کار، وقتی سیران به بی تعصبی شوهرش و بی توجهی به وضع خانه
 اعتراض کرد، مثل چیوار نگهبان و شکارچی به رویش ایستاد و موهایش را
 کشید.

جوانا دوباره دید!

دوباره کبودی بدن و اشک مادر....

دوباره کابوس، دوباره نفرت از بابا....

دوباره دعوا و اتفاق بد

ترس و لرز، کام تلخ، حال بد

بی خوابی شب، گریه...

دوباره احساس بدبختی ...

که خدا خدا میکرد هرچه زودتر این شب سیاه صبح بشه و این لحظه ها زود تمام بشن.

مادر که تمام جانش بوی ککو سبزی گرفته بود و رنگ سبز لب هایش و لباسی که بوی روغن داشت دل دخترک را ساطور میزد.

دلش می خواست هزار بار به قربانش برود. شب غرق در ظلمت و سایه پرده

راه راه آشپزخانه روی چهره تکیده سیران افتاده بود. فرید دستش خسته

شد و خشمش فرو ریخت، کمر بند لعنتی مچاله را انداخت زمین و در را بهم

کوبید! احتمالاً تن کبود زنش را پای ظرفشویی رها میکرد تا شیشه عرقش را

در کتابخانه بالا بدهد. فریاد هایش همسایه ها را بیدار کرده، آبروریزی اش را

کرد و رفت که بتمرگد. جوانا با لب پاره شده و پر خون مادرش، هراسان به

سینه تپنده اش پناه برد!

از فرط تنفر چرم دوال انداخته آن

کمر بند را به چنگ و دندان درید. وای به گریه های آن شب توی آشپزخانه!

چه خوب که آن روزها، جاوید هنوز نبود.

...

وقتی به خودش آمد، از اتاق رفته بود پس پرده پستو کز کرده بود. پوزخندی

ضمیمه چهره اش شد و با صدای سوت کتری جدید روی اجاق، خودش را تا

آشپزخانه دواند. شعله گاز را کم کرد و به تعداد چای صبحانه ریخت. مادرش که فهمیده بود جدیداً میلش به صبحانه خوردن و نان و نیمرو نمیکشد، عوضش برایش قرص ملتی ویتامین خریده بود و هر روز، دست کم یک بار نخود، مویز، و مغزبادام به خوردش میداد. عجب حلالزاده بود این مادری که تا اسمش را میگفتی جلویت در میامد. او قبل از همه از اتاق خوابی که جوان هرگز اذن ورود به آن را نیافته بود، بیرون آمد و با لبخند ساختگی همیشه اش، میخواست دل او را خوش نگه دارد... زن دروغگویی که دخترک عاشق "جوان" گفتن هایش بود و در آرزو بود روزی پاهایش ببوسد. مادرش بود و او بهتر از هر کس می دانست این خنده‌های و ناشکل به دروغ استوارند. کذب مصلحتی هر روز، که یک مادر برای تخت شدن ته دلِ دوتا دردانه اش به آن دامن میزد. حتی با وجود بی بهروزی و تیره روزی؛ با وجود مرد نااهل با وجود اینکه بهانه خوبی برای دست بی‌رحم و بزنش زده بود هیچ خوف نداشت از احکامِ الله، ذیلِ دست بلند کردن روی زن! کما اینکه حالا از نظر شرع، او در زمره ظالمان است... مادر! آن دروغگوی شیرین، نگاهی انداخت و گفت:

از کی بیداری نازار؟

جوانا:

۵- صبح!

...

مادرش رفت سینی صبحانه را حاضر کند. از اینکه فردا دوباره مدرسه می‌رفت و مجبور نبود خانه بماند، حس خوبی داشت. کلاً هر جایی به غیر از این خانه را بهشت می‌دید. تازگی‌ها تا دست روی موهایش می‌کشید بی هیچ فشاری،

یک مشت مو کف دستش را پر می کرد. حتی گاهی اوقات، سردرد مزمنی امان از امانش می برید.

بنیه اش ضعیفتر شده بود! در وجودش فقط حس عجز جاری است و بیتوانی... آماس رگ های آبی پر ازدحامی که زیر پوست روشن سینه اش مشخص بود، بیشتر ورم داشتند و بعد هر حمام، لکه های سیاه تر از کبود، پوست نازکی میدید که هرچند اثار کتک کم نداشت. ولی این ها، از دسته گل های قادر نبود!! این کبودی ها جدید بود. نهر های آبی زیر پوست نحیفش، خود جوانا را هم ترسانده بود. خودش هم نمی دانست از کجا و برای چه بدنش با لکه های پرانده ارغوانی و نیلی، رنگ کبودی میگیرد. اما از یکی از ختر دایی هایش "سوژین" شنیده بود این مشکلات، از اثار کمخونی و فقر آهن بدن است! ...این روزها، حتی از مشاوره های بدرد نخور کلینیکی، یا حتی صحبت های مشاور مدرسه دیگر زده بود. به او ربطی نداشت دیگران با زندگیشان چه می خواهند بکنند، یا چه در فکرشان می گذرد. اصلاً فکرشان درست است؟ یا در پی این هستند که غلطی با زندگی شان بکنند. اصلاً بروند خودشان را آتش بزنند، یا از ارتفاع به پایین پرت کنند یا خود را در خون غوطه ور کنند! دیگر مسائل دیگران به او هیچ ربطی نداشت. جوانا یک بار خود را برای همه فدا کرد و تمام! دیگر نمی توانست. اگر هم میخواست، نمی شد. حالا که فداکاری های ۱۹ ساله اش نتیجه عکس دادند، دیگر جانی نداشت. آلام های مغز درمانده اش در تمام ارگان های بدنش می پیچید. باید چشم میبست تا دمی آرام و قرار بگیرد...خسته بود اینکه هرروز ساعت شش صبح بیدار شود و طبق معمول برنامه اش را حاضر کند و مانتوی

مدرسه را بپوشد. تا باز حرف های صدمن یک غاز آن همکلاسی های عیاشش را بشنود و گوشیش را روی دستگاه سقفی پروژکتور قایم کند. دیگر هیچ چیز را دوست نداشت! حتی خویشتن را که همه فکر میکردند از سر زیبایی اش به خود غره شده. میگویند که گوشت تلخ است، شیفته خودش است و تمام مخلوق خدا به چپش هم نیستند؛ اما آن روز حتی دل نکند که داخل آینه خودش را ببیند. از درون خودش را پاره میکند تا رضایت هرکس به غیر از خودش را به جای آورد، اما چون بیعباست؛ به چشم همه بی حیا میاید.

دختری که بیتوجه به نظر مردم میتواند نصف شب بیرون بماند و روی خاک دراز بکشد؛ میتواند پهنای صورت اشک بریزد اما به رغم همه بیچارگی ها، ابراز خوشحالی کند تا جاوید و سیران همیشه چهره شان روی خط لبخند بمانند و به رغم اندوه زیاده دلش، رسا ترین خنده های کلاسشان از گلوی او سربرآورد. خسته بود از خودش، از مسببان وجودش و از خاطر پریشانی و موهای افشانش. از مهمان های هر هفته و شلوغی خانه، بخار استکان های سوزان چای، سوختن دست هایش! خسته از ماندگاری دیوانگی و دلدادگی... خسته از اینکه مثلاً دسته جمعی صحرا بروند و جلوی ۷ سر فامیل، فقط بخاطر آواز خواندن روی بلندی های آبیدر سیلی بخورد، خسته از ناخن های بلندی که بیگانه می شکستند. بیزار از اینکه تقاص تنهایی را با آرایش و رنگ روغن غلیظ صورتش بگیرد. به آرزوی این که بعد سه سال، حتی اگر شده برای یک دقیقه صحنه خودکشی بهترین رفیق و برادر را به فراموشی بسپرد.

اینطوری میخواست به همگان القا کند که مثلاً لاابالی و بیغم ترین دختر دنیاست. اصل حقیقت ناگفته اش این بود که دیگر از برنامه مرتبی که برای

زندگی اش ساخته بود بیزار بود، از شب های مُرده اش بیزارتر. دیگر توان اینکه صبح شود، خورشید را ببیند و یک روز تکراری را شروع کند نداشت. مگر فقط خدا خودش داند که چقدر از حضور در این دنیا ناراحت است! شاید خیلی ها باشند که همین احساس را دارند و قطعاً در این دنیای بزرگ و این بیحساب سیاره، آدم های داغان تری هم پیدا میشوند. به همینقدر این را هم درباره خودش خوب میداند که از اولش، کسی مایل نبوده جوانایی از مادر زاده شود! خوب می داند تقی به توقی خورده و مردک نسناس داروگر داروخانه دوا را اشتباهی به مادرش داده و جای اینکه اثر قرص مانع بارداری شود، اتفاقاً به باروری اش کمک کرده و حالا نتیجه آن خطا، ۱۹ سال است که نفس می کشد و چند صباحیست که سری در سرها دارد. گاهی گوشه عزلت میگزید و صادقانه به نفس کمالطلبش تیر میزد. با خود فکر میکرد که چه حیف شد...چه حیف که روزگار به مرادشان نیامد و مجبور شدند زحمت تر و خُشک کردنش را بکشند. باشد قبول! آری، او تنها کسی نیست که بعد از خیرگی به آن مژه های زمستان زده و پیر، با شنیدن سوره قنوت از کام تلخ مادر بزرگی که سر نماز عشایش زمزمه میکند، از گریه سر میرود و افتخار جامه سپیدی و کفنیپوش شدن را از الله طلب میکند. درد و داغ آخر تا کی؟ تا کجا؟ به چه حد؟ دیگر بسنده نیستش؟ دلش میخواست بگذرد و بگذرد تا به سر آید این سلسله ناخرسند عمر... حکماً تنها چیزی که میل محض به آن داشت، مرگ بود!! چقدر دوست داشت آن روزی که همه بخاطر او، دور هم جمع میشوند و گریه میکنند. روز الوداع، وقتی شانه شان را زیر تابوتش میگذارند و قرار است برای بار اولین، قدش از همه بلند تر باشد! قرار است

فاتحه بخوانند، گلاب بنوشند، مشکی بپوشند و تخم خرمایی که خاله سارا بهشان تعارف میکنند، روی خاک رها کنند تا جوانه بزند. چه روز قشنگی. چقدر دلش میخواست وقتی برای همیشه در قعر قبر تنگش و زیر خاک استراحت میکند، آن ترمه نرم و سبزرنگی که عمه ناهید به تبرک از مشهد و زیارت ضامن آهو آورده بود، روی خاکش پهن کنند. احتمالاً دلدار فقیدش آن روز همه سنگ هارا برای پیدا کردنش سنگ و سوزن خواهد کرد. وای که چقدر گریه های سوزناکش دیدنی میشد. میخواست سرداری که آبرویش حراج کیف و میل خود کرد، در دیف اول سفره نهار خاکسپاری بنشانند، تا از خجالت و پشیمانی بسوزد. میخواست که این همه حفظ حرمت، جگرش را کباب کند. دوست داشت دل قادر داغ شود از درد وجدان، از پشیمانی اینکه بهش گفت:

«خیر از جوانی ات نبینی دختر چشم سفید. من تا تورا خاک نکنم نمیمرم

»

...

حداقل اینطوری هم آن ها از دستش نفس راحتی میکشند، هم شاید حقیقتاً ناشکرترین بنده خداست. اما به گمانش در این دنیا کسی نمیزیست که به اندازه او سخت مایل به بقا نباشد. ولی مگر در کتاب های دینی مدرسه اش نوشته انسان در هر حال، تمایل به بقا و جاودانگی دارد؟ پس چه بر سرش آورده اند که از همین ب بسم الله زندگی، در سن حساس و به قول خانم "رجبخواه" مشاور، هیجان انگیز نوجوانی ذوق وامانده اش کور تر از نقطه کور قصه "بوف کور" از صادق هدایت است؟! میدانست بعضی چیز هارا نباید

پیش مادرش بر زبان بیاورد تا مبادا دل آینه ای اش باز صدتکه شود؛ آن هم حالا که عملاً پایش از خانه پدری بریده شده است. البته بعد از رخت بر بستن داداش صدیق عزیزش از دارجفاکار این دنیای فانی و چرخ بیمروت گردون، چطور میتواست؟!...وقتی حال مادر سرسپید پیچاره صدیق را با چشم های خودش، روز جمع شدن تمام اهل محله شان در مسجد ادب دیده بود، چطور جرات میکرد حتی فکر خودکشی را به کله اش راه دهد؟ دلتنگ برای پشتیبانی که از پشتیبانی صدتن برادر فروگذار نمیکرد. باینکه خودش ختم روزگار بود، ولی با همه عذاب، امید دادن هایش شده بود منشاء امیدواری جوانا! حقا که عجب شام غریبانی شد آن ظهر پرکشیدنش. روز عروج چشم و دلپاک ترین پسری که می شناخت، سخت نفسگیر بود. نفسگیر تر از هوای مرقد «مرگ‌ور» که امسال تعریفش از زبان آن تازه وارد کلاس کم به سمعش نیامده است. هیچکس انتظارش را نداشت داداش صدیقش انقدر بی سر و صدا برود... قضیه دقیقا به سه سال پیش بر میگردد! روز دوشنبه، پانزهم برج آبان. مادرش مثل همیشه از صبح صلات نهار بار گذاشته بود. ساعت لعنتی یواش یواش داشت ۳ ظهر را نشان میداد!! از مدرسه که برگشت، خندان و از دنیا بی خبر، منتظر نهار بود! شکمش بدجور قار و قور میکرد. بوی کوفته شوربا میامد.

(نوعی اغذیه سنتی سنندج، شبیه به کوفته برنجی که با تخم مرغ و خرما و کشمش میپزد) و گرسنه ترش کرد. ساختمان آرام و بی سروصدا بود، البته تا قبل از اینکه صدای وحشتناک گریه ها وهیاهوی مویه های زنانه ای از طبقه ۵، در کل فضای مجتمع «شبنم» مسکوت و خلوت اکو شود. همه زن ها،

از هر واحد بیرون میرفتند و سراسیمه راه خانه ی ملیحه را پیش گرفتند کم کم صدای زار زدن هایشان، به دادو هوار تبدیل شد. چهار نفر از مردان هیئت مدیره که آن ساعت در خانه حضور داشتند، به درب باز منزل آن زن مسکین هجوم بردند.

راهرو ها، از غوغای مردم داشت میترکید و ضرب قدم های پر غلغله همسایه هاضرباهنگ هراسناکی از پله ها متساعد میکرد. هرج و مرج یهویی در ساختمان، بیم و هراس را در دل جوانا تشدید کرد. یکجا دست هایش را تسلیم لرزیدن کرد و انگار دلش فرو ریخت. دلش خبر داده بود که امروز مصیبتی بر سرشان خواهد رفت ! دل بیقرارش را پس زد و بی مهابا برخواست، با صدای نازکی نالید :

مادر توروخدا بیا بریم ببینیم این همه جیغ و داد برای چی. مثل اینکه خانه کاک صدیق خیلی شلوغه !! اون جیغ زدن ها شبیه صدای ملیحه میره! به روح رسول اکرم خیالم راحت نیست، دلم شور میزنه. بیا بریم...

...

لحن بغض آلود دخترک، باعث شد خود به خود، اشک ها از شکاف مُژه های سیران گریخت و اوقاتش عجیب تلخ شد. لحظه ای دل آشوبه امانش را برید و همه چیز را رها کرد. شانه به شانه دخترش داد، چادر سفید گُلگلی اش را بر سرش انداخت و با عجله از در خانه گذر کرد ! جوانا انقدر تند از پله ها بالا میرفت که نفس کم آورده بود.

رسیدند دم خانه آشفته بازار ملیحه؛ ولی کاش هرگز نمیرسیدند و دخترک مال ویران و خانه خراب نمیشد. هوای سرد دالان آن خانه بی نور و

سرور، دل بیچاره جوانا را مثل یک قالب شیشه یخ بسته اسیر کرد. ایکاش یکی انگشت در چشم هایش میکرد و تاب خوردن پاهای صدیق را نمیدید! برق از سلول های مغزش پرید وقتی نگاهش را قل داد و دید صندلی چوبی پشت پای صدیق افتاده است و ناخن هایش کدر شده اند. حالا احوالات کسی را داشت که انگار سیخ گداخته ای به قلب لرزانش فرو برده باشند. رو به رو شدن با این صحنه فجیع، مثل تیر رها شده از کمانی بود که بند جگرش را میبرد. دنیا دور سر جوانا چرخید و انگار روحش زیر آوار دنیای سیاهی که به سرش ویران شده بود، دفن شد. خدایا، نمیشود! با عقل سازگار نیست. آخر، صدیق و خودکشی؟ مرگ برادر...؟ تا کجا قرار بود باز هم بی تاوان بسوزد؟ سیران هم از خودش متاثر تر، انگشت به دهان ماند گوشه چادرش به دندان گزید و گریه کنان رفت تا جگرسوخته ترین آدم این جمع را به آغوشش دعوت کند برای تسلی، برای تسلیت، برای همدردی! دوید تا همدلانه شانه شل کند برای سر دردمند مادری داغدیده، زن درمانده ای که از غم نفس بریده شاهپسرش، یک چشمش جویبار خون بود و یکی دریای اشک. جوانا با دل پردرد، غوغای آن خانه و آشفتگی خلایق هیجان زده را که میدید و گوشش سوت میکشید و خون خونش را میخورد. به لب های خشکیده اش ذکر یاالله داشت و تا پلک میزد، سیل اشکش روان میشد... هر دقیقه زخم تازه اش بیشتر گزگز میکرد و نمیخواست باور کند که صدیق جان به جان آفرین سپرده است. که پسر صالح، خنده رو و خوشبرخورد محل، آخرش خود را دار زد. نمیخواست باورش بشود که آبا جانش دیگر هرگز پیششان باز نمی آید. بی حس، حیران، سرگشته، ناباور و مبهوت وارد دالان

شد. اعماق حقلش مانند صحرای کربلا خشک بود. قابل باور نبود اما جوراب هایی که ملیحه خانم از پای پسر مُرده اش درآورده بود را، دیوانه وار و با ولع بو میکشید. لب به لب میفشرد و بی سخن نزدیک جسد آمد، بوسه عمیقی به پاهای سرد و یخ کرده ای که هنوز آویزان مانده بود، زد. آنقدر بوسید که لب هایش به درد آمد و فکش دیگر حس نداشتند. این حرکات دلخراش، نجوای شیون دیگران را بلند تر کرد. پا پیش گذاشت و صندلی را بلند کرد، شجاعانه بالا رفت و طناب ظالم دار را از گردن کبود و خراشیده صدیق باز کرد و پیکر یخزده و بیجانش روی شانه های نحیف و دخترانه جُوانا وارفت. با اینکه نفسش داشت از تحمل وزن و هیکل ورزیده جسد بند میامد، ولی با هر توانی که داشت، کالبد بی نفس صدیق را نگه داشت و آورد پایین. پایش به زمین که رسید، دیگر از پا افتاد ...

یک دریا اشک بود و دو چشم خون بار! غنچه لبهایش میلرزید، دلش از این غم داشت منفجر میشد! بغض ته مانده در تار های صوتی اش ابر شد و آرواره های حنجره اش بوی خون میدادند. دیگر تنها حرکتش این بود که دستان نحریفش، به فرق سرش ضربه میزدند. جیغ کشیدن های خواهران جوانش که اکنون دیگر بی تکیه گاه مانده بودند، جوانا را هم به زاری و شیون وا داشت. آنقدر جیغ کشید تا صدایش بگیرد، حس میکرد چشم هایش تار می بیند و یک ضرب با گریه جانسوزی مینالید:

ای داد خداجان خونه ام خراب شد بخاطر برادرم. ای هوار خونه ام خراب. خونه ویران شم الهی ...! مرگ پدرم، مرگ خودم به این مصیبت. آخر این چه بود به سرمون اومد؟ این ماتم و عزا چی بود که نصیبمون شد!؟

ای خدا فریاد که از داغ برادر جگرم سوخت.
مادر جان تورو خدا یه کاری کن دلم پره از زخم و غصه !

...

بعد از سر شدن آن نیم ساعت یا چهل دقیقه سوزناک و خفقان آور، ورود مامورین نیرو انتظامی و نمایندگان پزشک قانونی، صدای زاری های ملیحه و قیل و قال همسایه ها قطع شد و علمشنگه جدیدی توی راهرو ها برپا شد. ندای دلخراش پسر پسر گفتن های ملیحه تمامی نداشت. حالا که بهار سبز و عطرائگیز اقاقایای زندگی این مادر دلخون و مظلوم، با طوفان قهرآمیز مرگ شاخ شمشاد جوانمرگ شده اش در هم آمیخت. فردا دست های پرمهر جوان ناکام و خوشمشراب و مسئولیت پذیر این خانه بی امید، قرار بود از خاک تیره پر شود. اما دریغ باد اگر تک همسایه ها و هممحله ای ها باور کنند که توسن روح مقدس او اسیر خاک باشد. محمدصدیق، جوان باصفا و خوش مشرب و نیکومنشی که با زخم یتیمی در گوشه ی دل پر مهرش، نان آور نوامیس پدر شد، سایه سر مادر و تکیه گاه خوهراش. پسر ملیحه خانم کارگر هم محله شان، ولد صالح ۲۰ ساله اش ! سال ها با کار نظافت منزل مردم امرار معاش کرده بود و گاه به خواست مدیر ساختمان، راه پله های آنجا را هم در ازای دریافت چندرغاز، تی و دستمال میکشید.

تا قبل از آنکه مادر جوانا شماره او را از شمسی خانم بگیرد از او بخواهد برای نظافت و خانه تکانی پیش از عید سال ۱۳۹۵ به خانشان برود، او با دوندگی، حقوق بازنشستگی همسرش و حتی فروش یکی از کلیه هایش، یادگار های "حاج کمال الدین کریمزاده" را به ثمر برساند. اما از آنجا به بعد روی خندان

و بنده نوازی خانم معرب، پایه های دوستی را میان آنها محکم کرد. به هر حال سیران که دستش به دهانش میرسید! چه بهتر که به جای خیرات، هر هفته یک روز ملیحه را برای کمک کردن در کار های خانه صدا کند! از طرفی هم به خاطر اخلاق خراب قادر، مطمئن بود با نمی تواند دوباره برگردد سرکار و آخر هم وادار می شود با ۱۷ سال خدمت در سمت کارمند رسمی دانشگاه آزاد، خود را بازنشسته کند. حالا که قرار بود بیکار باشد و در خانه بماند، هم صحبتی و درد دل کردن با زن باحیا و خوش اخلاق، خیلی بهتر از کتاب خواندن است. البته حمایت های مالی، فضل و بخشش سیران فقط به دادن حقوق ساعتی ختم نمیشد. او خیلی از لباس ها و زیورآلات جوانا را برای کسب ثواب و احسان، به ملیحه می بخشید و حتی از دادن ظروف سربسته غذا به او دریغ نمیکرد. روزهای زوج وعده نهار آن خانم و فرزندانش دیگر به لطف سیران تأمین بود. رفته رفته رابطه^۱ نزدیکی میان خانواده جوانا و آن زن و ایتماش برقرار شد. تاجایی که ملیحه خانم، گاهی برای اینکه دست تنها نماند، محمدصدیق را هم با خود به خانه شان میبرد و او هم دوشادوش مادرش، مشغول نظافت میشد. او از حضور خانم معرب معذب میشد؛ ترجیح میداد کارش را از گاراژ خانه و شستن دناپلاس "آقای واعظی" شروع کند. کم کم صدیق هم با بچه های آن آپارتمان دوست شد و اتفاقاً، با کژین و تینا هم آشنایی یافت و خدا داند که چه شد از کی دلش به عشق کژین یک دله کرد و باهم رل شدند. به همین ترتیب روز های جمعه، از ساعت ۴ بعد از ظهر تا مادرش شیشه هارا برای سیران پاک میکرد و ساعت تمیزکاری اش بود، با دوچرخه قدیمی زنگدارش آن سه تا دختر را آن زمان هنوز کوچک و بچه

سال بودند، پشتش مینشانده؛ برایشان از بقالی شعبانی خوراکی و تنقلات میخرید و سرگرمشان میکرد. کاری میکرد خنده هایش را باور کنند. جوانا را تشویق کرد که او را «آبا» خطاب کند و مانند یک برادر واقعی یا حتی شاید بیشتر از آن پشتیبانش شد. جوانا آن زمان چون بچه بود، حرفهایش را رُک و راست با دوستانش در میان می گذاشت و هنوز از مناسبات اجتماعی بین بزرگترها سر در نمیآورد. برای همین، صدیق تا حدودی توانسته بود از میان صحبت های بی شيله و پيله اش، این را برداشت کند که اوضاع خانه آنها، به خاطر اختلافات زناشویی پدر و مادرش را تشخیص دهد. سعی می کرد او را به هر طریق بخنداند، با شوخی های بچگانه، ادابازی یا قایمباشک. فقط برای اینکه دخترک بغض و بهانه را یادش برود، شلنگ موتورخانه را میکشید و شیر آب را باز میکرد برای آبابازی کردن، تا دخترک ذوق زده شود. جوانا خوردن مغز زردآلو، نخود و کشمش و گاه آلو خشکه های خاک گرفته ته جیبش را زیادی دوست داشت! با اینکه زمان کمی به اعظام شدن پسر به خدمت مانده بود، هنوز مجبور بود تا آخرین لحظه که در شهر حضور دارد، سر کار رفتن را متوقف نکند. حرفه اصلیش با مشاغل بازار یکی نبود، اما در محلات «شیخان» کار را با نجاری و یا واسطه فروش لوازم خانگی در دکان های «چال شیطان»!

همیشه که جوان از ذوق آمدنش جیغ میکشید و از راهرو ها صدای کاکه گفتنش را میشنید، شاد میشد! میدانست که آجی کوچولوی صبح های پنجشنبه، منتظر است. برای همین مادرش که برای گرفتن حلیم و نان داغ میفرستادش به راه ناوایی، که علاوه بر خودشان، برای آنها هم دو قرص

سنگگ تازه ببرد. روز آخر هم، باز ظرف حلیم داغ و همان نان روی دستش بود.

...

روز بعد از خاکسپاری با نوای دف، وقتی داداش صدیق را در خواب دید، احرام حج را به جای قبا پوشیده بود و با او به نرمی حرف می‌زد، مثل همیشه. گویی دوباره آن جوانای کودک است در آغوش گرم او. حتی روز بعد از تشیع غم انگیزی که شام ونهارش گریه شده بود و با جود اینکه خاک مزارش را به سر ریخت و باز آرام نداشت، به تینا و کژین زنگ زد و آفتاب در نیامده خبر گفت که دست آن پسر را روی شانه اش حس میکند. قسم خورد به کرامت لباس محمدرسول الله، گفت او اینجاست، نشسته و جلوس خیر دارد کنارش. اما آنها فکر میکردند دیوانه شده است. آنجا بود که دعا کرد و قرآن به سر گرفت که خدا دل سنگ کژین را از جا برآرد. واقعا صدیق رفت و او تنها ماند؟ اصلاً خواهرش به درک؛ مگر نگفته بود دست کژین را تا قیامت و به هیچ قیمت ها نمی‌کند؟! کژین بی لیاقت! چرا خدایا؟ مگر بنده از او پاکتر هم داشتی؟ مگر چتر حیای چشمانش لایق خاک بود؟ دخترک بعد از آن اتفاق، دیگر شیطنتهایش رنگ و بوی سابق را نداشت. مدتی حتی دوستی با کژین را ترک کرد. ۷ سال است دوستش است که باشد، حرمت کاک صدیق جای خود دارد. چطور دلش آمد؟ او که آگاه و خبر داشت که بیکس و بی پدر قد کشیده. کژین که میدانست از بچگی محروم بوده این پسر، میدانست از بچگی سایه پدر بر سر ندیده و سیر شکم خویش، نان نداشتند که بخورد. از قرار روز اول باخبر بود که مادرش به زحمت بزرگش کرده که وقتی قد کشید و مرد

شد، برایش مایه شانازی و فخر شود، چطور دلش آمد؟ چرا؟ ...اگر که نداری و جیب خالی مانده اش را دلیل خجالت دید، چرا باهاش قول و عهد بست و گذاشت انگشتر دستش کند؟ که نشان کرده اش بشود و بعد وقتی ته جگرش تخت کرد و شایه اش خوشی ترکیده شد، با هرزه کاری، پتیارگی و نخ دادن به هرچه جنس مذکر غریب است؛ شر و درگیری برایش دست و پا کند! یکی رفیق بود و یکی برادر!! کژین رفیق چندین و چند ساله است که باشد؛ هنوز جانش را لایق تادیب، جزا و سزا میدانست و به هیچ ایمان، دلش باهاش صاف نمیشد. او بود که شد قاتل جسم و جان آبا صدیقش. از بهر همین بود که آن روز در انظار همه خویشان و بیگانه جماعت حاضر در تدفینش، سیلی اش زد! در آن ظهر سوزان نیمروز، داخل مسجد انقدر شلوغ بود که سوزن را اگر زمین می انداختی به کف نمیرسید، وقتی همه اعضای خیل و بستگان آن مرحوم، از دهستان «هش میز» منطقه‌ی گلاترزان، به اتفاق دوتا از دختر عموهایش که جوانا در مدرسه دیده بودشان هم در مراسم بودند. همه شاهد بودن که دل جوانا کمتر از خواهران تنی محمدصدیق، شکسته نیست! همه دیدند که سیران به ارعاب از پس آرام نگه داشتنش بر نیامد و از گریه های پرسوز و نالانش، صدا در گلویش گرفته. وقتی دندان قروچه میکرد، موهایش را میکشید و بند دلش گداخته بود از داغ. دیدند که دخترک سخت بیقرار است. که چطور به سر می کوبد، دلش میسوخت، زار میزد و گونه هایش را با چنگ گرفتن زخمی کرده بود. همه شاهد بودند حق هق های آن روزش که آبروی سیران را برد، ولی در مقابل دیدند که دختری دلدار جوان ناکامشان بود، حتی به احترام پیکر بیجان او آبرو نگهدار نبودو چه

نالایق ها که به ناف جوانا می بست به توهین و افترای دلبری از محمدصدیق که برای او، جای برادر داشت. آباجان که مادرش بمیرد، از قبل موت و فوتش به ملیحه خانم گفته بود که نمی خواهد دیگر عمرش به درس خواندن حرام کند! از دار دنیا یک موتور میخواست که پیش یار سربلند باشد. گفت باید سربازی برود و قصد کار کردن دارد، آن هم نشد و از شر مرافعه های خیابان و نزاع های خراب که از چشمچرانی عشقش برایش ساز میشد، امان نیافت که آخر هم زیر خاک رفت. جوانا نمی توانست بپذیرد این مرگ را. نمی توانست هضم کند داغ برادر را...دیگر چه کس مثل کاک صدیق پشتش را گرم نگاه می داشت به غیرت واقعی گردانه اش؟ برادر زیر خاک و جوانا بی کس بود. چطور میشد که نریزد اشکش؟ چند وقت بود که مسیر غروب جمعه هایش را به مقصد گورستان «تایله»، آرامستانی قدیمی که بارها کهنه تر از زیارت بهشت محمدی است، تک و تنها اسنپ میگرفت و روی سنگچین مزار ناآراسته اش سر میگذاشت و هربار با همان پیراهن مشکی بلندی که روز تشیعیش به تن دوخته بود، فاتحه برایش میخواند و راز دل میگفت. سیاهپوش دلشکسته و سوخته جگر...سه سال گذر کرد و حتی تا امسال هم، صورت مظلومش را در بالای دار از بر چشمش پاک نکرد. سال اول، سیاه تن دخترک انقدر جنجال کرده بود که کل جماعت کلاسشان و حتی دبیر ریاضی هم آگاه شد که جوانا عزادار کسی است.

سر و سیره اش بیرنگ و ناخوش میزد، همان روزها بود که "جوانا کشاورزراده" با رفیق فابریکش "اوین خیام" که از قضا از همکلاس های خودش هم تشریف داشتند، به اتفاق در باشگاه فیتنس «بادیکلاب»

شهرک سعیدی خیابان اقبال لاهوری، با همان رخت سیاه در تنش، بهش برخوردند و شوخیباز بودن و خبرچینی دختر چاغ بانمکی که هم اسم خودش بود، کل مدرسه خیالشان آمده بود که خدای به دور اقوام نزدیک جوانا عمرشان سرآمده. در یک نظریه فلسفی خوانده بود که روزگار و کارما، هر تجربه تلخی را که آدمها از آن درس نگیرند، تا آن لحظه که رنج روزشان آینه عبرت نشود، تلخی آن را برایشان تکرار میکند ولی...حتی اگر ادعای تناسخ به راست باشد، او اکنون آنجا و در جهان پسین بهشتی است!! شاید اصلاً این بار، در کالبد یک دختر متولد شده باشد، یا همان پسر متین این دنیا. به هر جا و به هر شکل، شاد بود که لااقل آنجا بی دغدغه خوش است. بدور از فقر و محرومیت، مغفور درگاه حق! همانقدر خوشخنده و شیرین اخلاق...هوای تمیز روز شنبه را، فقط سخنرانی و قدمرو های خانم "مصطفی کمالی" و زنگ جامعه شناسی میتوانست خراب کند. صفای این سرما، عجب به جان مینشست. اگر این دختره "سایه" انقدر عمیق نگاهش نکند و میخکوب صورتش نشود، جو امروز عالی است. از نگاه هایش منزجر میشود. میخواست زنگ تفریح این ساعت، باس و بحث آشنایی را با سارینا که کنارش مینشیند باز کند و او را ببرد تا تینا و کژین ببندد. ماژیک فسفر زرد و خودکارش را روی دسته صندلی کوبید. ورق های کتاب لعنتی را اینور و آنور گرداند، همانطور که آن زنیکه داشت توضیح میداد و سوال های متن کتاب را در میآورد، خودش را به کوچه علیچپ زد و سرش را روی شانه تیز سارینا رها کرد. دیگر حوصله نوشتن نداشت. از دیدن آن بچه های خوابگاهی و سیاهی لشکری که خانم بهمنش، مسئول خوابگاه، می فرستادشان پایین که بیان سر

کلاس هم متنفر بود. یک مشت دهاتی بی هدف که فقط توی این کلاس، جا اشغال میکنند:

پریسا احمدیان، آهو فتاحنژاد، هوزین زمانی و ثنا ابرایمی! اما سایه، با آن‌ها فرق داشت. هرچه آن آدم‌های به اصطلاح سالم، که گیج و بی عرضه میزدند، او با وجود آهن پاره‌ای که اسیرش بود هم، به نظر هیچ توفیر با معمولی‌های کلاس نداشت.

حتماً سرش هم زیادی توی حسابات است

که "روژان" که همیشه تیپ پرفسور هارا میگیرد، با لبخند و تبسم، نگاه خودش و پالتوی کالباسی خردارش میکند. سایه صابرمنش، مهاجر مرموزی که اکثر زنگ‌ها چشم از او بر نمیداشت و مثل آدمی که حرفی زیر زبان داشته باشد، عرضه به وجودش تنگ میکرد. جوانا سعی داشت نگاهش را از نفوذ سیاهی چشم‌های نسبتاً ریز او بدزدد یا خودش را به کوری بزند. آیا واقعاً حرفی داشت برای گفتن یا مثل هیچی ندیده‌ها محو زیبایی گل سرخ مدرسه شده؟ زنگ تفریح که طنین انداز شد، صدای زشت خانم ناظم ۱ و قیژ قیژ بلندگوش از داخل دفتر، توی حیاط پیچید. همانطور که داشت با اسرا و آرینا میخندید و به مبصر گفت که ۵۰ هزار لازم و رضایتنامه اردو را نیاورده است، بلند شد کیفش را مثل فرفره جمع کرد و لقمه پنیر و گردو اش را درآورد تا شانه و به شانه سارینا و رضوان برود و کژین و تینا را ببرد حیاط... به سرعت داشت به سمت در کلاس میدوید و به دبیر خسته نباشید گفت؛ که یکهو بی خبر، سایه کمی از جایش جلوتر آمد و تایرهای ویلچرش صدا داد و نوک پوتین‌های بلند مشکی جوانا، به چرخ بالانس کوچک صندلی

گیر کرد. کم مانده بود که بیوفتد. "رومینا" به موقع دستش را گرفت. ولی وقتی رو برگرداند، دست سایه را هم دور بازویش دید. خیره شد به آن چشم های تقریباًخشن! این دختر چه صورتی شبیه به ژاپنی ها دارد. نمیدانست باید چه بگوید، عکس المعل درست را گم کرده بود، سایه که به یک دستش بازوی او را حبس کرده بود و دست دیگر، چرخ ویلچرش را میفشرد لب هایش را آرام تکان داد و گفت:

مراقب باش عزیزم!

...

جوان هنوز سرگردان بود. اما اخم عتاب آلود مرز ابرو هایش را خنثی کرد و تصمیم گرفت برای بار اول و آخر به او سلام و خوشامد گوید:

سلام. اوم... دستت درد نکنه، دمتگرم.

شیر مادر حلالیت! واقعا اگر میخوردم زمین دیگر طاقت درد شکستن سر و بینی شکستن را نمیکردم. همان ژان و درد های روزمره برام بسه.

...

سپس دست دراز کرد و مردمکش را بالا داد و همانطور که دست به سینه

و دوباره قائم ایستاد، لب زد:

من واعظی هستم. جوانا واعظی! البت فکر کنم بس که هر کدام از این دبیر های وراج که میایند و سر کلاس از روی دفتر حضور و غیاب میکنند و ناممان را میخوانند، خودت دیگر اسم همه را از بر شده باشی. خانم سایه صابرمنش،

خوشبختم. به جمع بیشرف ها خوشامدی. حالا که اینجایی، صلاح آنست که زره جنگ داشته باشی تا در گل نادرستی آدم های اینجا نمایی عزیز!

...

سرش را نزدیک گوش سایه کرد و پچ زد:
سلام و والسلام و خطم کلام!

...

این را گفت و دستی روی شانه سایه که موهای نرم مشکیش روی آن افتاده بود، زد و با نگاه به نیش باز مانده رضوان و سارینا، گفت:
زهرمار بچه .

...

و راه حیاط را گرفت. اما از جلوی همان آینه قدی داخل طاق دیوار و مجاور با حیاط درندشت، تینا با آغوش باز منتظرش بود. بی محابا شیرجه زد به بغل رفیق قدیمی و دست به دور گردنش داد و هیچ نفهمید نایلون لقمه اش را انداخته بود. سایه از داخل کلاس سه بار صدایش زد؛ اما از آن فاصله مگر صدایش میرسید به گوش جوانا؟

آرتینا گفت کیسه لقمه را برایش میبرد. اما سایه شانه او را کنار زد و هل دادن چرخ ها خودش را به وسط سالن و کنار ستون هایی که خانم شهرزادی، معلم ورزش ایستاده بود رساند. لقمه دستش بود و جوانا با شنیدن صدایش، سر از سینه تینا برداشت و درحالی که کژین شانه راستش را چسبیده بود، با چشم های شلوغ و براقش به سوی لب های کوچک و صورتی دختری که از پشت سر صدایش میزدند، چرخید. نگاهش چپ شد. راستش انتظارش را نداشت

این همه راه را بیاید تا لقمه کوفتی به او برسد. دو طرف کمرش را گرفت و سمت او روانه شد و گفت:
 عه! این افتاده بود زمین؟ مرسی، ولی دیگه نمی خورمش. لطفا بنداز آشغالی!
 سایه:

ولی از نایلونش که بیرون نیفتاده بود.

فکر نکنم کثیف شده باشه. تا حالا نشنیدی میگن نباید نان رو انداخت دور
 که نعمت واجب خداست، رفیق؟
 جَوانا:

خدایی که میگی، مدت هاست در نعمت هاش از ما بسته. حالا یا ببر بندازش
 دور، یا تکه اش کن و خودت بخور. بعدشم عنان لب از کف نده! بار دیگه
 کلمه رفیق رو از دهنش نشنوم...اونایی که بهم می گفت رفیق گرمابه و
 گلستانتیم، بدتر از همه سوزوندن و جزوندن. بجز معدود اون هایی که لیاقت
 دارن، دیه کسی شایسته و شاناز از اسم رفیق نمی بینم. ولی، اون حرفم
 گوشواره کن و آویزه گوشت کن! حالا که تصمیم گرفتی بار موندن اینجا رو
 مثل کیسه قازان بندازی روی کولت، بجنگ تا گوشت لبه تیغ نشی.

...

بعد، نایلون را باز کرد و نان لواش را تکه کرد. یکی را توی دهان سایه چپاند و
 بعد را دستش داد. همانجا، سارینا شانه اش گرفت و دوباره به سمت تینا و
 کژین کشاند و بی تعلل، تا حیاط برد. همانطور که لقمه را می جوید و میدید
 که چطور جَوانا با آن دو دختر دیگر در حال مزاح است، گفت:
 چه بهتر که نخوردی، واقعاً مزه داد.

...

زنگ خورد. همه دوباره داخل کلاس هایشان هجوم بردند. این ساعت برای ۳۰۴ زنگ دینی بود، جوانا با اینکه میدانست دبیر دینی، روی به موقع حاضر شدن حساس است؛ اما تره هم خرد نکرد. هنوز در انتهای حیاط و زیر سایه بان زرد، زانو زده مقابل کژین، با دیدگان پر خون، داشت با تینا پیچ میگرد. درست دم خانه سرایدار نشسته و بیاخ (نوار سبز متبرک) یادگار محمدصدیق از دستش باز کرد و گونه های خیسش را با افتاب رو به رو کرد و نفهمید سایه، زیر آن درخت سایه گستر و در پناه درب غربی خوابگاه، نگاهش میکند. سایه بالاخص رو برگرداند که او متوجه خیرگی اش نشود. رومینا که از پشت حرکت ویلچر سایه را ساپورت میکرد، خیلی دلش با رفتن به کلاس نبود. ولی تا که "دنیا" و "دلبر" از بچه های کلاس ۲۰۱ را دید، چرخ هارا مثل برق و باد از روی رمپ رد کرد و داخل سالن شد. این روزها دیگر با "دنیا" هم خیلی سر کیف نمیامد، او هم به قول جوانا عجم پرست بود که پاچه خواری آن سوگل نازنازی را میکرد. اما برای سایه که تازه برای سال آخر به این محیط و مسائل خاصش آمده، همه چیز اینجا کاریزما داشت! حتی رنگ موهای بچه های دیگر کلاس ها و آرایش بیقیدانه شان... لحن نترسی که در سخن با کادر مدرسه دارند و دیگر هیچ رو به مقررات قدیمی حاکم نمیگذارند، وجود همشاگردی های ترنس (دوجنسه) یا تامبوی (پسرنما) در اینجا و از همه جالب تر خوابگاه شبانه روزی اینجا، برای دختران روستازاده و اهل ده! همه اینها بسیار برایش جالب توجه بود. رفتار مقبول القول "رومینا راشدین" و چهره متفکر و پر زمر و راز و جذاب جوانا...

دلش میخواست تمام کلاس های طبقه پایین را بگردد این دختران اهل مد و آرایش های آنچنانی، خوب بشناسد و همه معرفی شوند. رومینا با او شروع به خوش و بش گفتگو کرده بود. از قرار معلوم او هم یک طرفدار سرسخت سریال های گُرِه ای است و دوست دار گروه BTS. قرار است از امروز، بغل دستیش باشد، که خوشبختانه او هم یک گُرِه لاور (دوست دار گُرِه است و با "شنو مردادخانی" در کلاس خودشان و "حدیثه ویسی" طبقه بالا، هم فاز است. وقتی دبیر آمد، جُوانا هنوز توی حیاط بود. هنوز دست کژین را ول نکرده بود! داخل نشده خانم ملکزاده با آن لهجه خنده داری که سعی داشت گُردی حرف بزند، گفت:

عُلما، بحث را ببندید برید تا زنگ بعدی...

برید تا خانم علییاری را با همین آیفون نیاوردم روی سر شما خراب ها. البته از عزل که کاول بودید شما، الان کاول تر میشید. الان بگم درس ۵ رو خوندید یا نه، میگوید نه!! دیروزم که جمعه بود، حتما توی آرایشگاه و گردنه آبیدر قیافه من جلوی چشمتون بوده! مگه نه واعظی؟! بیا سرجات بشین، شماها هم برید کلاستون؛ کشیک دادن دم اینجا حرامه.

...

همه خندیدند! جُوانا اما خنده لبش را مهار کرد. گردنش را جلو کشید و گفت:
به چشم خانوم.

...

دستش را از دست کژین رها کرد و با اطوار و خرامان، رفت سر جایش نشست. هیچ حوصله شنیدن این مفتگویی ها را نمیکرد، ولیکن چاره چی داشت؟ آیفن از دفتر زنگ خورد تا دبیر اسامی غایبین را بگوید، جواب علییاری را داد و جوانا بین بحث، شروع به خندیدن های تقلبی کرد. بحث روی مواد کشیدن و آبریزش بینی تریاکی ها و احتمال بیماری ایدز " لیانا برزگر " بود و بحث رسید به میوه محبوب و خیار و هلو. دبیر ابرو بالا انداخت که ته کلاس را ارشاد کند.

گفت :

از نظر شرع، قضاوت تله شیطان است برای پیوستن به گرداب گناه های کبیره. میدانستید؟ هرچند موضوع بحث درس امروزمان "توبه" است. ولی گفتم اینم بدانید. قبل تدریس سوالی هست؟

سایه دستش را بلند کرد و گفت:

این قضاوت، شامل حس تردید هم میشه؟ چون من این را زیاد تجربه کردم. اگر گناه بزرگی باشه، پس کفاره لازمه.

دبیر:

سوءظن در هر حال دل را سیاه میکنه. مخصوصاً اگه ناحق باشه. حالا تو گمان بد به طرف داشتی یا او به تو؟

سایه:

من ! و چون تا مغز استخوان این رو تجربه کردم، رسیدم به حرف شما که بددلی و گمان بد خانه سوز ترین حس آدمیزاده که دل خودشم باهش سیاه میشه.

دبیر:

صحيح. ولی صابرمنش چرا جوری جلوی میز را گرفتی که انگار کلینک دکتره و منم منشی ام؟ چیزی میخوای بگی؟...توروخدا اگه هست بگو. تعارف نکن!

...

سایه، در حالی که کل کلاس از بالاگرفتن صدای خنده درحال انفجار بود، دستش را سایه بان نگاهش کرد و گفت:

جانم خانوم؟... آه، نه ... نه والا چیزی نمیخوام بگم!

دبیر:

پس چرا اومدی جلو؟

سایه:

هیچی والا، همینجوری!

دبیر:

پس برو عقب!

سایه:

به چشم.

...

رضوان که به ساز مخالف کلاس شهرت گرفته بود گفت:

آخه نگاه کردن به چهره آموزگار نیمی از عبادت است!

هانیه:

دوباره منتقد جمعمان به حرف آمد.

...

دبیر:

خیله خب علما، برگردیم به بحث درس و جایگاه «توابین» و مراحل توبه...عنوان درس "بازگشت" هست. اینم مثل مراتب توحید و شرک، باز یک سلسله مراتبی داره. ولی توی مراتب نظری و عملی که اساسش ایمان به ربوبیت/ خالقیت / مالکیت / ولایت خدا بود؛ فرق داره!! توبه، از کلمه ینیب در عربی، به معنای «بازگشت» گرفته شده. حالا میرسیم به معنی کلمه توابین. تواب، در اصطلاح فقه و دین یعنی توبه کننده و توابین یعنی توبه کنندگان! البته به یه فرقه خاص سیاسی هم میگن. اینجا گفته خداوند متعال کسانی که بسیار توبه میکنند و مکرر و بعد هر خطا، سخت استغفار میگویند را دوست دارد. این افراد، اصطلاحاً در قرآن "توابین" نام گرفتند. درست عین شماها، که از گندی میزنید میگوید:

"ای خداتوبه،" ولی دو ساعت بعدش یادتون میره و میگوید:

"حالا بذار تا اینجاییم حالشو ببریم، با یه بارو دو بار هیچ نمیشه. روز محشر را هم یک کاریش میکنیم بالاخره... این دقیقاً استنباط شخصیت شماهاست، نه؟

...

باز هم میان خنده ها، این بار جوانا ناخنش را به پوست زیر گردنش فرو برد و چشم هایش در حدقه چرخید. تاری از دم اسبی اش را کند و درخشش، طلای زلفش رو به روی خورشید در پناه آن پرده های نارنجی کهنه، بیشتر غوغا کرد وقتی لیانا پنجره را گشود. نیم خنده ای گرچه چاشنی اخم هایش شد که دهن معلم را با زبان بسته آسفالت کند، اما این سکوت، فریاد اعتراض

به فضولی و نیش طعنه هایش بود. لب هایش بیشتر کج شد و به تمسخر گفت:

سوال دیگه ای نیست خانم؟!... تا اینجا، زندگی خصوصی هممون رو حلاجی کردید، تهش را هم در بیارید دیگه .
دبیر:

این دوستی های گمراه کننده. اولش از اون رابطه های و دوستی های آنچنانی شروع میشه ! اولش میگوید:

نه بابا فقط در حد دوستی میمونیم؛

ولی به تدریج میشید یه گروه بزرگ. توی مسیر آیدر، دوست پسر سابق عقبی

با اونى که الان توی لاندیور پهلویش نشستی کورس میذاره. شماها نه تنها از این رفاقت های ناباب دوری نمیکنی، اتفاقاً به همدیگه هم توصیه اش میکنید. مثلاً طی گردش توی فلان باغ رستوران یا فلان کافه وقتی نشستی پای قلیان، گوشى بر میداری به فلان همکلاسی زنگ بزنى که من فلان جارو یه بار با دوست پسر رفتم، توام امتحان کن ! و باتلاق گناه توی همین یک بارهاست حالا شما توی کدوم مرتبه توبه اید؟

...

ته چشم های جوانا از حرف های قبیح، طرّهات و خضعولبافی های ملکزاده لگرگاه نگاهش آشوب و به ستوه آمدنش را داد زد:
به وصف آنکه این چیزها قدر یک مو به شخص جنابتان ربط پیدا نمیکنه، ولی اکثرمان باید در مرحله توبه خاضعانه باشیم. به خصوص خودم را میگم ! اما

خود شما چطور؟ شما که مثلاً در جای مجتهد این مدرسه نشستید و میگی قضاوت خلق الله حرامه. اونوقت خودتان داری مای دانش آموزِ جوان و جاهل را تضوت میکنی؟ نکنه این احکام برای شما شیعیان با ما گرد های اهل سنت احمد توفیر دارد؟

...

ملکزاده چانه اش را خاراند و جوانا را که سخت انگشتانش را با همان تار موی کنده شده بازی میداد، خوب برانداز کرد و لب زد:
مگه مستقیماً کسی را مخاطب کردم واعظی؟
جوانا :

اینطوری با غضب نگاه نکنین خانم جان،
به خدا دل من هزار بیچاره میترکه.

....

خنده معلم نصف ماند و زنگ خورد. اسراء میگفت ای زنگ احتمالاً جای درس سلامت مانور زلزله توی حیاط داشته باشند.
خبر از خانم علی یاری و محمدی که رسید، همه دم اتاق دفتر چمباته زدند.

به جز اوین و آن یکی جوانا که رفته بودن پیش رفیقشان ثنا آوازخوان که کلاس ۳۰۵ را با طنین صدایش رونق داده بود. ماشین هلال احمر توی حیاط پارک شد و همه کلاس رفتن بیرون. فکر نمی کرد یک نفر هم جا بماند که بتواند او را هم با خودش ببرد حیاط ! حتی جوانا که به نظر آدم

عاقل و مقبولی می آمد، نهایت کمکش فقط به یک پشت چشم نازک کردن رسید و صدای تق تق پاشنه پوتین هایش...

یعنی واقعا بی تفاوت بود؟ تا این حد؟

آن هم وقتی می دید او تمام کتابها را جمع کرده کیف را به دسته ویلچر آویزان کرده و سعی دارد به هر مشقت از در بگذرد؟ ... تایرها را به زور هول داد و گفت:

لطفاً درو نبند، دارم میرم.

...

جوانا کمی مکث کرد و دست هایش به پشت کمر قلاب شدند. اما سایه که چشم هایش را نمی دید که بداند دوباره باران باران است. گفت:

در را نگه می دارم جانم، سریع برو!

هنوز کلمه تشکر کامل از زبان دخترک خارج نشده بود که دست های جوانا بیتابانه دسته های پلاستیکی طوسی رنگ و قوسدار چرخ را گرفت و سایه را به شدت به بیرون از کلاس هول داد:

آه، تا خان حاضر بشه، لشکر تار و مار میشه بابا.

واویلا، حقا که این تکه آهن خیلی سنگینه!

چه جوری جابه جات میکنه مادر بیچارت؟

سایه:

میشه درست صحبت کنی؟!

جوانا:

آمدیم و نکنم چه میشه؟

دیگه خودت که می تونی بیای؟

سایه :

خب آره می تونم! مشکلی نیست. من قوی تر از این حرف هایم. ولی بحث تونستن نیست. فقط ترجیح میدم با تو بیام، چون اون جلوی در هم یه شیب هست و ممکنه...

...

از جلوی در کلاس ۳۰۵ که گذشتن، جوانا

بی اختیار و با نوک پوتینش در نیمه باز کلاسشان را کامل گشود و گفت:

مرحبا مستی کترین. از وراجی های دبیرتان خسته نباشی، گُلی به جمال خانم

عبدالله وند بزرگوار. نمی خواید بیاید بیرون؟! او الان که همه مثل گاو رفتن

توی حیاط، فرصت گشت زنیمانه.

تینا خودش را از روی صندلی کش و قوس داد و با جیغ عربده ماندی گفت:

چشم! خدمتت شرفیاب میشیم حاج خانم.

جوانا:

خوبه دیگه پررو نشو ببند فکت رو.

کترین:

تو هرگز آدم نمیشی!

جوانا:

تو اول خودتو درست کن، بعد از اصلاحات این و آن ایراد بگیر.

تا چشم بهم زد اوین و جوانا کشاورز زاده کلاس خودشان، به اتفاق ثنا

دنگ خوش و خوشصدا و "لیلا صمدی" جلوییشان در آمدند. بی آنکه بدانند

لبخند پهنی تحویل چهره‌هایی که از سلول به سلولشان شر و شیطنت و دیوانه بازی می‌بارید. به تحسین وضعیتی که به مذاقش خوش آمده بود، سری تکان داد و رو به آن دختر چاق و خونگرم جوانا نام گفت:

هی فلاح، سر رضای خدا یه دقیقه وایسا، توروخدا بیا این بچه را با یه‌هویین ببرید حیاط! فکر کنم دلش بخواد دلکبازی های جماعت بیرون را نگاه کنه و جذابیت یارو بابا حلال احمرچی را بسنجه.
کشاورز زاده:

اولاً عزیزم من کشاورز زاده ام نه "فلاح".

دوماً مگه ای زبانبسته با خودت نیامده بیرون؟ احياناً مگه دستت چلاغ مانده که خودت ببریش؟

...

جوانا دیگر نتوانست از پس خنده تصنعیش بریاد و هر هر خنده هایش که تمام شد، لب زد:

این دختر زبانبسته است؟...اگه این که زبانش جای زبان هفت نفر درازه زبانبسته است، که دیگر من باید گور خودم را بکنم. حالا کشاورز یا فلاح یا هر کوفتی، بالاخره هم معنی‌اند دیگه بچه. ضمناً عزیزم هم خودتی و خون جد بزرگت، نمیبرمش، چون سرم شلوغه و وقت ندارم! عزتت بیکران....
کشاورز زاده:

دایی یه دقیقه ترمز کن! الهی رب العالمین شفا بده مغز سگخورده ات را. چه خبرته باوا خیلی بی اعصابی، انگار با خودت هم دعوا داری. ولی اینجا محل

جنگی نیست، مدرسه است؛ کسی هم کار نداره لات کجایی! با این لحن ضایع، گنده هیچ جا نمیشی جانم.
جوانا:

آمین! الهی خدای احد واحد همه را شفا بده و به من غمگین هم مرگ... راستی تورو خدا ته جیباته دست بکش ببین آدامس نداری. خیلی نسخم. اوین خیام:

تا آنجا که من تو را یادمه دائم خدا یا مریض بودی یا که چت بودی واعظی؟
...

دست کرد توی چیب راست مانتو اش
و یک اکزیت در آورد و گفت:

رفیقمان، جوانای دوم می خواد برای آینده توی بانک استخدام بشه. به نظر میاید که یکی از اون کله گنده‌های سن بالای خوشتیپ را تور کرده!
بدجوری روی مردهای بانکدار کراش زده، تازه از نوع سرتاسشان. این تا دیروز که توی نخ ازدواج سنتی و این بساط بود!
حالا که فازش عوض شده؛ چطور میشه

که آمار برنامه‌های تورا هم برای این مطرب خوشگلمان فاش کنم؟ ها؟...
چه میگی ثنا دنگخوش؟!
ثنا:

آره، منم خیلی کنجکاوم راجع به شاگرد ارشد استاد علی سهرابی بدانم.
جوانا، چشم غره ای به اوین رفت و گفت:
رد کن آدامس صاحبمرده را اینقدر لفظ نیا لطیف.

...

آدامس را زیر دندان له کرد و گونه خیس را پاک کرد. اوین خندید و گفت:
مسخره.

...

کشاورز زاده پشت ویلچر سایه جا خوش کرد. تینا و لیلا بهم چشمک زدند و
جوانا آمد که شانه به شانه تینا و که ژین دهد، یکهو سایه بازویش را گرفت و
لب زد:

صبر کن!

جوانا:

چیه؟! بذار برم.

سایه:

خدایی انقدر هوش پراکنده است که

ندیدی موهات باز شده؟

داشتی کشت را جا می گذاشتی حاجی.

بردار و بعد برو.

جوانا پوفی کشید، پوست دور ناخنش را خورد و لب زد:

لااله الا الله!

...

کشباف روی زانوی سایه افتاده بود.

جوانا یک دستی موهایش را به دام کشباف داد و کژین و تینا را نامحسوس

به رفتن علامت داد. سپس رو به جوانای دوم کرد:

برو آن ور.بده من این بچه خوشگله رو ...!
 کژین و تینا جلوتر رفتند. جُوانا شانه به شانه دختر زد و پشت صندلی
 چرخدار
 سایه ایستاد. لبخندی روی لب های غنچه شده سایه آمد، فک کشاورز زاده
 باز ماند و نه وین و ثنا و لیلا سوت زدن. از مقابل آینه گذشتند و به رمپ
 حیاط که رسیدند، گفت:
 زکی! فقط مونده بود سوز سرما
 را برای امروز نگه داری به قربانتم؟
 تینا... تینا...
 د یالا برو از پایین این چرخ را بپا!
 تینا برگشت و گفت:
 حله جُوان گیان!

...

سایه آرام "ممنون" را زمزمه کرد و سرش عقب داد و عمیق جُوانا را نگاه
 کرد.
 جُوانا:
 چه را داری سیر میکنی سایه جان؟
 سایه:
 تورا!
 جُوانا:
 چرا رُوله؟ آدم ندیدی مگر؟ حکماً خودتو نگه دار نکنه پرت بشی جلو.

سایه:

چون زیبایی.

جوانا:

میدانم. ولی تا حالا دقیق قشنگی خودت را هم داخل آینه دیدی!؟

سایه تردید داشت، اما پرسید :

چه کسی را قربان میرفتی؟

جوانا:

خدا.

....

لپ سایه را کشید و شانه تینا را به تقدیر نازید! ثنا که شروع به خواندن کرد،

وسط اوج آهنگ گردی را قطع کرد و گفت:

نفست گرم و شکر میان کلامت ثناجان. دمت خوش! اوین خانم، پس نشان

به آن نشان که تپل خان کلاس عشق پوله و شوهر بانکدار میخواد، ها!؟

...

اوین:

ها والا.

جوانا:

ولی میدانی؟! توی مشاغل ایران، هیچ سازمان و سیستم کاری، مثل کسب و

کار بانکداری و اداری فضای پیس و کثیفی نداره! یه جوری باهات رفتار

میشه که

حتی اگه تو صدمرتبه هم به حجب و

حیای خودت به ایمان لبیک گفته باشی
 یا کل عمرت جز توی راه صراط مستقیم راه نرفته باشی، باز انقدر بهت فشار
 میارن و انتقاد ارشادات میکنند که دیگر خودتم به خودت شک کنی...مردم
 باورت را ازت میگیرن و آدم حتی پاکی خودش را هم به عیار باور کثیف آنها
 میبازه. درست مثل محیط گوه دانشگاه آزاد و محل کار است توی این
 مملکت. مردم از پنجره کثیف دید خودشان نگاه میکنند و گمانشان این است
 که همه کس و همه چیز کثیف است.

...

این دختره اگه پاش برسه اونطور جاها لقمه شغال میشه. خصوصاً که نمیتانه
 گلیمش را از اب بیرون کنه، توی یک همچین جامعه وحشی، واسه آدم ساده
 واویلا داره.

اوین:

بس کن. فکر نمیکنی چسناله هایت

دیگه به سقف رسیدن؟

جوانا:

شاید.

اوین:

میگم اومدم به ملکزاده بگم تو روحت ! چطور اینجور داستانسرایبی میکنه!؟

جوانا:

شک نکن خودش درگیر هیزبازی گروهیه

و شوهرشم کنار دستش مینشانه.

برای همینه این چیزا را از بر بود!

کافر همه را به کیش خود پندارد.

راننده ماشین هلال احمر داشت با سرایدارخوش و بش میکرد و آن دوسه نفری که تکنسینکار و دستیارش بودند، روی سکو و ور دل خانم محمدی و خانم علی یاری، بلندگوی شیپوری دستشان بود.

رو به صف منظم بچه ها و چینش دقیق نفرات هر کلاس، راجع به مخاطرات زلزله و اقدامات ایمنی در وقت وقوعش میگفتند. راننده، که کمابیش صاحب جمال و خوش قد و قواره بود، از صحبت کردن با "آقای حسینی" دست برداشت و هم مسیر با رومینا و شنو، به سمت آنها به مقصد راهروی مدرسه قدم هایش را حرکت داد و از جوانا و سایه پرسید:

سلام خانما، شما دوره اول یا دومی؟

....

سلام علیک سایه در گلویش ماسید وقتی جوانا باز با آن لحن خشک همیشگی گفت:

ببخشید برادر من، ولی مگه شما قبل ورود و پارک کردن ماشینتان توی این حیاط، تابلوی سردر مدرسه را ندیدی؟

اتفاقاً خیلی درشت هم نوشته

« دبیرستان دخترانه فاضل دوره دوم متوسطه »

مرد خندید و جوانا سرش را پایین انداخت، توی همچین موقعیت هایی خوش نداشت صورت طرف را نگاه کند. تا سرش را برگرداند و غافل ماند، رومینا،

شنو، حدیثه، دنیا و شینا جلوی روی سایه درآمدند و او را از جُوانا دور کردند. از دور فریاد زد و گفت:

نمیای ببرمت کلاس؟ الان انتظامات ها میریزن بیرون و منم دوست ندارم باهاشان وارد لفظ شوم.

سایه:

نه، با تینا میرم پشت نمازخانه.

جُوانا شانه بالا انداخت و توی زمین والیبال گوشه حیاط، خود را سرگرم صحبت با کژین و تینا کرد، اما تینا. تینا بهتر از هر کس دردش را فهمیده بود! توی ذوقش خورده بود، میدانست حسادت کرده. اخم هایش فقط دامن سایه و رومینا را نگرفت. انگار دنیا، شنو، دلبر و محدثه را هم با نگاهش دشنام میداد از اینکه باعث شدند جُوانا حسادت کند. آن نرده بان بزرگ که راه فضای پشت نمازخانه را سد کرده بود، زیر سایه یک بید پیر ایستادند. سایه با لبخند به صدای گنجشک های روی شاخه ها گوش میکرد و در خیال بود که پدرش چقدر این درخت را دوست دارد...یکی یکی با دوستان رومینا آشنا شد و سابقه کی درامر بودنشان را در آورد. اکثرشان ۴ تا ۶ سال بود که طرفدار کی پاپ و کی درامای گُره شده بودند. در کمال حیرت شنو، دختر چادری کلاسشان که این یک هفته که منتقل شده این مدرسه، او را به جز با چادر عربی و مقنعه اسلامی ندیده است. او هم مثل خودش، با زبان گُره هم تقریباً آشناست! دلبر، از تامبوی های مدرسه است و عشق استایل پسرانه. یک عینک ته استکانی گنده به چشم دارد و همیشه موهایش را از ته کوتاه میکند. با آن مدل هودی های لش یا جین، مانتو اش کمتر به

چشم میامد و دیگر رسماً پسر بود. دنیا هم یک دختر خوشگل بلوند و رعنا است که رومینا اغلب او را "جهان" صدا میزند. البته با آن موهای بلند، گیسو کمند برایش مناسب تر است. سوگل، از داخل صف به آنها پیوست؛ همان سوگل فارس زبان که نامش نقل زبان تمام مدرسه بود. تا با سایه دست داد و خودش را معرفی کرد زنگ خورد. به واقع هیچکس به خوبی رومینا نمیتوانست سایه را از چهارچوب و زه پایش رد کند، حتی جونا... انقدر گرم صحبت درباره آرمی ها و اکیپ BTS بود و مشغول خنده با رومینا، که دیگر جونا و کترین و تینا را ندید. رومینا دقیق ویلچر سر جایش گذاشت، دسته صندلی اش را بالا داد و بالشتش را زیرش گذاشت و کنار سایه نشست. صحبت هایشان یکی در میان خنده بود. سایه کم کم خوابش گرفت، دو بار خمیازه کشید. ساریه که نصفی از صورتش رد بخیه داشت، از رمان گره ای بادام گفت و رومینا کتاب سلامت جفتشان را در آورد. نه اینکه میدانست سایه کندنویس است، از روز اول، بنای لطف گذاشت و هر زنگ همزمان با کتاب خودش، سوال هارا هم برای او می نوشت. دبیر جدید سلامت، پشت به پشت جونا وارد کلاس شد. این سومین دبیر سلامت طی شروع سال تحصیلی جدید بود! اما برپا دادند و سلام گفتند، اما گوشه آبروی جونا چرا خون بود؟ خیلی خون سرد قمقمه اش را در آورد و حریصانه آب را نوشید. چشمهای سایه از تعجب گرد شده بود یهو چه شد سر این دختر؟ معلم نشست و همه شان را به نشستن دستور داد، اما سایه با دستمال کاغذی به سمت صندلی جونا رفت... قمقمه از دست جونا افتاد و دستانش لرز گرفت:

اهمیت به زخم من نده، دستت را بکش!

من خوبم. دستمالت را ببر برو سر جاییت.

دبیر با خودکار روی میز کوبید :

صف ته کلاس؟!... چه خبرتانه !؟

جوانا:

هیچ خانم، هیچ خبر نداریم. من مادرم آمده دنبالم به اجازه تان باید برگردم !
 قمقمه اش را بالا گرفت، کوله و اساسیه اش را جمع کرد و یک طرف شانه
 انداخت و بی مقدمه رفت. سایه بیتابانه دست به اخذ اجازه بلند کرد و از
 ساریه خواست به دنبال جوانا برودش...ساریه برخواست او را تا خیاط به دوان
 دوان رساند اما، اما دیر رفت. جوانا خیلی وقته رفته بود.اما وزن سنگین نگاه
 های چپ تینا، تمام وجودش را گرفت.

قبل خروج از مدرسه، یک نظر به آن سایه بان زرد چشم دوخت و خنده های
 مضحک آریسا و سوگل، شیرین و آیناز را دید. عذاب آور تر از آن، خنده سایه
 با آنها بود، یادش رفت امانتیش را از روزان بگیرد. بسته سیگار بهمن !
 زنگ پیش، ضربه توپ سنگین والیبال به سرش و خون گوشه ابرو که
 پیشانییش قرمز کرده بود، شاید کم اهمیت ترین رخداد روزش بود. هجوم برد
 به سمت پراید توسی و به نگاه های خراب آقای حسینی کمرکش فحش داد !
 روی صندلی شاگرد و بود و درست پهلوی مادرش سیران.

دقیقاً نمی دانست چرا باید سر رفتار آن دختره تا این حد عصبی و دل آزار
 شود. حکماً خلقش خراب جوری تنگ بود و حتی به قدر یک کلام طاقت
 گفتگو نداشت ! بدون لحظه ای نگاه کردن به چشم های بیسامان مادر، دست
 به سینه ناخن دستش را میجوید. یک دستمال کاغذی از روی داشبرد

برداشت و رد خون را تا حد ممکن کم‌رنگ کرد. وقتی رسیدن خانه، پیش از هرکاری مانتو شلوارش را کند و جاوید را محکم بغل کرد. بعد، یکی یکی گربه‌ها را غذا داد و بلندی ناخن‌هایشان چک کرد و شانه مخصوص به بدنشان کشید. سیران با اینکه از نگرانی دلش مانند سیر و سرکه در جوشش بود، اما فقط مغنه دخترک را تا کرد و گفت:

آه... جوان، عزیزم، نمیخواهی بگی سرت چشده گلِ مادر؟

...

دلش پر بود و بینی‌اش را سر کشید. کمی سرش را پایین گرفت و زبان حالش این بود که: روی زمین بازی بودیم، توپ به سرم خورد، هیچ نیست مادر.

سیران:

روله گیان تا وقت نهار آگه
حوصله کردی برو دوش بگیر.

...

جوانا، سری به تایید تکان داد! مادرش خنده به لب، از اتاق رفت و اشاره کرد که ریختن و تعویض خاک گربه‌ها را فراموشش نشود. دخترک، گونه بردارش جاوید را بوسید و گفت:

فدات شوم، خب؟

جاوید:

باش.

جوانا:

آخه تو چرا انقدر زبانت شیرینه
 کره خر خوشگل آجی؟ آخ...
 خب برو آن ور، میخوام لباس
 عوض کنم.

جاوید از روی پایش بلند شد:

جوانا؟

جوانا:

جانم؟

جاوید :

سرت خونه؟

جوانا:

فقط یکم خراشیده.

...

پشت در ایستاد که در را کیپ کند.

از تقریباً بسته بود که از بین شیار باز مانده درب، قادر را نگاه کرد! نگاه کرد

لم داده روی مبل و قلیان جیبی اش را بین لب میفشارد، چه میدید؟

این همان... همان تسبیح مشکی قدیمی اش دور دستش پیچیده بود. همان

تسبیح، همان تسبیحی که به قول خودش در تربیت او، و سر به راه کردن

مادرش نقش داشته. چشم به پینه‌های پای مادرش انداخت و رنگ تیره آن

دمپایی‌ها، چشم هایش را بست و اشک از مژه های بی جانش روان شد...

این تسبیح، آن شب رضانی که لب های سیران نیت روزه فرداروز را کرده بود؛ شبی که موهای بسته سیران به شوهر شمرش کشیده میشد و شانه چوبی را که موهایش را با آن صاف میکرد، وسیله کتک کرد.

از شبی خورده شیشه های بطری آب روی میز نهارخوری را شکسته بود؛ میگفت حال که حکماً در تمکینش کم میگذرد، حتماً سرگرم گناه بی شرمی شده. فقط به خاطر اینکه نهار لعنتی آن روز یکم دیر حاضر شده بود!! اول بهانه گرفت که مزد و هزینه مولودی و حاجیانه "بدیعه خانم دیانت" کجا قایم کرده و دست طلب از عیالش داشت! یا آن سه مرتبه که سیران قبل از زاییدن جاوید، حامله شد و بچه هارا شهید کرد. آن شب دوباره نعش نحیف زنانه مادرش به دیوار کوبیده شد و این تسبیح گند به فرق سرش خورد و سرش به خون غلطید. ضجه های مادر رو به بابا، میگفت:

"خدا حق من و این بچه را ازت بستانه!"

شب تمام وجود ۹ ساله اش لزر بود و رعشه و واهمه کودکانه. قلبش درد گرفت از زبان روزه و فرق شکسته مادرش... خواست که پشتش درآید، جیغ زد و آن روز بار آخری بود که به فرید بابا گفت! گفت:

بابا گناهت میرسد، زن! زنش تورا به خاک عمه عزیزه. مامانم روزه است!

...

کمد لباس را باز کرد و دست کوا و لباس گردی سیاه بی مليله و زرش درآورد و با سخمه و شال یشمی مخمل پوشید. چند بار مرور شود لگد زدن های قادر به شکم مادر؟! ... تا کی مرور شود امید های واهی تغییر کردن بابا؟ بابا؟ چه دارد میگوید؟! سرش تکان داد که یاد آن روز های نکبتبار از سر برد.

دست جاوید را گرفت، وارد هال شد و با چشم و ابرو آمدن مادرش دریافت
باید مرد خانه را سلام دهد، با صدایی که از ته چاه در میامد لب زد:
سلام بابا!

قادر به طرز وحشتناکی گلپوش را صاف کرد و نالید:

دختر یتیم! تو که میگفتی یتیمم و پدر مثل تو نداشته اش خوب است؟
پس هنوز مرا بابات میدانی ها؟ خدا مرگم را بیچه برای سرپرستی و حرمت
پدري که من توی این خانه دارم. چای داریم زن؟ سیران؟ سیران مگه مُرده
ای؟ جواب بده د پدر صلواتی...

سیران:

جانم؟! ببخشم، نشنیدم صدایت را،

در خیال بودم. آره داریم، برایت میارم!

قادر:

نه!

...

پدر و مادر سایه هم دوباره هر دوشان رفتن دنبال دخترش و از مدرسه
آوردنش. آنها هم با پراید سفیدشان.

اگر چه فریحا و اردوان گرم خنده های دلدارانه بودند اما سایه دلش گواه داد
که دلخورش کرده بود، باز با این وصف، آن میخواست بیشتر درباره لبخند
زخمی جَوانا بداند. پس بعد از رفتنش او، تمام کلاس ۳۰۵ را دید زد و در
کلاس آنها منتظر ماند تا کسی که او همیشه اسمش را میآورد ببیند، "کژین
امیری"!

شماره اش را گرفت که وقتی رسید خانه، سر صحبت را باهاش باز کند. هنوز صحبت های آن دختر برایش جذاب و جالب بود، هفت سال رفاقت خالصانه بین سه نفر...

خدا کند امروز جوان نشنیده باشد که دختر سبکسر، پشت سرش گوشت تلخ خطابش کرد. میدانست ممکن است همین برایش شبهه بسازد و گند رفاقت احتمالی آتیه شان را درآورد. حال چطور نامش را با کلمه "جوان" به یادش دارد؟!...آخر روز اول وقتی خانم فتاحی حضور و غیاب کرد، بعد از خواندن نام ها، سر بلند کرد و به او گفت :

خودت هم مانند مفهوم نامت زیبا هستی!

جالبتر آن که، حتی نام های هر جفتشان در دفترچه نمره پشت هم افتاده بود

"صابرمنش" و "واعظی"!

دوم و سومین روز مدرسه، تکبر و وقار نگاهش را با "مهشید دانایی" همکلاس دوره دبستانش مقایسه کرد. آن دختر که برای سایه دبستانی آن روزگار، جفت شخصیت "جولیا" در کارتون «جودی آبت» به نظر آمد. اوایل خیال کرد جوانا هم مانند اوست. اما این دختر با تمام غرگی، خودخواهی و بددهنی هایش جذبه عجیبی دارد. گرچه از شر و شور، فحاشی، تکبر و خودشیفتگی اش در مدرسه، کم سخن خراب و نظرها برضدش نبود.

...

قادر :

نه !

سیران :

یعنی چی؟ ... مگر همین الان نگفتی چای میخوای؟

قادر:

اون که بله خب، ولی اینبار تو نرو. میخوام دختری چای بذاره ور دستم! جُوانا،

برای چیه که وایسادی ور ور میخ من ماندی؟ د یاالله دست بجنبون.

اخم های دخترک کمی در هم تنید.

ته دلش خالی تر خالی، لبانش جرم گرفت

و پریشان شد! مادر هم با تماشا، درگیر تاسف شد و با زیرین ترین صدا پیچ زد:

آخر چرا؟

قادر:

ببند دهن کثیف را زنیکه، میخوام

که این خر بره بیاره، والسلام.

جاوید از پشت قبای مشکی خواهرش جلوتر آمد و گفت:

بابا، آجی تازه از مدرسه آمده، بیخیالش!

قادر:

به برکت و جود این جرسومه ها، زبون

تو هم هفتاد متر شده حرامزاده؟ پیام با لگد اهلیت کنم؟

جاوید:

چند سال دیگر تو هم زورت بهم نمیرسه! وقتی قد بکشم، سایه سر جفتشان

میشم.

قادر:

ای حیفه نان !

...

آمد که هجوه ببرد به کوچک پسر خویش، جوانا مردمکش گشاد و لب هایش لرزید و او را در پناه پشت خودش نگه داشت. مظلومانه اشک در چشمش دوید و فریاد زد:

باش، باش غلط کرد، غلط کردم.

باش میرم میاورم. تورا به کلام الله نکن. من بمیرم، مگه این بچه چقدره که تو بخوای بکوبیش مرد خانه؟

...

جاوید، مصمم تر به اشک چشم و طعنه زبان خواهری چشم دوخته بود که باز هم حرمت تیرگی رخت سیاهش را شکسته بودند ! جوان با لزر دست و زبانش، به التماس رو کرد و گفت:

زود عذر بخواه قربانت برم، بهش بگو ببخشید. بگو شمشال آجی، مرگ جوان بگو، د به فدات بشم.

جاوید زد زیر گریه و گفت:

ببخشید بابا.

...

پوزخند قادر نشان رضایتش داشت. جوانا دست های لرزانش را دور سر پسرک قاب کرد، سرش را بوسید و دیده پر واشکبار وارد مطبخ شد. سیران گوشه روسری اش را به چشم هایش چسباند، بغض حنجره دخترش روزش را سیاه میکرد. البت که بار اول نبود چنین روز هایی را کنارش به صد ضجه

میگذراند. این هم میگذشت، ولی درد داشت. برای دلسوزی مادرانه اش خیلی سوز داشت! صدای شکستن چیزی از آشپزخانه دلش را ریخت... جیغ نازک و نحیف دخترش دلخراش بود. کفری دوید سوی درب آشپزخانه و دید که سماور شکسته و آب داغ تماماً خالیست و از فرش خیس بخار برمیآید. سماور هرچه آبجوش داغ داخلش داشت، ریخته و پوست دست جوانا را جزه کرده بود.

قادر:

چته بی حیا؟ چرا جیغ میکشی؟!
شدی جفت این مادر عفریتت.
سیران:

سماور افتاد و شکست. بیا قادر، تورو خدا.
خب دست دخترمان سوخته. میخوای جیغ نکشه؟
قادر:

ای بابا، حالا اگر با این سر و قیافه و قبای سیاه بیریمت بیمارستان، فکر میکنن خدای نخواستہ یکی از ایل و تبارمان عمرش سر کرده! بار دیگر عزای کدام بچه روستایی حرامزاده را گرفته؟
جوانا:

به تو مربوط نیست الدنگ!

...

حلزونی های گوش مرد، با این سخن

پرزده نرفت دخترش پر شد و هیکل لندهورش به سمت موهای روشن و ظریف او حمله ور شد و آن تارهای طلایی را اسیر انگشتان بیدادگرش کرد. دو طرف صورتش را مداوم به ضرب دست زد. آنقدر شدت سوز کشیده های دستش زیاد بود که لب و دندان خوش حالت دختر را جوی خون کرد. هرچه سیران با زاری و ضجه، محتملاً خواست مانع شود، عقب رانده میشد.

جوانا، خندان و بی گریه، دستی به خیزاب خون دور لبش زد و محکم گفت : اون بی پدر روستایی که میگي، پسر ملیحه خانم جای هفت تن پدر مثل تو و یکه برادر امینم نشسته بود. الهی جایش توی نور باشه.. حیف که درد وجودش نشست

به جان من ! کاش من جای او زیر خاک میرفتم.

پدر:

برای نخستین بار داری حق می گویی!
واقعاً ایکاش خفته بودی زیر خاک که
از شرت خلاصی میافتیم.

...

اورژانس بیمارستان تازه تاسیس کوثر، قدر چهار تا حیاط یک خانه بزرگ بود و لبریز از مردم در حال تکاپو یا طنین ناله بیماران. جوانا، بی توان و رمق، سر را تکیه به شانه رنجور مادر داده بود و دست سوخته اش لای چند عدد دستمال کاغذی مانده بود ! قادر هرچه آسمان ریسمان بافت و فک گنجاند، نتوانست قانعش کند آن پیراهن زنانه گردی سیاه را از تن در کند. فقط برای

اینکه کبودی گونه و خون پراکنده در صورتش به حدی از دید مخلوق قایم بماند، موهایش را باز گذاشت و به سر رضایت، یک روسری شالی نازک یشمی، همرنگ با سخمه و شالکمرش به سر کرد. لب های مجروحش قرمزتر از رنگ رژلب و دندان های درخشانش کدر شده بود از غلظت خون! آرام آرام پشت سر قادر و همپای مادرش گام میگذاشت جلو تا دکتر پوست جزه کرده دستش را ببیند و پانسمانش کند که شاید سوز دردش را بکاهد. نگاه پر حیرت نگهبان ها به لب های پرخونش، دوباره غصه و بیداد غم را در دل کوچکش اقامه کرد. داخل سالن بدبوی اورژانس و بین ازدحام رقتبار مردم درگیر و گرفتار، به سختی در سالن انتظار جا برای نشستن یافتند. قادر دفترچه اش را برد سمت باجه نوبتدهی توی شلوغی گم شد. سیران، قطره اشک داغی که گوشه چشم ظریف گلدخترش مانده بود را دید و شرحه شرحه دل خواست از سر بی تابی.

دخترک، بی حس از درد و زجر، هر دقیقه بیشتر سعی داشت گوشه شال را جلوی لب هایش نگه دارد. شرمسار از نگاه های پیرزن و زن جوانی که در جوارشان روی صندلی های متصل نشسته بودند، دستانش باز هم میلرزید. آهنگ ستم _یوسف جمالی...

زنگ موبایلش در تمام اورژانس اکو و با صدای بلندگو و زنی که پزشک هارا به بخش های مختلف پیچ میکرد، قاطی شد.

عاجزانه دستش زیر لباس برد و با دیدن شماره ای که برایش ناآشنا بود، گوشی را سایلنت کرد. آن دم، از تلگرام برایش اعلان آمد که "نیان"، نماینده کلاس یک عضو جدید به گروه کلاسشان افزوده است! اکانتی با نام گره ای...

...

برایش سنگین بود! از کی تا حالا مثل امروز میباست تیرش به سنگ میخورد ؟ تماسش وصل نشد، باورش نمی شد او رد تماس داده است. تا حالا هیچ چیز انقدر ذهن سایه را مشغول نکرده بود، حداقل برای امسال.

این دختر را هرگز به شکست عادت نداده اند. زیرا پدرش همیشه از بچگی در گوشش خوانده بود که تو اگر اراده کنی، توانا به انجام هر چیزی، ولی اینبار... داخل پی وی و چت روم جوانا را نگاه کرد. لامذب حتی همان یک نقطه

ارسالی را هم پاک کرده بود. امروز ورق رفتار او برگشت. شاید می دانست چرا. اگر کمی صادقانه کار و بار امروز خودش را مرور می کرد، به نتیجه ای جز

حسودی کردن جوانا نمیرسید. تنها چیزی که به فکرش رسید این بود که از طریق فایل آهنگ و موسیقی های ناب گردی، علاقه و فاز خواننده او را هدف بگیرد برای شکستن این فاصله... از آفلاین بودنش فرصت را غنیمت شمرد و

آهنگ های اینبار را به سلیقه خود او، در آیتم خاص از خوانندگانی مثل "سورنا" و "هیچکس" برایش گلچین کرد و فرستاد. عصر هم به کژین پیام داد و گفت به اساس رفاقت طولانی مدتش با جوانا، از او جویا میشود که چرا او دائما رفتار سرد و خشک، بی احساس یا بیطرف دارد؟ گفت که به طور

اتفاقی، طی صحبت با یکی از دبیر ها توی کلاس، نقل قصه دوست قدیمی و مشترکشان را از خود جوانا شنیده؛ کمابیش از علت غیبت های هفته پیش و خروج ۲۰ دقیقه به ۲۰ دقیقه اش از کلاس، خبر دارد.

منباب، برای کژین فقط بحث غرض ورزی در اینباره مطرح نبود. به هر جهت، خیال می کرد اگر ۴ روز دیگر رابطه که جوانا با این چشم بادامی

کوچولو محکم شود، آن سان دیگر نمی‌توان روی دهان لکش حساب کرد. حتی تا به جایی آبی ازش گرم نمی‌شد که ممکن بود جریانات قدیمی کینه بین او با خودش و دسته‌گلی که در رابطه با صدیق بیچاره جوانمرگ شده به آب داده بود برای یک عضو جدید و شاید نااهل این گروه نقل شود که در این صورت، دگر هیچ وجهه خوبی برای خودش در جمع دوستان نمی‌دید. از تفکر هرچه دریافت، فهمید که اگر یک نفر باشد که بخواهد مانع صمیمیت میانشان باشد، آن یک نفر خود اوست!

...

توی ماشین بی حد بی‌قراری میکرد و با دست راست باندپیچی شده اش ور میرفت. درد پوست سوخته مشت‌ها و ساعد، بی‌امانش کرده بود. وقتی به خانه رسیدند، فقط از شدت خستگی سخمه اش را کند و خودش را گوشه خانه ول داد. قادر نگاه پر غیضی به زمزمه‌های زیر لبی اش کرد و گفت: آره، باش تا میتوانی پدرت را به شر دعا کن هرزه. جوانا جلوی نگاهش را با کف دست گرفت و گفت: درست فهمیدی! از خدا میخوام انشالله و به حق امت و سنت محمد و اسحابش، زهر زبانت را بند کنه و لال بمانی از فحاشی! یکی از کوسن‌ها را از روی آن مبل‌های مثلاً عتیقه پایین خزانده و زیر سرش گذاشت تا میزبان موی لخت و صافش باشد. به پدر پشتش را کرد و یک بار دیگر گوشی اش را چک کرد. از تلگرام ۵ پیام از آن دختر داشت، "سایه"! هرچه با خودش این پا آن پا کرد، دلش یک دله نشد که پیامش را سین کند. اصلاً و ابداً حوصله جر زنی و عذرخواهی اش نمیکشید. سارینا، در

اینستا استوری قلیان کشی اش را تازه گذاشته است و پیچ آموزشگاه جام جم ۳ عکس جدید از کلاس جمعه گذشته که در آن غایب بود؛ پست کرده!

مثل همیشه دختر و پسر های هنرجو، مثل خواهر و برادر کنار هم با وحدت مسجمی، پای کت های گریزه ایستاده بودند و پشتشان به زمامداری کاک علی گرم بود با لبخند در دل آن کوهسار بکر و درختان نیمه خشک انجیر، هر یک ساز خود را دست گرفته بود و عکس دسته جمعی انداخته بودند. چه جمعه و یکشنبه هایی در این ۴ سال با این گروه آموزشی گذارند... کل آبیدر را طی جلسات و اجرا ها گشتند و چقدر این گردشهای هنری و برگزاری جلسات آموزش خوانندگی و موسیقی خوش میگذشت، چقدر دلش برای آنجا تنگ بود. برای آموزشگاه، میکروفن و دف و دایره و دهل، کاک علی، خواهران و برادران هنرخواه! پس اتفاقاً حال که فردا یکشنبه است و راس ساعت ۶ عصر میبایست در کلاس شرکت کند؛ صدمبار اگر زار و نحیف تر از امروز باشد هم جلسه فردا را از دست نمیدهد. درد دستش نگذاشت بیشتر از دوسه لقمه از کشک بادمجان شب را به دهن بگیرد! مثل اینکه این بار مادر به حرفش گوش گرفته بود که خاک گربه «کیوت کت» خریده است!

خاکشان را عوض کرد ماسه متعفن کنج دستشویی که گربه ها مدفوع و ادرارشان را زیر آن کرده بودند، با روزنامه و یک لنگه دستکش لاتکس با دست سالمش همه را جمع کرد و قاطی کیسه بدبوی زباله سطل زیر ظرفشویی... خودش را داخل حمام حبس داد و قفل در را پیچید. این بار خلاف هروقت دیگری، اگر جاوید تا صبح فردا هم پای این در بی پدر میماند و بست می نشست، باز با فریاد تاکید میکرد برود سراغ دفتر مشق و تمرینات

حسابان و جدول ضربش. کنج حمام و موزاییک سرد و نمودار کف، خودش را زمین انداخت و چهار زانو، تکیه به ستون روشویی و باکس لوازم بهداشتی کز کرد. قعر نگاهش را به آینه بالای روشویی سپرد و از گوشت لب های پاره اش که هنوز شوری خون را در دهانش انتشار میدادند، نیشگون گرفت و دوباره خون از زیر پوست صورتی لب و زیر لثه هایش جهید. خودش هم درک نکرد حال خود را که چرا عین جوکر با یک تلخ خنده خنده داری، دل به صورت شوریده خود در آینه داده و میخندد. بسته سیگار را که نه؛ اما یک دانه سیگار را با خودش آورده است! وینستون رفیق گرم و سرد روز و روزگار آستانه ۱۹ سالگی. فندک فشاری لعنتی هم حریم تنش را شکست و بیش از فضای خالی وسط کرسیش پیش رفته بود. یک دانه سیگار را به هر مکافات که بود کشید و فیلتر قهوه ایش که بین لبهایش آغشته خون شده بود را با ناخن کند و به عمق کفشوی فرستاد. توی دود غرق بود، دود و بوی تلخی، خاکستر سوخته تنباکو... امشب، فرصت خوبی برای استحمام بود. برای شستن تنش از درد، برای برخورد آب به جای سوختگی حاصل از بین رفتن تتوی یادگار از حرف اول اسم "سردار" روی پهلویش! زمان ساعت با حالش در مماشات است. هرچند که باید فردا مدرسه برود ولی، مگر بوده شبی در این یک سال که زود تر از اذان صبح خواب به چشمش بیاید!؟

...

یکشنبه زنگ اول، ۷:۴۵ دقیقه ماشین خانواده سایه دم دروازه آبی مدرسه پارک شد و طبق معمول، آقای حسینی در حال گشت زدن.

اردوان پدر سایه، از رفتار پیرمرد، ابرو هایش بالا و پایین شد. ویلچر را از صندوق عقب در آوردند و سایه با مادرش وارد حیاط تا ورودی اصلی مدرسه، در راستای سالن و کلاس ها، انتهای سالن و کنج دیوار نزدیک کلاس ۳۰۴ جَوانا، تینا، کژین، دلنیا و سارا که یکی دیگر از تامبوی های کلاسشان بود، پشت به سردی دیوار و روی زمین سرد نشسته بودند! چشم های سایه قبل از دیدن هرچیز، گُل صورت جَوانا را واکاوی کرد و با دیدن کبودی های پر رنگ گونه اش، اخم ناهمواری خوش نشست میان فاصله دو ابرویش. جَوانا، قبل اینکه آنها دستگیره درب کلاس را بگیرند، با دیدن مادر سایه فوری او را با صدای شیرینش سلام داد و انگشت های گره خورده دستانش که یکی سالم و یکی پیچیده در یک باند سفید، سفت تر کرد و بیشتر در خودش مچاله شد! پاهایش لاغرتر از روز های اول شدند. زنگ جغرافی بود و خانم غلامپور با آن رژ لب جیغ و لهجه گُرم‌انجش وارد کلاس شد و مثل همیشه، جای درس دادن، گفت یکی از خود بچه ها درس ۶ را به صورت کنفرانس توضیح دهد. سرش توی موبایل بود و طاق‌ت تدریس حسابی و سوال درآوردن را نداشت. اگر هم حرفی میزد، از فقره تعریف از خودش خارج نبود. جَوانا اولین داوطلب شد و کتاب را به سینه چسباند و بی خیال نگاه وامانده بچه ها، روی سکو، تخته را تکیه گاه کرد و صورت پر از سوال سایه را نادیده گرفت!

کژین امروز صبح، سیر تا پیاز چت هایش با او را به گوشش رسانده بود، کما اینکه سایه ازش خواست فعلاً زبان وامانده اش قرص بماند تا خودش وارد عمل شود. زنگ تفریح را زدند و دل سایه به قل قل افتاد. بین راهش ایستاد و گفت:

امروز مادرم زودتر میاد دنبالم که برم کاردرمانی، بیا بریم تا داخل آبدار خانه،
یکم حرف دارم.

جوانا:

خب به من چه! اگر میخوای راجع به گندی که با پیام دادن به کژین به بار
آوردی بگی، خودم میدانم. ولی بعد از این از این کارها نکن ازاینکه کسی که
خود به خود بخواد بهم خوبی کنه مور مور میشوم، میفهمی؟
من از خوبی متنفرم!

سایه:

صبر کن!

جوانا:

منتظری دلیل این کبودی و باند روی دستم را بدانی نه؟ دلت میخواد دل
بسوزانی؟!

سایه :

نه! فقط معذرت میخوام...

جوانا:

نخواه.

جوانا رفت و بلندگوهای راهرو آهنگ نازدار- حسن زیرک و محسن چاووشی
مونتاز شده با هوش مصنوعی پخش شد. طی آهنگ کلمه "جوانا" به تکرار
گفته شد و باعث شد سایه لبخند بزند. روزان نایلون سیاه را آورد و رو به
جوانا گفت:

این هم امانتی ات! یه بوکسش شد ۳۰۰ تومان. دیگه بهمن نگرفتم، همان سیگار خودته.

جوانا:

قربان دستت! پس میدهم و جهت را وقتی وقتی برگردیم کلاس. سایه تصمیم نداشت بیرون برود. حالا که رومینا اینجا بود سر گذاشتن روی شانه او و خواب بهترین گزینه است. بهش علامت داد صندلی اش را بیشتر به ویلچر بچسباند و خودش را روی شانه او ولو کرد. بعد حیاط رفتند و رومینا کمکش کرد از ویلچر پایین بیاید، زیر سایه یکی از درخت ها، روی آن نیمکت زرد و و میز قرمزی که بهش وصل بود نشستند و سایه لقمه سیراجش را با او قسمت کرد. رومینا خندید و که تا حالا سیراج نخورده است! سایه میخواست به پاس اینکه همیشه سوالات کتابش را کامل میکند، برایش کادویی بگیرد. امروز وقتش بود دور از چشم ها، گردنبنند نقره ای BTS تقدیمش کند. خانم علی یاری با سوتی که مثل گردنبنند دور مقنعه اش انداخته بود، داد میزد که: برید کلاس! چرخ هارا کج کرد و سمت بوفه رفت. هرچه ته جیب هایش را گشت، پولی نبود. رو به ساریه و رومینا کرد و ناامیدانه خواست برگردد که دست نحیفی روی شانه اش آمد و عطر جوانا را تشخیص داد. جوانا لب زد:

من حسابش میکنم. کشاورز زاده، بوفه داری خیلی به هیلت میشینه. تبریک! حالا یک دانه از آن نقل هایت را بده لطفا.

...

۱۰۰ تومانی تاخورده ای از جیبش کشید

و آبنبات را دست سایه داد :

دیگر از امروز به بعد، هرچه خواستی فقط به خودم بگو !
سایه:

باهام بیا.

جوانا :

چرا؟! ... نه. میخوام با تینا برم طبقه بالا.
سارا:

جوانا فکر کنم اونی که پارسال قاب عکس رهبر و خامنه ای را شکسته بود و
توی حیاط جلوی گاز اشکاور ها شعار میداد، برگشته. روز اول پس از
آمدنش، با نوشتن شعار های کوبانی و کومله روی تخته جنجال به پا کرد...
جوانا:

ای درود به شرفش ! بریم یه عرض ادبی کنیم.

یکهو دوید سمت دستشویی معلم ها

که روی درش نوشته بود:

"ورود دانش آموزان ممنوع" !

آرتا بهش برخورد و گفت:

چرا دستشویی خودمان نمیری؟

جوانا:

۷۰ متر برم ته حیاط و کل جوارحم توی

این سرمای لعنتی یخ بزنه برای چی؟!

مگه مدفوع اون ها طلا داره و ما کثیف تریم؟ دلت خوشه ها !

...

رفت داخل و در را کیپ کرد. سایه با چرخ های ویلچر، خودش را به در کوبید و جَوانا یاالله زمزمه کرد:

روله صبر بگیر از دستشویی پیام بیرون بعد.

سایه به نگاه های رومینا بی توجهی

کرد و دستگیره را پایین داد.

داخل دستشویی دبیر ها، کابین به کابین از هم جدا بود. چشم هایش را بست و گفت:

در را ببند، منتظر میمانم...

جَوانا بیرون آمد و چشم در چشم شدند. سایه بی اختیار دستی به فضای

سوخته بین انگشتانش آورد و او به شدت خودت را عقب کشید.

سایه:

ببین، من میخوام رُک باشم! چرا دیروز هرچه زنگ زدم رد کردی؟! چه آن روز که بعد از غیبت من سرماخورده بودی و غایب شدی، که وقتی رفتم خانه پیام دادم تا احوال و خبرت را بدانم، چه زنگ ریاضی هفته پیش که وقتی عبارات روی تخته را برات میخواندم و تو به رومینا گفتی ادامه را او برایت بخوانه که مثلاً یعنی مرا ندیدی، میخواستم ازت گلایه کنم.

...

یک تاکه از ابروی جَوانا بالا پرید، نگاهش را خمار تر کرد و گفت:

اگر به پندارت رُک هستی، من خیلی از تو هم رک ترم. از خجالت صداقت

درآمدم تا جایی که صداقتم آتش داره و جگر همه را سوزانده. خانوم کوچیک،

این را بدان نه تو نه صدتای ولد تو و هیچ احدالناسی نبوده که بهش اجازه داده باشم برای کردار من تصمیم بگیره! ولی حالا که حرفش شد، بارک الله که کارم را سهل تر کردی. اینکه چرا جواب ندادم به خودم و میلیم مربوطه! ولی بگذار از یک جهت خیالت را راحت کنم، به نظرم تو با ما هیچ توفیر نداری. حال چه این صندلی زیرت باشه، چه نباشه. پس اگر هرکاری کردم سر از محض رضای خدا و دلسوزی نیست! همان روز و زنگ ریاضی که میگویی، اگر خاطرت باشه قبل اینکه تخته را برام بخوانی ازشان خواستم چراغ را خاموش کنند، اما گوش ندادند. اما اگه رومینا را گفتم که باز برام بخوانه، از قصد نبود. نمیدانم یاد داری یا نه، ولی یادت میاد دبیر تا لرز دستایم را دید و دهان به نصیحت گرداند و گفت اینکه از همین حالا عصبی هستم خرابه و زمینه پارکینسون و هزار مرض شایع، منم آرزویم را مرگ گفتم؟ آن سات که بحث کند نوشتن خودت هم بین حرف افتاد، او پرسید این ۱۲ سال را برای نوشتن سوالات و دادن امتحان، آیا همیشه برایت می نوشتند؟ و تو پاسخ گفتی. یادت هست چه بهت گفتم؟! گفتم اون مربی سالن باشگاه یا همان کاردرمانی که میری، باید روی سرعت دستانت هم تایم تلف کنه که بلکم این معضل کندی دستت ات هم چاره بشه؟ اگر که واکنش تندی به اینکه اون رومینای بیچاره که دائم کتابت را بنویسه یا اینکه سوال هارا تمام از آنها طلب میکنی داشتیم و گفتم:

«خیالت آمده همه ما انقدر به هوشیم

که خودسر سوال کتاب هارا دریاوریم؟

برو از اینترنت لعنتی متن کتاب و کل سوال هارا پیدا کن و خودت بنویس!
نیاز نیست از شان کتاب هاشان را بخواهی و عقب افتادن از کلاس را جبران
کنی؟!»

نگفتم همه ما هم به حد سرمان دغدغه

و پژمردگی و رنج داریم و وقت نمیکنیم دائم به خیال یاری رفیقان باشیم.
اصلاً همان پدر و مادر که والد پشتیبان نام گرفتند، خود دلیل استرس اند.
نگفتم تو که دست و ذهنت به صد ماشالله سالم است، دیگر باید به دست و
مچک خودت اتکا داشته باشی؟! یحتمل تو هم عین این ۹۰ درصد بشر
اینجا، فقط به تنها روی حرفم را فهم کردی، نه آن منظور اصلم! مگر نه؟
سایه:

مگر میشود روشن تر از هرآنچه گفتم را به زبان گفت و مفهومی به غیر از
انچه سخن میرساند، پنداشت؟ خدایی چه میگوید جوان؟ به حساب منطق
گر حرف نرنی، درکم نمیگیرد حرفت را.
جوانا:

تو چند سال میان تُرک و عجم سر کردی، انتظار جز این هم ازت
بعیده. خواستم بخندم از اینکه مرا "جوان" گفتمی و به خوشی تکرار لفظ مادرم
که اینطوری صدام میزنه. اما خنده ام فعلاً حرامه. اگر حتی درد کبودی
صورتم ندید بگیرم، باز چون تازه لبم بوتاکس کرده ام نمیتوانم. مخلص کلام
اینه، هم آن روزی که جلویم با آن جوانای دیگه زیر سایه درخت توی
حیات از رابطه ات با پدرت میگفتمی، هم ساعت دوازدهش که از کلاس بیرون
زدی و به رومینا سپردی لقمه ساندویچ ماکارونی را دور از نگاه ها، به دستم

بدهد و بعد وقتی رفتیم کلاس خودت را روی شانه اش انداختی. خواه هربار که کتابت را مینویسد و تورا ازم دور میدارد، دل من از حسد میسوزه ظریف خانم. (خوشگل خانم) ! حالا دیگر منظورم به فہمت آمد الحمدلله؟ حالا تو ہم بشین پای سخنشان که پشت سرم گوشت را پر کنن که فلانی شره، فلانی فحاشه، گوشت تلخ و تندزبانه و...ولی خودم، وقتی به دشنام بهم میگویند "پدرسگ" خیلی عشق میکنم.

...

سایه در حیرت از حرف های جوانای مغرور و گلروی مدرسه، چند دقیقه ساکت شد. اجزای حرف هایش را تحلیل کرد. بوی خاص سیگار را که سال ها از بابایش استشمام کرده است، از نفس های این گل وحشی هم استشمام کرد. این بو آشنا بود، اما نه حال که با این رایحه شیرین و میوه ای عطر زنانه ترکیب شده است. گاهاً یک جورهایی بوی روغن غذا هم میدهد ! او همیشه همین است. به هر نااهلی اجازه نمی دهد وارد حریم درون گرایانه اش بشود، کلا آدم خنثایی است، زود ذوق زده نمیشود و از اینکه احساساتش را نشان کسی بدهد بیزار است، نه شادی را بروز می دهد، و نه غم دلش را... بقیه بچه ها به راحتی نمی توانند رو به رویش بایستد و راحت باهانش حرف بزنند. هیچوقت حتی با نیت خیر هم، هیچ دروغ نمیگوید. حتی خیره شدن بهش حرمت خاصی دارد ! با اینکه نمره هایش هم زیاد عالی نیست اما همیشه، همه رویش حساب می کنند.

حق با کترین بود، اون خیلی هم آدم خوش صحبت، اجتماعی، شیرین سخن، راست گفتار و زیبانظری است. در عین کمال صداقتش ! اگه بنای رفاقت

بذاره، کم از جان مایه نمیدازه برایش. البته همه اینا بستگی داره چقدر با اون آدم مقابل حال کنه. بنا به رفتار طرف، یا گل رز میشوده، یا کاکتوس پر خار و خس. مثل برف، جذاب ولی سرد... سایه خندید و او هنوز مثل خودکار صاف و بی خمیدگی و در اقتدار و ایساده بود. در حالی که نوک بینی اش به قرمزی میزد، با همان صورت مرموز گفت:

کجای حرفم باعث خنده است سایه جان؟! عیب داره بدانم؟
سایه مو هایش را پشت گوشش زد و مغنه را که دور گردنش انداخته بود به کلی درآورد و گفت:

نه اصلاً! فقط، فقط خواستم بدانی خودمم از دیری که میخوام بهت بگم به دلم نشسته ای. ته دلت تخت باشد اینکه این جماعت درباره ات چه بگویند و چه خرابی به خیالشان باشد، به قدر ارزنی برای من نمی ارزد. حرف و حدیث مردم، مصداق پونه دم لانه مار است عزیزم. میدانم برای من میتوانی رز باشی، اما برای آنها کاکتوس. مهم این است که تو توانایی ام را باور داری. خوبه که میدانی چیزی که اینها فکر می کنند، فقط نیمی از حقیقت من را برایشان آشکار ساخته است. همین که می دانی من با دختر خانم شهرزادی، شیلان حبیبی، اسرا انفرادی فرد کلاس خودمان یا سوسن باب اندر و الباقی معلولین و نابینایان اینجا به یک دسته جمع نمیشود، یعنی تا زمانی که باورم کنی و من اعتمادت را به دست بگیرم، همه چیز خوب است.

دست به پشت مانتوی جوانا زد و کف مشتش ذره ای نم گرفت، او را تا جایی جلو کشید که پوتین هایش به پایه های ویلچر بچسبند. میخواست بغلش

کند. جَوانا خجل مانده از نم ادرار لباسش و وضعیت پیش آمده، سر به زیر گرفت و لب زد:

یاالله، چه میکنی ظریف؟

سایه به محض اینکه صدای پا از جلوی در آمد، دستش جلوی غنچه زخمی لب های جَوانا گذاشت و ساکتش کرد. فوری دویدند توی یکی از کابین ها و در را بستند. یکی از دبیر ها وارد دستشویی شد. صدای کفش ها، سایه را ترغیب کرد از لای درنگاهی کند. خانم ستاران بود، دبیر تاریخ ... خداروشکر فقط دستانش را شست و وارد کابین نشد. تا آنکه او رفت! جَوانا پشت ویلچر، هر چند گز گز دستش باعث درد بود اما بی سر و صدا مثل شصتیر هردو شان را به کلاس رساند. به هر شکل خودشان را توی کلاس جا دادند. دبیر پر انرژی فلسفه، چشم های سبزش وسط تدریس از دیر رفتن این دو تا گرد شده بود اما بحث را کش نداد و به خاطر اینکه نظم کلاس را به هم نریزد، زود امرشان کرد که سر جایشان بنشینند. بحث درس درباره مفاهیم خدا در فلسفه همه ملل و ادیان بود و سایه هم عاشق فلسفه... ساعت دیواری درست روبروی سایه بود و صدلی جَوانا پشتش! تایم کلاس به سر آمد و دبیر مثل همیشه خندان، عوض گفت:

«خسته نباشید» گفت :

پر انرژی باشید بچه ها، تا جلسه بعد می بینمتون. رومینا هنوز بابت آن گردنبنند سرخوش و خندان بود و از آنچه درمیان صحبت های سایه و جَوانا گفته شد، بی خبر... هرکس هرچه راجع به باندپیچی دست جَوانا هم می پرسید فقط تکرار همین جمله جوابش بود:

« دیروز با آب داغ سوخت » !

اوین و پونه حالا که کشاورزاده پای دخل بوفه بود، به سایه گفتند می‌توانیم تو را تا حیاط همراهی کنیم و رومینا، باز هم داوطلب شد با او بگردد اما سایه به محض اینکه چرخش فندک را در دست جوانا دید، مودبانه پیشنهادشان را رد کرد. از صحبت های مفت ساریه و دوستانش هم بیزار بود. دختر چون خودش یک بار تهران رفته و جراحی کرده بود، رفیقاش فکر کردن داره به او کمک خیرات میکنه. نمی‌خواست باز مثل دفعه پیش، بزم دردسر راه بیوفتد. همان روز که اتفاقاً باز هم این ساعت بود و با خانم حسنی گوشت تلخ، کلاس زبان داشتند و رومینا به بهانه پا درد سایه، کلاس را پیچاند و توی حیاط ول می‌چرخیدند. آخر هم دستشان رو شد. رومینا از سایه خواست که بگوید به خواست او رفتند حیاط !

آن هم وقتی یکی مثل فتاحی سنگدل، دبیر درس عربی و مدیریت خانواده، به هیچ وجه به هیچکدام از بچه ها اجازه خروج از کلاس نمیداد. مخصوصاً حتی به جوانا برای رفتن به دستشویی ! چه بسا که کمابیش میدانست که او مشکل دارد و زود به زود به دستشویی رفتن نیاز دارد. آخر دیده بود که چند باری مادرش بعد از جلسات اولیاء و مربیان که توی نمازخانه برگزار میشود، پرونده ها و مدارک پزشکی این دانش آموز را به خانم مدیر و کادر دفتر نشان داده است.

حتی پارسال و بعد از درگیری داخل مدرسه با "هلیا الله یاری" و گرفتن تعهد از جوانا، که سیران مانده بود و دلشکستگی دخترش، روزی به مدرسه آمد تا با وساطت خانم "اصلانبیکی" که از دیری

اورا از زمانی که شاغل بود میشناخت، از کادر دفتر و خانم علی یاری و خانم مدیر اجازه دخترش را بگیرد که بهش گواهی بدهند که مدرسه نیاید و در خانه درس بخواند تا وقت پاس کردن امتحانات! خواهش کرد با توجه به مشکلات کلیه و مجاری ادرار و بیماری جوانا، فقط برای درس هایی از قبیل ریاضی و عربی که در آن ها از پایه ضعیف است حضوری در کلاس ها شرکت کند. قضیه به جایی ختم آمد که با خانم اسعدی مدیر و حتی با موسس مدرسه مشاجره سختی داشت. خانم اسعدی، آن زن هم از آنهایی بود که اگر میگشتیش، همچنان از لنگر قانون و مقدرات پایین نمی آمد. در دسر زیاد داشتند تا پارسال... قادر باز کوتاهی کرد. چون نرفت دوتا امضاء بدهد تمام تلاش های خالصانه مادرش به هیچ شد. بعد هم که هیچ وقت بعنوان پدر جوانا واعظی، توی جلسات خود نشان نداد. حتی بارها از طرف مدرسه با او تماس گرفتند، اما بی اعتنا بود. بلغور گفتن های آرتینا و رضوان همیشه معترض، دم گوشش بود که میگفتند:

تو اول خودت را نگه دار از شدت ضعف
از پا نیوفتی، لازم نیست اورا ببری!

...

گوش به نشنیدن داد و زنگ فراغت را خودش سایه را دور حیاط گرداند. از زیر همان سایه بان زرد، تا وسط آن دو دیوار موازی آجرنما و آسمان آزادو نشستن روی خاک و گل، آتش کردن سیگار و استتار، تا پهلو گرفتن در فضای خلوت زیر پله های طبقه بالای کلاس ها...

...

رو به روی پایه های ویلچر و پائین پای سایه به زانو نشسته بود و نگاه های شش در چهار بچه هارا از در بیخیالی درآمد! دستش روی دسته چرمی ویلچر، انگشت هایش قفل انگشتان سایه ای بود که نگاهش خیره به لاک صدفی روی ناخن های او شده. خانم حسنی با کیف بزرگ و مانتوی سیاه لشش، به هزار کرشمه و اطوار ضربه ای به در زد و مثل مانکن ها وارد کلاس شد، بچه ها یک دست برپا دادند و او پشت میز معلم نشست. طوری موهای مسی اش را داخل مغنه میبرد که انگار ملکه زیبایی است و پاریس او را دختر شایسته معرفی کرده. با اینکه اصالتاً اهل سابلخ مهباد است و خیلی هم زندگی مدرنی ندارد! راس ۲۷ سالگی ازدواج کرده و حال دو فرزند دارد. کمی چشمش چپ شد از اینکه جوانا را وسط کلاس دید. همان یک شاگردی که از جهت مهارت زبان انگلیسی، منضبت و مرتب بودنش، روی او بیشتر از نصف این کلاس حساب داشت. گفت:

چه میکنی جوانا؟ لطفا از آن وسط

به پا شو و مهمانی را خطم کن!

...

دخترک، سلام خجالتزده ای داد و با کلام « خسته نباشید » ، رفت نشست روی نیمکتش، در همان ته کلاس. خانم حسنی، از میان کاغذ و ورق کیفش کتاب را کمی زیرورو کرد و از همه خواست کتاب کارشان در بیاورند و صفحه ریدینگ درس 3 را باز کنند. بعد یک ربع، به قصد عوض کردن جو از در تشویق و مزاح با دانش آموزان در آمد و بهشان اطلاع داد که هفته آینده کوئیز لیسنینگ خواهد گرفت و هرکس و حتی یکی بدون هیچ ارفاق، نمره

کامل کسب کند و رتبه کلاس را بالا ببرد، همه شان را با افتخار و به حساب پسر نوجوانش "سینا" به کافه فستفود و خوردن پیتزا دعوت میکند! جُوانا که تا آن دم دُم اسبی شل و ولش را نوازش میکرد، نفس تنگش را رها کرد و در امتداد این شوخی گفت:

دلَم میخواد توی همین پیتزا خوردنی که کلاس را دعوت به آن کردید، از بین ما که دانش آموز خودتانیم عروس آینده تان را به انتخاب مفتخر کنید خانم جان. که اگر مبنای انتخاباتان نمرات و سطح سواد لاتین باشه، عروس آطیه تان جز خودم نیستم.

...

این را گفت و خندید و خندید! این ولوم از قهقهه های فیکش گرچه بعضی دیگر از بچه ها را خندانند، ولی برای خودش این خنده های جعلی جز یک دروغ تلقین دلخوشی، روی دیگر نداشت. قطعاً صدای زنگ را نشنید و از دیدن اینکه کی معلم نماند یا کی کلاس شلوغ شد نابینا شده بود که هیچ نفهمید! سیر قهقرایی خیال بی ثبات، باز کشاندش به تعمیق خاطرات تاخورده کودکی. خاطره یک روز، ظهر زرد و زعم غم. سفره مشمایی گُلداری و قرمه سبزی که و قاب برنج رویش چیده شده بود، همانطور وسط خانه باز ماند و صدای نزاع و زاری مظلومانه مادرش از زیرپله ها گوشش را میخراشید. لحظه ای که با دست گوش هایش را فشار میداد، وسط گُل قهوه ای بزرگ قالی دراز کشیده بود و با ترس از دیدن دوباره کبودی روی صورت و سینه مادر، عروسک موطلائی و تپُلش را به ضربان ضعیفش نزدیک کرده بود و دکمه شکمش را فشار داد تا صدا بدهد! دخترک

خود گریان بود و داشت ریز ریز و زمزمه وار برای عروسک لالایی میخواند. عروسکی که تا شکمش را میگرفتی، اشکش در میامد، مثل این روز های خودش... گل زخمی که گرفتار رازهای زندگی و ویتترین خاطرات و خواب هاست. پوستر چهره طبیعی یک چوایان، با چوب دستی کنار گله اش ایستاده، تابستان ها به آن خیره میشد و هر بار منحنی های تشکیل دهنده آناتومی تابلو را به شکل جدیدی میدید. چیز های کمی از روز هایی که مادرش او را با خودش داخل تکیه ها میبرد یادش می آید. وهم، رویا، خواب، خاطرات محو، صدای دف و ذکر های خیابانی و درویش مسلکی زنانه، قباهای سفید و چهره های نورانی... یاد همان لبخند شیرین معصومانه و خوشباور که از شنیدن صوت ذکر مادر، به لب هایش شکل داد و روزی که با اشکش ریشه های سفید فرش را شست چه؟ به کجا رفت بازی های کودکانه اش در پهنای کوچه ها، با آن لباس صورتی حلقه آستین؟ این روز ها چقدر مسموم شده آن چهره زیبا، چقدر محافظه کاری و بی اعتمادی و نفرت از خوبی های دنیا به جانش ریخته شده که وقتی میگویند:

" ای فلک تا کی کلک " از فوران غم قهقهه میزند!؟

...

تفسیر عمیق دبیر فلسه از انرژی آسمانی و خدا را باید با طلا نوشت. او گفت: فرض کنید بهترین گوشی آیفون ۱۳ ایکس، سیستم عامل پیشرفته و آخرین مدل دوربین را داشته باشه و بهترین برنامه ها و اپلیکیشن ها روش نصب شده باشد. اگر با تمام امکانات، به داده تلفن و اینترنت اتصال پیدا نکنه و به

هیچ منبع انرژی متصل نباشه، امکاناتش چه سود داره؟ این دنیا همان گوشی مدرنه و خدا همان اینترنت...

...

اکنون زنگ سلامت بود و دبیر جدید، با همان نطق نافذ و نازدار، بحث ژنتیک را پیش کشیده بود و اینکه صفات اولیه و ثانویه بلوغ، حتی خصوصیات چهره هر یک از ما بسته به میزان کشش ژنتیکی، به سوی کروموزوم های والدین است. به نسبت اینکه بیشتر از هورمون و تخمک های مادر، یا اسپرم پدر سهم برده باشیم، طابق چهره یکی شان میشویم. و سپس به ترتیب از هر کدام از بچه ها سوال کرد که از نظر خودشان چهره شان به مادر کشیده است، یا پدر یا اقوام. یکی گفت مادرم، یکی عمه، یکی دایی، یکی پدر و یکی پدر بزرگ و پدر! نوبت به خودش که رسید، بغض آشنایی به تار تار گلویش خوش نشست و گفت:

هم از صورت، هم از بخت و چاره به مادرم رفته ام ! گریه در نگاهش دوباره به یک مو بند بود. اما با بالا کشیدن بینی و حبس نفس، با اشک های مهاجم و ناخوانده به جنگ برخواست. از بند کش موهایش را رهاوند و دوباره کج بستش. نم نم مژه هایش سرد و خیس بود اما خیرگی به صورت بامزه سایه را تمام نکرد. نوبت سوال که به سایه رسید، شاد و شنگول و خندان گفت :
والله خانم، من از حیص چهره یا رنگ وروو بیشتر به پدرم رفته ام و همه فامیل تا حتی به این واقفند، که بهم میگویند :

«کپی برابر اصل اردوان»

جوانا به رگم تپش دل و درد یهویی کلیه و دل دلگیرش، به لحن قشنگ و رویاپرداز او لبخند هدیه داد و گفت:

بگو چرا انقدر شیرین و زیبایی! پس کاک اردوان خیلی خوشچهره است که دختر به این ماهی داره. خودت مثل پدرت ماهی. لبخند سایه به حرف جوانا طرح نگرفته ماند و بلافاصله، مادرش فریحا در کلاس را کوبید که بعد خوش و بش با دبیر، به اجازه اتاق دفتر دخترش را ببرد توانبخشی...

و آن دختر هرچه خواست بگوید پشت لب هایش، با نگاه به غم چشم های جوانا ماسید. چقدر خوب که زنگ آخر بود...

کشش نداشت بیش از این اینجا بماند.

...

جوانا توی کوله اش ۳۰۰ تومان نداشت.

سکه های ۵۰۰ تومانی توی جیبش هم بیشتر از دوتا نبود. همان دوتا را کف مشت روزان گذاشت و گفت:

دمت گرم!

زنگ را زدند زودتر هر همه بیرون رفت.

...

به تینا گفته بود نهار امروز را رشته پلو دارند. اما از آنجا که میدانست کار شام با خودش است، میخواست برای شام کوفته ریزه (کوفته قلقلی) درست کند. نمیخواست مادر خسته شود، پس با همان دست سوخته و پوست کش آمده روی انگشتانش، پای اجاق گاز پنج شعله سیاه ایستاد ته تابه را با روغن ذرت چرب کرد و با پیدا کردن بسته قیمه در فریزر، دست به کار شد.

مخلوط پیازداغ و رب انار ساوه، کشمش تفت داده شده با خورده های پیاز قرمز خام و رنده کردن گردو حدود یک ساعت زمان برد. در آخر بی دستکش کوفته های خام و طعمدار شده را داخل تابه آغشته به روغن ذرت و کنجد سُرخ کرد. سفره را که انداختند، تازه ساعت ۷ شب بود! از قدیم عادت نداشتند دیر غذا بخورند. بعد اتمام وعده شام قادر که سیر خورده بود عقب کشید و با طعنه گفت:

آفرین، آفرین. اینطور باشه دیگه مادرت باید به فکر جهاز باشه برایت!

...

جوانا نیشخندی پشت قواله سخن بیجای پدر انداخت و گفت:

نه دستت درد نکنه جانم!

تلفنش زنگ خورد و وسط حرف که آنها مشغول تعریف از گوشت و قیمه کاک شوان قصاب بودند، تماس را وصل کرد. سارا را سلام گفت و از سر سفره برخاست و راه پستو را مسیر کرد. جاوید، نتوانست طاقت بیاورد و به دنبالش دوید. سارا خبر گفت که خانم صفایی گفته شاید فردا را روز امتحان علوم و فنون کند و گفت باید آمده بیاید.

گرچه درباره سایه کنجکاو بود، اما زیاده نگفت. تماس را که قطع کرد توی گروه کلاس، دید سایه با آرتینا مشاجره لفظ دارد. بیخیال شد از نخ او آمد بیرون...

از همانجا عذر از مادر خواست که جمع کردن سفره را میگذارد برای خودش، چون فردا زبان دارد.

...

دوشنبه ۲۱ دی ماه:

هوا نیم ابری بود جان میداد برای خاموش کردن لامپ های لعنتی... قبل از وارد شدن از یکی از بچه های ۳۰۲ یه گوشش رسید که کلاس ۳۰۴ خوب لعبت هایی دارد. خود دار شد و نخواست الکی سر صبحی شر فروشی آن عوضی را خریدار شود. در کلاس خودشان هم هرکس به یک ساز بود. انگار نه انگار امتحانی در راه. رومینا و ساریه و اسراء دست دادند به دست لیانا و رضوان اوین که با آهنگ درآمد از بلندگو های حیاط چویی بکشند. اما سایه هنوز نرسیده است! این آهنگ باید اثر "محمد ماملی" باشد که خانم علی یاری گذاشته است. جوانا که به انداره ۳۰ تا ۳۵ سال از خانم علی یاری سن کم تر دارد، با شنیدن چنین آهنگ های پر سرو صدایی سرش درد میاید، چطور او در سن میانسالی چنین دلشاد است که همچین آهنگ عروسی را کله سحر توی کل حیاط پخش میکند؟! عده ای آن وسط دست گرفتن به چویی کشیدن. اصل جمعشان هم رومینا بود و دل بی غمش...طوری عین عروسک خیمه شب بازی بالا و پایین میپیرید که انگار عروسی دارد. جوان بیخیال، از جا بلند شد و دست سارینای بغل دستی اش را گرفت که بروند سری به کژین و تینا بزنند. فضای کلاس خودشان بی حد مضحک بود! تینا و کژین از ۳۰۵ درآمدند و بعد از سرک کشیدن به کلاس های بالا، کنار شوفاژ داخل سالن ایستادند و کژین بارها به تکرار جوانا را به خنده های از ته دل واداشت، تا که مادر سایه با عجله از در ورودی داخل شد و سایه را به سرعت به سمت کلاس میبرد، جوانا بی مقدمه لب زد:

سلام!

فریحا:

سلام، خوبی خانمی؟

و باز دخترک گرم سخن با کژین سر پایین برد و به سایه لبخند کشداری زد. سایه متعجب از بی مفهومی آن لبخند، به فکر فرو رفت که جوانا چرا مادرش را هربار سلام میدهد، اما خودش را نه؟! تا در کلاس جاگیر شدند خانم ستاران سوال های درس مزخرف تاریخ را طرح کرد و ساعت آن زنگ تمام شد، انگار عقربه های ساعت سر سینه سایه وزن انداخته بودند. جوانا فوری تا صدای زنگ درآمد، کیسه دسته دار سیاهی از کفش بیرون آورد خواست راه دستشویی را بگیرد که با یادآوری آن روزی که در دستشویی با سایه بود و دیدن قیافه این زن، خنده امانش نداد! سایه به پشت چرخید و لب زد:

با من میایی؟

جوانا پشت ویلچر دولا شد و گفت:

مرحبا! امروز بسیار حالت خوشه؟

پس بریم گشت حیاط یا دزدی کلید آبدارخانه از کشو خانم علی یاری؟ این آرایش تیپ زدن سابقه نداشته، برای که خوشگل کرده ای امروز آمدی مدرسه؟ رژ لب و خط چشم و... قرار باهاش داری یا برای ماها است برای من خوشگل کرده ای؟

سایه:

یعنی چی؟

جوانا:

هیچ بابا جدی نگیر! برو کنار، من با اون رومینا سخن دارم و بعدش میرم دستشویی پی کار شخصی.

...

سایه هاج و واج ابرویش را خاراند جوانا نوک بینی اش را آرام گرفت. دخترک چشم ریز کرد. انگار دردش گرفته بود! سایه دید که جوان دستش را روی صندلی رومینا ستون کرده و درگوشی نجوا میکند و میخندد. برگشت و رو به سایه گفت:

گوش نگیر و به زحمت نیوفت جان دلم.

حتی اگر هم بشنوی، چیزی از حرف هایمان نمیگیری!

...

دست روی شانه رومینا داد و از در کلاس گذشت، سایه دنبالش کرد و سر راه، به "آگرین" و "شنیا" برخورد که گویی آنها هم مثل تینا و کژین آشنایی کهنه ای با جوانا داشتند. شنیا، با خنده های دلبر و زبان لهجه دار چهره مهربانش با سایه به حرف آشنا شد و او را تا حیاط و رسیدن به جوانا یاری دادند.

نزدیک پله های سرویس بهداشتی کثیف و سرد ته حیاط منتظر جوان شدند و با آگرین هم دست داد. دانست که یکی شان خوابگاهی است جفتشان اهل دهات

هشتمین هستند! خانم فتاحی که به حسب اتفاق در حیاط جولان میداد، بعد از خروج راه جوانا را سد کرد و او را به صحبت گرفت. وقتی آمد، خود پشت ویلچر ایستاد و سایه را تا جلوی خوابگاه برد. زنگ خورد و از آن دو جدا

شدند. و از آن روز به بعد، دیگر « خودت را برایم زیبا کرده ای » شد جمله پای ثابت شوخی هایشان ...

برگشتند کلاس. ساعت بعدی، جوان موقتاً روی یکی از صندلی های نزدیک سایه نشست و برای کشاورز زاده و اوین نقل کرد که فتاحی دم دستشویی ازش پرسیده که کدام آرایشگاه موهایش را رنگ کرده است! هنوز معلم نیامده بود که از داخل سالن نزدیک در کلاس صدای سوت آمد؛ سوت های آهنگدار و با فاصله. یکی پشت چهارچوب در خود را مخفی میکرد و قبیحانه صدا در میآورد. یکی سر بازی داشت امروز... جوانا اخم کرد و سایه خودش را جلو کشید اما جز یک سایه، هیچکس را ندید! صدای خنده هم آمد و یکی گفت:

موهای بافت بهت میاد واعظی !!

...

جوانا یک لحظه صورتش جمع شد و گفت:

من میدانم اون نادرست کیه!

...

هجوم برد بیرون، هلیا با چشم های سبزش چشمک میزد و با بیحیایی

انگشت نشان میداد. جوانا از موهایش گرفت و گفت:

تف به روی دختر بیحیا بیاد. پارسال که شال کمر او رو باز کردی و حرمت

عشق منو توی دلش کثیف کردی، دیگه چه میخوای از جانم بی شرف؟

هلیا:

آدم انقدر روی سگ داشته باشه خوش نیست جانم. مسلمانانه و خوشرویی!

گفتم پیام یک سلامی کنم. اگه داغ سردار را هنوز داری، بهت گفته بودم سادگی و عشق بی مایه این روزا بی خریداره. گفتم همان بلایی که دوستت کژین امیری سر آبایت آورد، من سر تو میاورم. گفتم، نه؟! چشم های آبی اش اونقدر ها هم که تو به خیالت بود، پاک و بی نظر نبودند. خودت که آن شب دیدی، چه از عکس های بوسه مان که برایت آمد، چه آن تتوی ست روی ران هایمان. راستی، اون شب بعد سیلی که ازش خوردی، وقتی رفتی خانه بهت خوش گذشت؟! اتفاقاً صبح قبل اینکه پیام مدرسه، گفت:

" به جوانا سلام مخصوصم را بده و بگو دفعه بعد اگر سر رفیقم "هزار" هم توی بیمارستان بستری اش کردند، میام ملاقاتش.

جوانا:

خیلی حیفه بخوام باتو همسخن شوم.
 د زبانت را ببند تا نبردم از دهان هرزت.
 خدا ازت نگذره حرامزاده بی قید! به زبان کثیفت اسم صدیق نیاور. ببین، من راست یا چپ حرفت را نمیدانم. اما برو به آن سردار شیاد بگو اگه بعد آن شب لعنت شده افتادم مریضخانه، به خاطر عشق او و رنج بی حاصلم نبود. فقط چون یک مدت کم اشتها شده بودم یک هفته آنجا خوابیدم و خلاص! اگه به خیالش مجنون شدم و بعد او از هجر، دیوانگی میکنم، کور خوانده. الحمدالله خیلی هم خوبم. بهش برسان دیگرم مزاحمت تلفنی برایم نسازد، آخر وقت ندارم جوابگو باشم؛ میدانی؟ گفته بودم اگر بعد آن قضیه روز خوش به عمرتان دیدید، دیگرم خدا را هم به حق خداوندی نمیشناسم. یادت میاد پارسال که ابرویت را شکستم و مثل بچه ابتدایی ها رفتی اولیایت را به صف

کردی؟ فقط میگم گناهه دماغ عملی ات که پدر بیچاره ات میلیون میلیون از جیبش بریده تا برایت کادو پیچش کنن بزخم بیارم بپایین. اگر ترس دل لرزه مادرم و دشمنی بیشتر مدیر و ترس اخراج شدن نداشتم، به ولای علی همینطور وانمیستادم این رقم یاوه بگویی و گوه زیاده بخوری. ولی دیگه جزای جفتتان رو سپاردم به دست الله بالای سرم. حالا گمشو برو کلاست تا از هم نپاشیدمت عوضی!

...

بچه ها، بیرون از کلاس دورشان جمع شدند و جیغ میزدند. سایه دستش را گرفت و گفت:
بیخیال.

...

زنگ سوم امتحان فنون را دادند و تمام شد. آن روز هم به خیر از مدرسه مرخص. آقای محمودی راننده سرویس کمی دیر تر به دنبال جوانا رفت. اما حرف های امروز هلیا یار اللهی... نه تنها تا رسیدن به خانه زخم خنجر پشت را سوزاند، حتی تا آن ساعت که مادرش نهار را دیزی بار گذاشت. به فکر تداعی فرو رفت:

چند ماه اخیر سردار بی میلی میکرد، دو سه هفته ای بود که رفتار های هلیا عجیب شده بود. دیگر چند وقت بود توی پارتی های خانه تینا یا خانه کژین دیده نمیشد. دیگر از لباس گردی های جدید جوانا، تور صورتی لباسش یا سخمه رنگی و تور لباس نارنجی اش تعریف نمیکرد. دیگر آرایشش پررنگ تر میزد و قد کوتاهی او را بیشتر یادآور میشد! دلبرانه آرایش داشت روز به روز،

طریقه دوستی با جوانا را کم میکرد. با اینکه فقط همین امسال او را شناخته بود، اما خالصانه به او، به طریق رفاقتش اعتماد کرد. یک اعتماد صادقانه از روی سادگی های دخترانه اش! هلیا هم مشتری پیتزا شهروند بود و چند باری سردار را دیده بود. اما فکرش را هم نمیکرد حتی بهتر از خودش، سردار را بشناسد تا آن شب، شب بی وفا و بی عهد شدن سردار....

۲۸ آبان ۱۴۰۱!

جوانا:

توی ماشین اسنپ تنها نشستم و هنوز هم موبایل توی دستم و بین انگشت هایی که از تداوم ماندن سیگار در بینشان، پوستش به زرد متمایل شده بود، خشک بود. کژین دوباره داشت چرت و پرت میگفت، چه عکسی میتوانه از سردار به جای آتو داشته باشد؟ امشب که غمبارترین هارا برای کاک علی با دف، گورانی خواندم و همه بچه ها اشکشان دم مشکشان آمد، میخواد عصبانی ام کند؟ نه. به دقیقه نرسید که نزدیک ۹ عکس را آپلود کرد. بازش کردم، اما به باورم ننشست محتوای مبتذل تصاویری که چمنزار هیز نگاه دلداده ام سردار، و لاشیگری هلیا را به نقش خیانت به دل ضعیفم اثبات میکرد. ولی او که قرار بود که تکیه گاه شانه های خسته ام باشد و مرد و سایه سرم، قرار بود پناهم شود و من را عروس بختیار (خوشبخت) طایفه گوران کند. قرار بود کل ژاورود و هورامان را با سواری و تاختن اسب هایمان دور کنیم. او با خروش ثم های "سنجر" و من با تازاندن "اثر" در دشت های سبز...! اثر، مادیان سیاهی که پیشکشی خودش بود به من، به یارش. به همان دختر شهری عاشقی که برایش قسم و سوگند خورد به خاک کل اموات

فامیلش، که دستش را رها نمی‌کند. پس چه شد قرار و روز اول که به حرمت مهر و وفای بین ما بسته شد؟ چه شد آن عشق سوزان و بیمارگونه با پشتوانه غیرت؟! چه شد رویای بی سر و سامان هرشبم؟ حکمت این است از آفتاب فردا و سلام مشرق به کوه های آبدرد، شانه شل کنم برای درد بی عهدی و زخم نادیده خیانت یارم و نامردی دوست؟ یعنی برای همین بود وقتی او را گفتم رفیقت "هزار" به رویم نظر داره، باورم نکرد و خودم را عامل کرم ریختن آن پسرک نظرباز و کثیف قلمداد کرد؟ یعنی پشت تمام بی مهری های اخیر، ردماس دادن ها و مشغول ماندن خطش، پشت همه آن آنلاین بودن اما سین نکردن پیام هایم، پشت سرد شدنش، بی محلی هایش، داد زدن ها و بهتون بستن ها "هلیا" نشسته بود؟! با که بدعهدی کرد و گند زد به ذوق دلش؟! با من که معشوقش بودم؟...من؟ خدای ناظر آگاه بوده هر لحظه که در تمام این چند سال حتی دقیقه ای با تمام دلداری دلدادگی و راز عشق و شیفتگی یواشکی ام، سردار را به قیمت بی رسمی کردن نخواستم. هرگز نخواستم این حیثیتی که آبا صدیقم پرچمدار جانبداری اش شد و هنگام آن سحر حرمتم را از گمان گناه قادر پاس داشت، به ارزان به میل مذکرانه سردار عرضه دارم و عاشقی کردن برای محراب سبز چشم های پسری که دین و دلباخته اش بودم، به قیمت حراج آبرویم تمام کنم. پاکی و حجب دخترانه ام؛ میدانم تاحالا برای وجود نوجوانم همین پاکی بطن، گرانترا از طلا است. هیچ نمیخواستم ظرافت بدنم را به نگاهی نامحرم تقدیم کنم، هرچند که عاشق باشم! فکر کردم سردار یک گُرد واقعی است. به خیالم با غیرت و شریف بود و از راه درستش ناموس من را قبضه خودش

میکرد. خیالم آمد می جنگد و مردانه پای عاشقانه هایمان میماند تا شرعاً به او حلال شوم. به رسم پدر ریش سپیدش، که سیاق پدری را بهتر از قادر که پدر خودم است، در همان دیدار اول با بوسیدن وسط ابرو هایم نشان داد. اما حالا انگار سردار قلبم، پسر رویاهایم خیانت کرده است. به راست، رسوا کردن دختر عاشقی که شیرین تر نقل و مرباست، از او صدبرابر از نظر اجتماعی سرتتر بود، زیادروی نیست؟ من آبرو دارم! من به درگاه حق تعالی و خلوت دل سنگینم آبرودارم. شاید ناخواسته و بچه قدکشیده میان اختلافاتم، اما در پیشگاه باران و برگ پاک تر از نگاه های مادرم آبرودارم، من پیش اهل خانه و ایل و تبار فامیل آبرو دارم. جلوی «پارک کودک»، جایی که کژین آدرس فرستاده بود، راننده را نگه داشتم. اگر... باید هر امشب که نگاه آسمان گرفته و ابرها انگار صورتی شدند، یکسره شود کار دلم. تمام گونه ام را از بهت و حیرت حس انکار درد حقیقت، زخم کرده بودم و هنوز دل بی قرارم در حال کتمان عکس ها بود. پیاده شدم و پاهایم به زمین رسید، موهای رهایم با رقص اعتراض میکردند و سوز استخوانسوز وزش نسیم، بیرحمانه نفس سرد خزان را به صورتم میکوبید. ساعت گوشی را نگاه کردم! کمی از ۸ شب گذر کرده بودند عقربه ها؛ از هوشم رفت کرایه را بدهم. با صدای راننده که «دختر جان»

بهم گفت، برگشتم و با شرمندگی کیف پول پولکدارم را در آوردم و وجهش را دادم. جیغ چرخ های ماشین موقع دور شدن از من، لرز دستانم را قوت داد. بین درختان با برگهایی به سرخی آتش زرد، محاصره شده بودم و در میان

آن شاخه های خشک مثل رگ دستم، تنها و ترسیده، حتی به نبض قلبم فحش میدادم مطمئن نبودم میخواهم بروم یا نه. انگار جاذبه زمین میگفت: «جوانا زانو بزن. تو دلش را نداری با آن صحنه چشم در چشم شوی دختر روی همین آسفالت بخواب»! بوی کثیف دروغ را حس کرده بودم و می دانستم که حس دخترا قوی ترین چیزی هست که دارند. وقتی یه چیزی حس کنند، دقیقا همان اتفاق میوفتد.

...

کمی جلوتر از جدول گذشتم و پا روی پله های منتهی به فضای باز پارک گذاشتم و همه چیز را عیناً دیدم. پس کژین دروغ نداشت بگوید! راست بود و کذب نبود و خود به چشم دیدم، دیدم یار تن پرورم که بی حیا شده و شیرینی لب های دختری غیر از من را می چشد. هلیا، از زیر سایه درخت کمی جابجا شد و سایه تاریک برگ ها روی صورتش افتاده بود. اثر شرمندگی توی نگاهش ندیدم؛ هیچ نبود جز تعجب! ابروهای بالا پریده و جاخوردن از دیدن منی که نباید آنجا باشم. رفقای هوسباز و بیشرف تر از خودش هم دورشان با موتور ویراژ می دادند و با متلک گفتن، سخیفانه جو را برای خودشان صمیمی تر کرده بودند و انگار آن دختر هم از اینکه میان همه آن پسران تقسیم شود شکایت که نداشت هیچ، عشق و حال هم می کرد. با بُهت و ناباوری به لبخند روی لبش خیره شده بودم. انگار خواب بود. آخرین لبخندی که بهم زده بود را به یاد نداشتم. ناگاه نگاهش با نگاهم گره خورد و تپش دل بد چاره ام تقدیم زخم شد.

چشمانم دیگر گنجایش پُر شدن بیش از حد را نداشتند و بدون گرفتن اجازه ای از من، سیلی سمت پایین هجوم آورد؛ هر قطره پس از دیگری...

....

پس کژین دروغ نداشت بگوید! راست بود و کذب نبود و خود به چشم دیدم، دیدم یار تن پرورم که بی حیا شده و شیرینی لب های دختری غیر من را می چشد. هلیا، از زیر سایه درخت کمی جابجا شد و سایه تاریک برگ ها روی صورتش افتاده بود. اثر شرمندگی توی نگاهش ندیدم؛ هیچ نبود جز تعجب! ابروهای بالا پریده و جاخوردن از دیدن منی که نباید آنجا باشم. رفقای هوسباز و بیشرف تر از خودش هم دورشان با موتور و پراژ می دادند و با متلک گفتن، سخیفانه جو را برای خودشان صمیمی تر کرده بودند و انگار آن دختر هم، از اینکه میان همه آنها تقسیم شود شکایت که نداشت هیچ، عشق و حال هم می کرد. با بهت و ناباوری به لبخند روی لبش خیره شده بودم، انگار خواب بود. آخرین لبخندی که بهم زده بود رو به یاد نداشتم. ناگاه نگاهش با نگاهم گره خورد و تپش دل بدچاره ام تقدیم زخم شد. چشمانم دگر گنجایش پُر شدن بیش از حد را نداشتند و بدون گرفتن اجازه ای از من، سیل سمت پایین هجوم آورد هر قطره پس از دیگری...

....

انشاءالله بعد از معراج زاری امشبش، سردار دگر روز خوش نمیبیند!

تا سر خیابان به زور خود را کش کرد و با نفرت آن عکس های منفور را لعنت کرد. گوشی را دست گرفته بود و در مسیر ماشین ها ایستاد، می خواست دربست بگیرد تا خانه. اما می دانست برای این وقت از شب، تاکسی دربست

بی امنیت است. به تینا زنگ زد و با همان صدای بغض کرده و بریده بریده، خواهش کرد اسنپ برایش بفرستند. خیابان را از نظر گذارند، اینجا کمربندی نرسیده به آبدر بود! دقیق جایی که در آن قرار داشت را برای تینا شرح داد و چند دقیقه‌ای روی پله‌های همان پارک نشست. که میدانست سکون و نشستن روی سطح‌های سرد، برای بیماری تکرر ادرار تماما ضرر است. اما... برگشت خانه، زنگ را که زد. مادرش با همان چادر سفید همیشگی و چهره به ظاهر خندان پذیرایش شد و ساکش را از او گرفت. اما امشب تا کجا دل پُر این دختر در صورتش بیداد میکرد که مادر هم هاج و واج مانده بود؟ بندبند اعضایش میلرزید و حتی نا داشت روی پاهایش بماند. جاوید با عقل کودکانه ای که به غم فاحش چهره آبجی اش قد نمیداد، خودش را به گردنش آویزان کرد و با شوق و ذوق تعریف می کرد که امروز نمره امتحان ماهانه اش مشخص شده و برای اولین بار، درس تاریخ و مدنی را ۲۰ گرفته. هرچه بیشتر لبخند می زد و در انتظار این بود که جُوانا به تشویق نمره‌ای که گرفته دست بزند، باز هم هیچ واکنشی به غیر خنده های مصنوعی و چشم های براق و تاری که پشت پرده اشک، قایم مانده بود، واکنشی به مراد دل ندید. جُوانا، جاوید را که گیج شده بود و نگاهش میکرد خوب بویید، گونه های نرمش را ماچ کرد و دور گرفت از او. کم مانده بود دیوانه شود. سابقه نداشت هرگز به اندازه امشب عصبی و خاموش و خسته، پر آزار و گریان و ملتمس باشد. بی آرام و درد دار و بی قرار، در این پذیرش واقعه غیر منتظره سخت درمانده بود. انگار هرچه که امشب دید، بود کارد شد و بی وقفه تیزی را به پشتش می زد. هرچه گمان می کرد تیزی خنجر و شکافتن پوست هم

آزاردهنده‌تر از این درد ذهنی و حرب دل با عقل نبود. عذاب دل، درد ، سوزبند جگر زخمی و جزه استخوان هایش در حیص قیاس با هیچ داغ و دردی هم‌تراز نبود. باز جَوانا بود و سر بی سامان و سودای بی امید و درد بی درمان. سر میز شام نشست و با بی‌اعتنایی و تمسخر به آن میز که تا پارسال نبود، نگاه کرد. هیچ از گلویش پایین فرستاده نشد و برای اسرین نگاه نگران مادر، شرحی نداشت. غم کثیر در کنج دل خرابش، شاید گفتن نداشت. حال غمباری که با نگاه‌های کنجکاو همه‌شان به آن قرمزی روی لپش، ندای داد و آرزوی مرگ در دلش می‌انداخت. انگار زبانش را قورت داده بود! سرا تا سر سر کوچکش غرق در افکار آشفته. فقط درگیر تنفر از عشق و دلداری، تنفر از موهای طلایی و گیتار بی‌دنگ ذهنش. سرگشته و مشت و متشنج... شب را در سکوت و ترس تنهایی پهلوی خانواده گذراند، چای گرم در گلوی زهر شد. پهلویشان نشست و دل شکسته اش درگیر درد تازه... فقط تا ساعت ۱۱ طاقت بیدار ماندن کرد و گفت می‌رود بخوابد. اما خواب کجا بود؟ خواب یا مُردن به تقاص هر تقاص هر لحظه امشب؟! درد دل در این گودال عمیق نشسته در قعر سینه اش. در اتاقش را باز کرد و فقط رنگ‌های سرد این چهاردیواری برای ترکیدن بغضش کفایت داشت. موهایش را به دام چنگ دستانش داد و به سینه سیاه شده از زجرش مشت کوبید؛ دستش را جلوی لب‌نگه داشت صدای ضجه دلخراشش، مبادا مزاحم خواب آنها هم بشود. شنید که آنها هم در اتاق خواب را چفت و بست کردند، مادر چون وخامت حالش را درک کرده بود، بهانه جاوید را برید و نگذاشت مزاحم خلوت تاریک و بی چراغش شود. خودش را روی تخت پخش و رها کرد. با نگاهی به

عروسک کهنه با صورت سوخته اش، عروسکی که سوغات و یادگار سفر قادر به قروه بود، اشک ریخت! اما قلب کم طاقتش بدجور میسوخت و بارها موهایش را کشید. ۱۰ دقیقه اگه لش میشد و مست می افتاد، ۵ دقیقه بعد دوباره بغض نامرد به گلویش حمله میآورد. شکمش سنگ سخت شده بود معده اش در حال سوراخ شدن... تا ساعت ۵ و صبح نزدیک شدن به زمزمه اذان صحر، تاب آورد و جنگید با فریاد ممنوعه تارهای صوتی اش. اما روی موهایش جویبار اشک راه افتاده بود. صدای اذان، صوت الهی اذان فریاد بی فریاد و حبس کشیده جوانا را به دف فریاد داد و جیغ زد. جیغ و هوار بی مانع از لب هایش رهایی داد. سیران و قادر، با چهره های پراس و متعجب، از خواب پریدند و وارد اتاقش شدند. هرچه پرسیدند و جویا شدند که درد از کجاست، دیوار به حرف آمد ولی جوانا نیامد. نمیتوانست جز آخ کشیدن، کلام اضافه تری بگوید. چه کردن که زبان لا کردار برایش نمیچرخید و آرام جانش حقیقتاً گم شده بود. سیران برای اینکه دست از کشیدن و کندن تار موهایش دست بردارد، گوشه تخت، پهلویش نشست و از قادر خواست یک جور سر بچه را گرم کند.

قادر، مثل همیشه با درک ناقصش از وضعیت بحرانی، ناسزای زیر لفظی به دخترش داد و دست جاوید را گرفت و از اتاق بیرون رفت. سیران، بیقرار و اندوه زده از حال زار گلدخترش، به رگم تمام بی اطلاعی از علت این آشفتگی و لرزش بی امان جثه جوانا در دستش، اما باز هم دست و پایش را گم نکرد. دریافت با پرسیدن دلیل، چیزی که بهتر نمیشود هیچ، بلکه عرصه را بدتر برای شکوفه بی عشقش تنگ میکند. به لطف مهر مادرانه، دریافت که دل پر

ژان جگر گوشه اش اکنون طاقت پرسش و پاسخ ندارد و تنها، پناه و امان نیازش است. احتمالاً از برای چه بود این همه شیون؟ یعنی چه کسی دل نازکش را نقره داغ کرده و تیر درد شلیک کرده بود که اینچنین شکافته است جگر برگ گلش را که از پا نشسته است؟! دختر زیباروی او که تا به امروز بی پشتوانه، کمر به همت بست که مقابل حسرت و ناشادمانی های روزگارش قد راست کرده بایستد، جوانایش که این چند سال اخیر قوی شده بود... سر به حیرت تکان داد و متکای خیس از اشک دختر را آرام روی ران پاهایش گذاشت، دست انداخت زیر سر جوانا و سرش را روی بالش، در آغوش امن خودش رها کرد. دخترک، درست مانند نطفه ناکامل جنین یک کودک، به پيله بی مأوایش چسبیده بود و خوش را سخت مچاله کرده بود. سیران، با چشم هایی که پیمانه اشک های دلسوزی اش شده بودند، رخ زرد و رگ های کبود میان سینه های جوانا را نگریست و گریست. آنگاه حلقه دست ها و آغوش مملو از حسرت تلخش را تنگ تر کرد و سر دردمند دخترکش را به سینه فشار داد. لیکن باز آخ گفتن هایش قطع نمیشد. هرچه گفت را به گوش جان سپرد و با "جانم" گفتن جواب داد، اما پاره جگرش باز هم بیقراری میکرد! داشت مستأصل میشد، کم کم ته دلش لرزید و به خدای رحمان سپرد دخترش را. هیچ راه ندید به غیر اینکه از قادر آن جلد قرآنی که روی طاقچه اتاق پستو، زیر یک توری گلدوزی شده گذاشته بود را طلب کند. او، قرآن را آورد و بوسه ای روی آن زد. اما باز زهر نگاه های پر استهزایش، حال بد دخترک را امان نداد. الحمدلله را زمزمه کرد و زد بیرون... سیران که بغض مادرانه اش نشات گرفته از افتضاح حال دخترکش بود، با دست های لرزان

قرآن را گرفت و بوسید و روی پیشانی‌اش گذاشت، سپس از اینکه بی وضو داشتن جلد این کتاب مقدس را لمس کرده استغفار کرد و با گریه و تضرع، روی سر دخترک قرآن قرائت کرد به تمنای اینکه آرام گیرد. بعد از چند آیه از خواندن سوره های مبارکه کوثر، یاسین و آیت الکرسی کم کم دل جوانا را آرامش آمد و بغضش سبک شد. آنقدر سُبک، که درونش از بی قراری تهی شود و سنگینی خواب بالاخره میان مژه های نمدارش خوش نشیند؛ اغماء آرامبخشی از خستگی مفرط. تن دخترک که نرم شد چشم روی چشم گذاشت، سیران صدبار خدا را شکر کرد که سزای جثه دخترش به پایان آمد. دوباره او را از روی پاهایش به آرامی روی تخت خواباند، سپس پتو را کامل رویش انداخت. دستی به چشمانش کشید و درحالی که سبحان الله را زیر لب میگفت؛ صدای چکه چکه باران را از پشت پنجره شنید و به خورشیدی که تازه از پشت ابرها، روو به طلوع نهاده بود تا ظلمت شب را بشکند؛ لبخند زد.

...

صبح شنبه ساعت عربی:

فتاحی بعد گفتن قواعد ۴ عربی، و پرسش و پاسخ از سوالات متن کتاب، که اکثر بچه ها گفتند آماده نیستیم، نگاه ساکن سایه، قرین تشویق شد برای جوانا! رفیق دلبری که دست به پشت کمرش قلاب کرده بود و با جدیت تمام پاسخ میگفت. یک لحظه به گاه، نگاه پربرقشان با هم گره خورد و تماماً دل شدند. جوانا، کامل جواب هر سوال را داد و با لبخند گیرایی دم گوش رضوان گفت:

حداقل اگر خراب بازی میکنن، کنارش وظیفه تحصیلی اش را هم انجام دهد که پدر و مادر بیچاره از این همه خرج کردن باز نمانند. رضوان خندید گفت: از مد جدید امسال و هیاهوی خیزش "زن زندگی آزادی" و پاره کردن عکس های امام خمینی از چند صفحه اول کتاب همامان که گذشته ولی تازه بعضی ها الان دارن با اون مُد رفتاری دور برمیدارند. یادت میاد دوره ای که موهایت را صورتی کرده بودی و عرض دو هفته تمام بچه های این مدرسه با رنگ موهای فانتزی انقلاب کردند. دیگر حالا بزم جدیدت، با عبدالله وند و امیری این ست کردن طرح هودی های لش مشکیتان شده؟... ها؟

جوانا:

حتی وقتی قرض می دادیم به هم که به نوبت تن کنیم، یادمان میرفت پس بدهیم. میبردیم خانه و هودی ها را می شستیم شان و آن وقت، فردای روز برای هم پس میاوردیم.

...

جوانا خندید! خنده ای شبیه خنده روزی که سرش روی میز بود اما دست به سمت او داد، باز یک لبخند شیرین از این دختر چموش که چهره اش بین همه ی کلاس، برای سایه برجسته ترینشان بود. با گیراترین خماری نگاه... حتی نیان و تانیا بهمنی هم از خماری بسیار نگاهش در تعجب بودند. او برایشان گفت یک بار که رفته داروخانه قرص خوابش را بخرد، زن داروساز به همین گمان افتاده لابد چیزی میکشد که چشمانش چنین خماری اند.

نفر بعد از اسراء، سایه بود که برای پرسش شفاهی داوطلب شد. او به صراحت همه مباحث مربوط به ترجمه را خوب پاسخ داد و جهشی بلند به سوالات مفهومی داد! اما پرسش ها به حیطة قواعد که رسید، دیگر توان دانشش از عهده جواب دادن برنیامد و نمره اش در دفترچه ۰/۱۸ شد. حرف از شرایط پذیرش دانشگاه تهران و دانشگاه کردستان شروع شد و هر یک، پرسش های مهم و سرنوشت ساز خود را از خانم فتاحی جویا می شدند. هرچند درباره دانشگاه های خارج از شهر نظر خاصی نداشت اما به توصیه به بچه ها گفت که فعلاً تا پیش از دن کنکور و قبولی در دانشگاه ها گذراندن ترم های تحصیل، نظر از قبول اولین خواستگار و ازدواج فوری و احساسی در سنین پایین برگیرند. آن زن به طور کلی دل خوشی از شوهر نداشت. به خاطر همین، اغلب حرف هایش می شد نکوهش ازدواج از شوهرداری را فهمید! میگفت:

تا جوانید بگردید. آزادی کنید و با رفیقان خوش باشید. باور کنید خوشی های دوران دانشگاه و خنده های بی مقدمه و شوخی های اونجا، یا تایم لذت بخشی که از جوانی و سفر های دوستانه دارید، توی هیچ دورانی براتان تکرار نمیشه و نصیبتان نمیشه. فوری به اولین خواستگار جواب مثبت ندید و خودتان را از همین ابتدای سنین جوانی پابند شوهر نکنید. باور کنید جز همین هیجان و کشش به جنس مخالف که اقتضای سن و سالتانه، قرار نیست همه چیز طبق خیالات شما گل و گلستان پیش بره! برای همین میگم برای حالی که هنوز هیچ تعهد و مسئولیتی روی شانه تان نیوفتاده و تنها وظیفه تان درس خواندنه قدر بذارید. چون دیگر اگر رد بشه، تکرار این روزا نماید

به روزگارتان. رضوان، آن عضو همیشه منتقد کلاس، دست به اجازه بالا برد و گفت:

والا من حتی اگر شوهرم به صدجار خراب باشه و دستش هم بزن باشه، باز دلم نمی آید شوهر نکنم. آخر اگه شوهر نکنم از سیکسپک که عکس بندازم؟ جَوانا ابرو بالا انداخت و گفت:

بابا خانم ولمان کن. دلت خوشه؟ تورو به الله آخه شوهر چیه؟ من که زندگی مشترک و زجر مادرم را هر روز دیدم و نعمات داشتن شوهر را با چشمم دیدم، دیگر ذوقم به ازدواج نیست. ازدواج یه قرارداد لعنتی ست که اگه بی عشق و شناخت و با عقد محرمیت و آیه عربی خطم شود؛ همش عذاب میشود. ۹۰ درصد آدم های نسل دهه ۶۰ که از جمله پدر و مادرهای ماهستند، به مرام و مسلک ازدواج سنتی، راحت رفتند استقبال بخت و رخت. شاید هم پدر و مادر خیلی هاتان عاشقانه زندگی میکنند؛ ولی من همچین چیزی ندیدم. هرچی هم ازشون علت خواستم، فقط تهمت بود و تهمت و شک و توهین... شما هم گمان بردی روانی و ناسازگارترین این کلاس منم که با بدبینی دین پدر و مادرم را سوزاندم اما هیچ تراپیستی نیست که رسم گند را چاره کنه! حتی، اون روزی که خانم رجبخواه آمده بود بود کلاس ما و جعبه ماژیک را آورد و بازی ترتیب داد و بحث اعتماد بیجا را کرد، کشاورز زاده از جدایی از یارش "فرهاد" شکایت میکرد هم، بهش گفتم.

...

این را گفت و دلتنگی از چشم هایش سرازیر شد و هق هقاش آبرودار چهره اش نشد. تا قبل آن روز، بناخواه هرگز کسی در آن کلاس اشک جَوانا واعظی

را ندیده بود. ۲۸ نفر دختر آن کلاس، با درک ناقص و عتاب موج نگاهشان عجز جوانا را نظارگر بودند و موبایل هایشان، آن ابزار و صلاح مدرن ارتباط را در آوردند که ثبت کنند لحظات غمگینش را. فیلم گرفتن هاشان به نیمه کار رسید که سایه شد فرشته نجات و منجی، میانجی و مانعشان. به ساریه گفت او را نزدیک جمعیت ببرد و گوشی را با بی شکی از دستشان انداخت. قبل تر، یک بار ملکزاده وادارش کرد گوشی یکی از خوابگاهی ها را بگیرد و ببرد به دفتر تحویل بدهد، به بهانه اینکه او تنها بچه ایست که بیحد رک است و با کسی خرده ندارد. وقتی هم برگشت کلاس؛ با لحن احمقانه اش طعنه میزد که فرستادنش برای گزارش دادن یکی دیگه او را فرستاده؛ اویی که روی ویلچر است. آن روز جوانا اظهار کرد که سایه هم با بقیه هیچ توفیر ندارد و پشت او گرم شد. امروز، نوبت سایه بود! جوانا را از زیر سایه موبایل هاشان، او را سر پا کرد و دستش را گرفت و خاک مانتویش را تکاند. سرش را به سمت در کلاس چرخاند و جوانا بی اجازه چرخ هارا هول داد و رفتند بیرون... تکیه کردند به گرمای سوزناک رادیات جنب در ورودی سالن، یکی چشم دوخته به آینه قدی، یکی محو استیل پردرخشش آن گردنبنند "S" و صورتش خیس اشک. به لحظه نپایید که از ارباب خود دست برداشت و رو به سایه داد و گفت:

تو گوش هیچ نمیگیری به حرف من روله؟ مگه نگفتم کمکت نمیخوام؟ مگه نگفتم ترجیح میدم فقط در همین اندازه همکلاسی بمونیم و بس؟ گفتم من انتظار احوال پرسی از هرکسی ندارم. نزدیکی به آدما بیشتر برام شبیه ناامنی

می‌مانه ! توی افق زندگی من، احدی معتمد نیست وقتی حتی پدر و مادرم در کم نمیکنند.

اگه میخوای کاری کنی از دلداری بگیریم که غم هارا نسیان کنم، نه. اینکار رو نکن.

...

سایه:

چه داری میگی جُوانا؟ من...

جُوانا:

به خیال نرو، خودمم نفهمیدم چه مزخرفی گفتم. باش؟ راستی بابت آن روز هم که گفتمی میخوای با رفیقام آشنا بشی و اونطور جوابت گفتم که من صلاح نمیبینم؛ منو ببخشم. امروز میبرمت ببییشان این تحفه هارا. آنکه گفتم کژین و تینا مثل خواهر هامن و گفتم از رفیق بیشتر بی نیازم، جدی نبود میدانی که...؟ به جد خیلی هم ممنونم که از چنگشان کشیدیم بیرون، میدانم تا هستم دین دار و مدیون تو شدم ! یادت رفته خودت آن روز زیر درخت که داشتی به شنو میگفتی من اخلاق خشکی دارم ، یک دفعه خودم آمدم روی سرتان و شنیدم؟ میخواستی قانعم کنی که قصدت بدگویی نبوده و با بیخیالی گفتم: مهم نیست، می‌دانم!

...

سایه دستش را روی شانه کم عرض جُوانا خواباند و گفت:

این کار را نکردم که بخواهی ازم تشکر کنی. اصلاً فراموشش کن. من نه یاریت دادم و نه کمکی بوده، نه حق و حسابی داریم. این کارم فقط از روی

حس وجدانی و تداعی یک خاطره شخصی بود! مدیونی اگه بگی دینی به
گردننه، حرفش هم نگو.
جوانا:

آره مستی خوشگله؟ بیا بریم حیاط بگردانمت بعد وقتی برگشتیم راجب
منگولبازی رومینا هم برات میگم.
سایه خندید و گفت:

بزن بریم. آریسا و سوگل را همونجا ببینیم شاید.
جوانا انگشتی بین موهایش تاب داد و پر عتاب گفت:
نه جانم. جان اون اموات آمرزیدت ولمان کن، خوش ندارم کسی بیاد دورم.
اگه قصد کردی با من بشینی فقط یه لطفی کن و بزار بی سر و صدا یه گوشه
بتمرگیم. آتیش برای سیگار بخوام فندک را میگیری؟
سایه:

تا حالا برای پدرمم اینکار را نکردم ولی شاید... هیچی! آخه بابای منم از
چهارده سالگی تا امروز، گاری میکشه!
جوانا:

لاله الاالله. گفتی چی میکشه؟
سایه غش غش خندید و گفت:
سیگار، بابا منظور همین سیگار بود.
جوانا:

ها! پس چرا عین بشر حرف نمیزنی درد و بلات به من؟ ...دیگه بریم؟
سایه:

بریم! راستی، این داستان رومینا چیه که گفتی؟

جوانا:

اون روزی که زنگ زبان بود و برده بودت حیاط، یادت میاد وقتی برگشتید، با ایما و اشارت میخواستی بهم بفهمانی کار تو نبوده و اون بوده که سر گشتزنی اصرار کرده؟ ظاهراً از آن روز گند زدی توی رفاقتان. البته از نظر او!

سایه:

حالا که چه؟ برای همینه که

دیگه زیاد باهامان نمیاد بیرون؟

جوانا:

آه. میگفت که راز بزرگت را نگه داشته!

نمیدانم چه بوده حتی رفیقش دنیا هم خبر داره.

سایه:

منم اینو ازش میدونم یکی رو دوست داره که اون دوستش نداره؛ یکی به اسم

احمد!

بحث از همین چیزا بود.

...

جوانا، آرام آرام تا زیر آن سایه بان زرد سایه را برد. به خشت کهنه دیوارها

تکیه داد و جلوی سایه روی زانو نشست. با خنده گرمی پاکت سیگار را به

دست داشت و فندک زیپوی صورتی را از جیبش کشید و به سایه داد:

آتش بزن!

...

سایه لبخند زد و شعله فندک را زیر سیگاری که میانه لب های حجیم جُوانا
گیر افتاده بود گرفت و گفت:
بفرما گُلی .

...

انگشت های یخ کرده سایه را با دست گرفت و بعد از دم پر دودی که به
سیگارش زد و بقیه سیگار هارا از پاکت درآورده و چپاند توی جیبش تا
خاکستر هایی که ممکن بود اگر گوشه و کنار حیاط پیدا کنند، باعث دردسر
شود؛ ریخت توی پاکت. پاکت را جاسیگاری کردن، ابتکار جُوانا بود. تک تک
حرکات این دختر برای سایه قشنگ بود. بی خیالی اش، ضربان دلش، اخم
هایش و حتی طرز نشستنش روی خاک و موهایی که از پایین میبست.
دستش را گرفت گفت:

جُوانا بلند شو.

یکی به سایه سلام داد و از پشت یکی چشم های جُوانا را گرفت و هر هر
خندید.

کژین و تینا! کژین با مذاق شوخ طبعش خنده کنان انگشت های باریکش را
روی چشم جُوانا نه داشت و گفت:

من کی هستم؟ اگه بگی نشناختی دلم میگیرد اسگل.
جُوانا:

امیری، سگمصب دستت را بنداز تا ننداختمت. خدا به سر شاهده حال شوخی
های سخیف ندارم. آمدم چهارمین زیبا را بهتان معرفی کنم، سایه!

...

بعد معرفی جوانا، تینا با مهرورزی دست به دور گردن سایه انداخت و خودش را به او شناساند. کژین هم زبان چرب و نرمش که خوش باشد، با فدایت شوم و قربانت بگردم با او دست داد. گفته بودند مادر جوانا قرار است هفته بعد بیاید مدرسه. از لابه لای سبزی شاخ و برگ های درخت، تیرک های پررنگ آفتاب را دید و و به این فکر کرد چقدر این برگ های خوشگل در خنک کردن هوا تاثیر دارند. از برگشتند داخل سالن دیدند رومینا جلوی آینه ایستاده است. بی تفاوت بود! جوانا و سایه با هم به سوی سالن دوم رفتند. نشستن روی پله های سالن سلف خوابگاهی ها، ایده خوبی برای چنین روزهایی بود.

عصر هایی که مادرش جاروبرقی را میآورد و دست به کار میشد، مغزش از صدای آن درد میگرفت. وقتی میدید به دقت کناره های موکت اطراف ستون هارا جارو میکند، به دنجترین گوشه کنار های خانه پهلوی میگرفت یا خودش را با لوازم آرایش، تل، گیره و زیورآلات دخترانه اش مشغول میکرد. کنار منقل زغال و گرمای آتش، پایه ستون ها، یا حتی کنج دیوار های اتاق بالای شیروانی و بالش های رنگ و رو رفته استوانه ای که روکش کثیفش یادآور زخم های ماندگار مادر است. زخمی که قادر تا همین امروز اجازه ترمیم و التیامش را نمیدهد! آن روز، دایه آمده بود که چند شبی خانه شان بماند، از شر و شیون و نزاع دیشب حتی همسایه ها هم صدای ضجه های سیران به سمعشان رسیده بود. همان دعوا های همیشگی و شلوغی و جو متشنج، سر بهانه های آبکی قادر که بین در و همسایه آبروریزی راه می انداخت. حتی

اشک مادر خودش را هم در این یکی دو روز آمدن به مهمانی درآورد و نگذاشت پیرزن آرامش داشته باشد. فرداروز، از لای در اتاق خواب که سرک کشید و تمام جانش از داد و بیداد بابا دلهره بود، دید که مادر پشت میکند تا لباس هایش را عوض کند. لکه های سیاه و ارغوانی پشتش این بار عمیق تر و وسیع تر از آنی بود که بند سوتین، آثار ضرب مشت های بابا را پوشاننده باشد. کبودی های پر از لخته خون، تا میان شیار سینه ها هم سرایت کرده بود. تمام این درد های خاموش، به قدر لحظه ای که صورت سیران برگشت و چشم گریان جوانای خردسال به چشم ورم کرده مادر که شدت آماس و کبودی چسبیده به زیر و باز نمی شد؛ خورد، زجردهنده نبودند. دایه با گریه، کاسه حلبی حمام، حوله و پارچ آب را زمین گذاشت پچ و پچ در گوش عروسش چیزهایی میگفت. حد متوسط گفتگوی بزرگترها انقدر پایین تر و یواشتر از ملاک ممکن بود که مانند اصوات گنگ و مبهم گوش های جوانا میرسید. مادرش زیر پرده های توری کرم که بغچه ها و رخته خواب های روی هم تلنبار شده کمد بون در اتاق پستو را قایم میکرد نشسته و دایه کبودی های تنش را با سرمی قالب یخی که توی حوله پچیده شده بود، ماساژ میداد و تکیه به روی یکی از همین متکا های استوانه ای داشت که این سر و آنسرشان گره گلدار پارچه بود و به وسطش یک تکه ملافه رنگی دوخته شده بود. با صدای پای قادر و تق و تق چند پله سیمانی که کار نرده بان را برای رفتن به پشت بام میکرد، لفظ یالله زیر زبان دخترک جاخوش کرد. دید که مادر عاجز مانده و به جثه تکان میدهد خود را...از یادآوری آن لحظات دستانش را به سر کوبید. کم کم میبایست برای رفتن به کلاس کاک

علی آماده میشد !! طبق پیام از گروه آمده، امرکز کلاشان در « کانی مشکان » که از جاده روستای دوشان میگذرد برگزار میشود. ساکش را بست و قبای جدید کردی اش از کمده بیرون کشید. پارچه نخی اش پر از گل های نارنجی و سفید و صورتی بود، با رنگ زمينه قهوه ای این را از همان قواره پارچه ای که ملیحه خانم برای جبران هدیه شکستن عزایش برای او خرید، داد برایش بدوزند. آن ظهر تنگ آمده ای که هنوز ۳ هفته از روز چهلم محمدصديق و عصری که سیران لباس عزا شکستن برای مادر بینوایش برده بود میگذشت؛ نهار آش دوغ داشتند و قرار بر آن بود که اگر اضافه بر سهم سفره اهل خانه باقی ماند، جوانا ببرد تا بین همسایه های بلوک خودشان پخش کند. همان لحظه مادر داغدار آبایش در خانه را کوبید!

داخل آمد و با همان روی تکیده و تار موهای سفیدی که از روسری بیرون آمده بود، دست و زانوهای لاغرش گرفت و بعد سلام علیک با سیران، تکیه به پشتی های بهم چسبیده کرد و دقیق کنار جوانا که صورتش بی صفاتر همیشه شده بود نشست. درحالی که چشم های کنجکاو و تيله ای پسرپچه ای که کنارش چهار زانو نشسته و در صورت پیر ملیحه و پلک های لبریز آبش زیر شده بود، ملیحه خانم دستی به موهای طلایی دختری که پا به پای او عزاداری کرده بود کشید و از داخل یک نایلون دسته دار این پارچه را درآورد و گفت:

بس کن این داغ و زخم پریشانی مرگ صدیقم را دختر نازنین و زیبایم!

...

جوانا تاکسی تلفنی گرفت و درست توی یکی از کوچه های خیابان شلوغ جامجم و جنب مرکز صدا و سیمای استان، ۴۰ تومان طلب راننده را که خواست بدهد، یادش افتاد مقر اجرای هنر جو ها برای امروز، کانی مشکان است. با خشم و بی طاقتی همیشگی کف مشتش را به پیشانی اش کوبید و از مرد خواست مسیر را تغییر دهد. روی یکی از کت های خوب و بزرگی که کف آن با گلیم خشک پوشیده شده بود، بین دختر ها نشست. هرکس ساز خود را به دست داشت. برادران، پایه میکروفن را زیر سایه بلند درخت انجیر و انگور و تمشک قائم ایستاندند و چند نفر از دختر ها با سازدهنی، ویالون، دف و سنتور اطرافشان نشستند. جوانا هم روی تخته سنگی نشست و دف زد. باز فردا شد و هیچ حس خوبی نداشت اگر قرار باشد آیه به آیه از قرائت های کتاب دینی را برای ملکزاده نقد کند! آن هم بعد از آنکه جلسه پیش حرف پیش آمد و با فکر به مادرش، از خانم ملکزاده درباره حکم شرعی عده طلاق در اسلام برای زنان پرسیده بود. امروز مبحث بحث، پایان و سر انجام کار های خوب بود و حس خوبی که کار خیر منتقل میکند! سایه سراپا گوش شد تا بشنود جوانانیش در این باره چه میگویند. جوان، داشت میگفت که به داستان های قرآنی مثل روایت گناه آدم و حوا اعتماد اعتقادش نیست، اما خدا را از حق خدایی اش می پرستد.

سایه :

یعنی چه ؟ میشود سبک و سیاق مسلمانی داشت ولی کتابش را دروغ دانست؟
جوانا:

چرا نشود؟ بحث خدا از روایت های تحریف شده و رویای رسولش سواست جانِ دلم. فهمیدن هرچه که گفتم آنقدر ها هم بغرنج نبود. به قول خودت، فقط مفهوم را معکوس کنی، میفهمی...!! به همین سادگی. یعنی، دقیقاً عکس چیزی که شاید تو قبول داری، من ندارم. ولی گفتم خدا را بیشتر از هرکس دوست دارم و با هر صالحات اندکی که کردم، عشقش را در دلم تثبیت کرده. تا آنجا که حتی هنگام هر اتفاق خاصی دلم می‌لرزد، اتفاق را به خواب میبینم و دلم فوراً خبرم میدهد. حتی مادرم هم این حرفم را نشان دیوانگی میداند و فکر میکند برای اینکه بیشتر بهم محبت داشته باشد، برایش خالی میبندم و چاخان میکنم. اما از وقتی به خواب دیدم که سه جنین دیگرش، پیش از آنکه نطفه برادر کوچکم جاوید در بطنش بسته بشه از دست رفته؛ دیگر باورم میکند. با اینکه احدی در اینباره با من حرفی نزده بود و قبل تر از آن قضیه اصلاً مطلع نبودم، اما دلم آگاه شد. شاید این صحبت ها برای کسی با قیافه و قر و ادای من باعث تمسخر باشد؛ اما خدامیدانه که اینطور است. از قضاء، هم آن روزی که توی اعتراضات ۱۴۰۰ پاسدار ها و ماموران بی حیثیت مردم را به خون و خاک می کشیدند و دایی آژوانم میان شلوغی پیشانی اش سوراخ شد، شبش به خوابم آمد که امانت دخترش را بدهد؛ و هم یک هفته پیش از مرگ دایه خدایامرزم!

دم دمک طلوع جمعه روز خواب دیدم پدرم سر به شانه عمه ام دارد و گریه میکند. الان هم بعد از گذشت ۴ ماه پدرم دیگر آن آدم قبل نیست. بیچاره دایه خیلی با بچه هایش رنج داد! تا روز آخر هم کدبانو و خانم عمارت پدربزرگم بود، مادرم میگفت ظهر آن روز که فوت کرده بود، وقتی بچه هایش

در خانه را شکستند و رفتند داخل، تسبیح متبرک هاجر خاتون بین انگشتانش بوده و بوی هالّ او (یک آش سنتی) تمام خانه را گرفته بوده !

...

رومینا خندید گفت:

پس جُوانا نکنه قدیسه ای ؟ که خدا امور اتفاقیه رو بهت الهام میکنه و باید بهت دخیل بست ؟

جُوانا:

اتفاقاً دختر اهل لهو و لعب اگر توی این کلاس یکی باشه، آن منم. عرق خوردم، مستی مشروب را ادرار دفع کردم، سیگار کشیدم، توی پارتی های خانگی قر دادم با پسرا هم چت کردم و... خانم صفایی هم یک نگاه به این بچه های اهل گلین انداخت و میگفت پاکی دنیای قشنگی ست، اما هیچکس در این زمانه اگر شرایط برایش جور باشه و فراهم، پاک نمیمانه. رضوان و اوین: یعنی دیگر به جُوان لطیفمان بایست بگیم "برگه دُعا" نه؟

...

زنگ تفریح، در پناه دیوار پشت آشپزخانه خوابگاه، عسل و الینا را هم دیدن. سوگل داشت درباره صدای آواز گنجشک ها و خاطره های دوران کودکی اش میگفت. راجب "سینا" پسر هم محله ای هشت ساله شان که رویش کراش زده بود و به همه جار زده بوده که وقتی بزرگ بشم سوگل را میگیرم ! با لبخند نگاهی به سایه انداخت و آریسا هم که خاطره کشتی گرفتن با پدرش مرور شده بود، دستی روی شانه اش انداخت. سایه گونه جُوانا را بوسید. اما او اخم کرده بود. مسیر آن نگاه جذاب لکن لبریز از غیض را گرفت و مقصد پلک

زدن هایش را روی چشم های سیاه و بزرگ رومینا یافت که با دوستانش روی پله های سنگی دستشویی نشسته بود و به سمتشان میامد. ابروی جوانا بالا پرید که به سایه نشانه بدهد. ولی سایه بی آنکه منظورش را بگیرد، چرخ هارا جلو برد و سمت بیدی که کمی نزدیکتر از خوابگاه بود، توی چاله نه چندان عمیق خاکی گیر کرد و تایر ویلچر کج افتاد. چون تازه عمل کرده بود و مدت کمی بود پلاتین های پایش را دور انداخته بود، میدانست اگر بیوفتد یا زانو هایش کاملاً خم شوند خطرناک است، میدانست استخوان های لعنتی کامل جوش نخورده و... جیغ زد و خانم حاجیان، یکی از مسئول های خوابگاه بیرون دوید و یاالله گفت و آمد دست دهد. چرخ یکه افتاد و کم مانده بود بیوفتد، با جیغ بلندترش جوانا زیر بغلش را گرفت تا بکشدش بالا. سرش را بوسید و گفت:

جلوتو بین بچه جان!

...

سایه خندید و هیچ متوجه سلام و علیک گرم خانم حاجیان مسئول دوم خوابگاه، دنیا و رومینا که دست به سمتش بردند، نشد. دست خانم حاجیان را فشرد. سپس دست جوانا را کشید، او هم پایش را روی یکی از پایه های ویلچر گذاشت روی پای سایه نشست. برای سایه، وزن این رفیق مظلوم، کم تر از پر کاه به نظر می آمد. اصلاً اینکه روی پایش نشسته را حس نکرد. مگر آدم چقدر میشود نحیف باشد؟ جوانا سر به سینه اش سپرد، بی توجه به غرغر های تینا، آریسا و سوگل که می گفتند پای دختر را درد میاوری چشم روی هم گذاشت و گفت:

وقتی زنگ را زدند بیدارم کن !

سایه سر تکان داد و دستش را میان دریای ساکن و طلایی موهایش برد. او را از خودش ضعیف تر میدید. انقدر ضعیف که حتی بعد از لیزر شدن موهای بدنش گریه کرده بود.

داخل سالن که شدند، قبل هرچیز جوانا رفت سمت دستشویی دبیران. کامش تلخ بود ولی نه از کشیدن سیگار !
چشمکی زد و کنار گوش سایه گفت:
برای فیلتر سیگار ها از همین جا فاتحه ات را ختم کن. میبرم بفرستم توی کفشوی سرویسشان، الان برمیگردم.

...

سایه تایید کرد و جوانا دستش را بوسید.

هلیا و ثمر، پایین پله های طبقه بالا نشسته بودند. اما سایه که نمیدانست که هلیا همان است، همان که با دل جوانا چنین کرده ! سویشان رفت و سلام گفت. هلیا، نگاه سبزش را خوب روی او چرخاند، براندازش که تمام شد با سایه دست داد و خود را شناساند. ابرو های دختر به ناگاه بالا رفت، حالا دریافت. این همان است ! از گوشه و کنار حتی از دختر مو قرمز کلاس ۳۰۵ شنیده بود چیز هایی راجب او و هرزه کاری اش. از آنجا که جوانا گوشه گوشه ای از درد هایش را برایش بازگو کرده، تقریبا همه چیز را میداند. یکهو دور گرفت جیغ جوانا از پشت سر، پرده گوشش را درد آورد:
چه میکنی دله سگ؟ برو رد کارت یاالله.

برو تا گوشت خودم را تلخ تر از زهر نکرده ام !

هلیا:

حتماً میروم  دیوانه...

آخرش این بچه را هم شبیه خودت میکنی.

جوانا:

چه گوهی خوردی؟

...

ندید از کجا دستش از زیر یقه مانتو برد تو و زنجیر گردنش را گرفت و با شقاوت پاره کرد. خندید و از پله ها بالا رفت. قطره اشک جوانا زمین افتاد. سایه را به تینا سپرد، آن لحظه رومینا هم سر رسید. از پله ها پا تند کرد و دوید بالا. عربده و فریادش تقریباً نصف سالن را جمع کرده بود دور پله ها. خیلی پشت جوانا رجز میخوانند. میگفتند اگر سر به سرش نگذارید، به خیر میگردد. از اعصاب صفرش، از نگاه های نه چندان مرموزی که لبریز از خشمش میگفتند. هلیا، با آن قد دراز و دیلاکش خم شده بود و جوانا مقتدرانه با کشیدن لبه مغنعه اش، او را از پله ها یکی یکی پایین آورد. به هر مصیبت، گردنبندها را از چنگ آن دختر ناپاک در آورد و شر گرفت که آن زنجیری که دیگر پاره شده بود پس بگیرد.

...

برگشتند کلاس، اما به هیچ طریق آرام نمیگرفت. هانیه، ساریه و سارینا متعجب نگاهش میکردند و پچ پچ شان به گوش سایه هم میرسید. "نگین کانیسواران" یکی از بچه های تازه ای بود که کنار روزان می نشست و رومینا هم که حالا دیگر نه با جوانا و نه با خود سایه حرف چندانی نداشت، ترجیح

داد کیفش را بردارد و بی سر و صدا برود بغل دست شنو بنشیند. که از سر لچ صندلی کناری سایه را تا آخر سال، ترک کند. جوانا پشت چشمی نازک کرد و از آرتینا دستمال مرطوب خواست!

میدانست او همیشه دارد. می ترسید که مبادا پوستش بوی سیگار بدهد. خودش را با کرشمه خاصی روی میز معلم رها کرد و رو به سایه کرد. گفت: مگر نگفتی عمه ات دکتره سی سی جان، بیا یه دقیقه نبضمان را بگیر و درمان دل شو!

سایه خندید و گفت:

جان؟ سی سی دیگر کیه عزیزکم؟
 من گفتم عمه ام دکتره، نه خودم.
 جوانا خندید:

هرچی که هست. قیاس عقل نکن، من تو را میگویم، تو سی سی منی! دیدی به اذن خدا از دست رفتم سی سی؟! حال به معلم نداریم، یا بیا دستم را بگیر یا بریم زیر پله های نزدیک سلف بشینیم. سایه نزدیک شد و مو هایش را بوسید. گوشه چشم جوانا هنوز زاینده اشک بود و رد درد بر چهره پریشانش. ولی خندید، زیر پله هایی که دفعه پیش راه رفتن به حیاط را نشان داد، نشستند از آنجایی که میدانست سایه از آن بچه مثبت هاست که هیچ وقت گوشی نمیآورد، همیشه گوشی باهاش بود، با یک هنزفری سفید. فون های هنزفری را هر یک در گوششان چپاندن و یک آهنگ هورامی از شعیب کریمی گوش کردند. کژین هم ناگهان پیدا شد دست روی شانه جوانا انداخت، درست وقتی با لرز صدایش زمزمه وار آهنگ را همخوانی میکرد. سوز

صدایش به حتی بود حتی حتی اشک سایه را هم درآورد، سایه ای که کمتر اهل گریه بود. اما خود جُوانا، انگار که آن لحظه بی اشک ترین چشم های دنیارا داشت. مقابل اتاق دفتر بودند، سایه تا که ابرویی بالا فرستاد و جُوانا ولوم صدای نازکش را پایین تر آورد. کژین میگفت وقت مستی هم همینطور قشنگ میخواند. بالاخره خنده به گل تشنه لبها روا شد! انگار معلم هیچ جوهره نمیامد. به جای برگزاری کلاس، باید راهی نمازخانه میشدند تا آقای "محمی الدینی" مشاور افتخاری برای دوازدهمی ها سخن براند. همه کلاسشان با عجله و گاه دویدن رهسپار حیاط شدند، اما جُوانا هنوز جان به پاخاستن نداشت. صدایش خاموش شد. صدای تشویق و کف زدن از گوشه دیوار، حضور ثنا دنگخوش را خبر داد. جُوانا، سر روی شانه سایه رها کرد و لاله الاالله گفت، زیر ناخن هایش را با دندان تمیز کرد و وقتی دید چشم ثنا هم پر اشک است پوزخند زد. سایه آرام سرش را بوسید و گفت:

بسه، تمام است. ...

کژین:

نامرد پس شانه من کشکه حالا که رفیق تازه داری؟

جُوانا:

بسش کن مورچه خانم!

کژین:

مورچه هم شدم؟

سایه خندید و تینا با چشمکزدنی سایه را به کنار یکی از رادیات های سمت

چپ کشید و گفت:

وارد اکیپ ما شدی با این رفیق ما رفاقت کنی، چند چیز را باید از جَوانا بدانی.

سایه سر تکان داد و تینا دم گوشش گفت:

میخواستم بهت برسانم این رفیق ما از این آدم های معمولی نیست که هرروز میبینی. شاید رفتار های خیلی عجیبی ازش ببینی، شاید خیالت بیاد تمرد را به فلک میبرد، شاید امروز انقدر ببوسدت که حس کنی که نفست صاقد میشه، ولی فردا اگر هرکس و کس غیری کنارت ببینه، یکهو بشه غریبه هفتاد چینه ات! یعنی رفتارش در حضور دیگران به بش ونسبت آن وقتی ها که فقط تنها خودتان هستید، ممکن از عرض تا سماوات توفیر کند؛ اما بدان این نشان قهر و گله از تو یا بی حرمتی به کسانی که اطرافت باشند نیست جانم! فقط گاهاً نمی خواهد رفتار صمیمانه حیطه رفاقتش را پیش چشم همگان آشکار کند. صدالبت که این کردار محافظه کارانه برای همه منطبق با منطق نیست ولی، به هر حال این استراتژی اوست. بدان که از خوب و بد کارش خرده نگیری جانم، این را محض خیر کردن گفتم! پیشنهاد دوستی تان و دفع ناراحتی و دعوای احتمالی.

سایه :

مرسی که معرفت گذاشتی تینا جان.

...

همه بچه ها کلاس را خالی کردند و صف بسته رفتند حیاط، جَوانا یک سر دم در ۳۰۵ کمی خوش و بش کرد و زیر لب وقتی داشت میگفت:

«نان بربری ات را کوفت کن» ؛ بسیجشان کرد کمک که کنند. آقای حسینی که دید دخترها دارند زور میزنند ویلچر سایه را از ببرند بالا، به مددشان شتافت. کنار شیرهای آب که رسیدند جوانا نفس نفس زنان توقف کرد و ازشان تشکر کرد. دیگر خودش میتواندست سایه را از در دوم عبور دهد، اما انقدر زور زدن از توان دستان نحیفش خیلی کاسته بود. کفش هایش را دروارد و روی فرش نشست، سایه سر جای خودش گوشه دیوار ایستاد. ولی یک دقیقه چشمشان از چشم هم جدا نمیشد. دست هایش را مثل ستون تکیه گاه کرده بود و گردنش را از خستگی داده بود عقب. سایه دید که عرق کرده است و خسته شده. ذهنش درگیر شد! بعد از سخن رانی مشاور در نمازخانه، باهم رفتند دختر عموهای صدیق را ببینند. دم در کلاسشان ایستادند و شنیا گفت فراموش نکرده ضجه های جوانا را در آغوشش، سایه برای اینکه از بحث دورش کند او را با خودش به آبدارخانه کشاند.

جوانا :

مثل سگ گرسنمه.

سایه:

میتوانیم چای بخوریم!

جوانا:

باشد به قربانتم. یاربی الحمدلله شکر.

شکر به خدایی کردنت یاالله، به حمد و ثناء کرم و حکمتت !

سایه:

جوان چی شده؟

جوانا:

هیچ عزیز، هیچ . یاد آبایم (برادرم) کردم که توی گور تنگ خوابید و دشمن ها به ریشش خندیدن، یاد مادرم که...یاد آن عوضی که نام پدر داره ولی اگر منعش نکنی، زن سر مادرم میاورد و با حتی عیب و عار نمیکنه که همین معاون های مدرسه برایم خواهر و برادر بسازه و باهاش حال کنه استغفرالله ... سایه:

بس کن! برای رضای خدا و پیغمبر، آخر چطور میشود عزیز دلم؟!...خدا صبر عالیه بدهد مادرت را. مگر برادر از دست دادی؟
جوانا:

برادر خونی ام ۹ سال عمرشه و نفسش بنده نفسمه. چشم خدا روش باشه، سالمه. اما داغ برادر سببی ام دینم را سوزاند رفیق، داغش داغتر از این استکان چای بود؛ قسم به احسن الخالقین. پسر همسایه مان، رفیقم، مرهمم، داداش صدیقم! سه ساله ریشه خوشی هایم سوخته است؛ تو هنوز هیچش نمیدانی فداتم. راز نگهدار میداری که دردم بگم؟ من سه ساله راهم سر خاکش شده. دایکم هم هراسان شده آنقدر رفتم تایله و آمدم روله چه میدانی غریب و دیوانه ام!

...

فقط یک استکان برای سایه ریخت و پایین پایش نشست. همنشین خوبی بود. یک همدرد واقعی! بلند شد یک استکان دیگر برای خودش بیاورد. سایه گفت:

بشین، همین را نصف نصف مینویشم، فقط یک نعلبکی بسه برامان!

جوانا :

باش دورت بگردم. فقط توروبه حق الله و حضرت عباس چیزایی که میگم را در دلت نگهدار رفیق. من حرف به کس نزدم جز تو در کلاس خودمان. ولی پیش تو میگم چون مثل تینا و کژین لایق و جداگانه شدی توی دلم. حال بد درونم درد انداخته به جانم. سایه دست به سرش کشید، پیشانیش را ماچ کرد و گفت:

بگو!

جوانا:

" از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما "

سایه:

بگو!

...

شروع کرد به گفتن و استکان چای داغ را با یک نعلبکی خوردند به تلخی. لب به یک لیوان زدند و درد دل باهم کردند. باهم بی تعارف شدند، دیوار های غریبی و خجالت میانشان فرو ریخت و رفیق تر از رفیق هم شدند. برگشتند کلاس، بحث به پرسیدن غذای مورد علاقه همدیگر رسید و جوانا از تونایی خانه داری و آشپزی اش گفت. گفت فردا دستپخت خودش را برایش میبرد که تست کند. سایه که تا حالا دست به سیاه و سفید خانه نزده بود با تعجب پرسید :

مگر تو آشپزی میکنی؟ بلدی؟

جوانا:

آره پس چی! یک تنه و تنها میتوانم خانه را بگردانم. همه که مثل جنابت خوشبخت نیستند که تاقانه خانه و تکفرزند باشند و نازار و لوس بار بیایند! من چند ساله دارم آشپزی میکنم روله. دیگه استاد خانه و خانه داری شدم. مادرم یک هفته هم خانه را بده دست من، خیالش نیست. کسایی مثل جنابت دیگه خیلی لوس بار میایند که تا به امروز به حیاتشان دست به سیاه و سفید نبردند...؟

....

سالگرد مرگ دایه اش بود و شب قرار بود که همه، در خانه بزرگ فامیل و شوهر داغدار دایه، باباعزت الله جمع بشوند. از ۵ روز پیش عادت ماهانه شده و باید امشب قبل رفتن، غسل حیض می گرفت. هنوز نم باران ادامه داشت. لای پنجره را کنار زد و صورت سایه در نظرش آمد. وقتی امروز مادرش آمده بود دنبالش، باهم زیر همان سایه بان بودند. ولی از این شانس آورد که سیگار را زودتر کشید. این بارهم بی مکس و صبر، مادر سایه را سلام کرد. بفرین را بغل کرده بود و انگشت پایش، زیر دندان آن دوتا گربه دیگه ماند. بعد از شستن ظرف های نهار، بقیه کار را به مادرش سپرد، دیکته جاوید را که برای خواند و املاء نوشتن او به پایان آمد، اسباب استحمامش را روی تختخواب چید و داخل حمام شد. کیسه سُنَدش را باز کرد و خالی کرد داخل کفشوی. حالا که دیگه در هفته میبرندش دیالیز بشود، مادرش توی خانه هم برایش سُنَد وصل میکند. غسل را از شکل ترتیبی اش شروع کرد! هربار بعد از حمام، کاری که قادر آن روز با او کرد مرور میشد و بغض را سنجاق گلویش میکرد. بفرین یک لحظه وارد حمام شد، کار برایش بیشتر از ۲ ساعت

به درازا نکشید. حوله را از دورش باز کرد اما حوصله اش نکشید سشوار روشن کند و برق را برای خشک کردن موهایش هدر دهد.

...

خانه پر عظمت باباعزت مثل همیشه جلال و جبروت خود را داشت. اما حالا که غبار ماتم، روی دیوارهایی که دیگر قرار نیست خانم خانه را دوباره ببیند نشسته، این شلوغی و ازدحام و عزای اهل طایفه تا حالا قادر را انقدر عبوس و غمخوار ندیده بود! عمو عبید تازه از باشگاه سوارکاری صلوات آباد آمده بود و روی سفره سر رسید که سر خدمتکار سلطان خانم، داشت دوغ و نوشابه هارا هم از آشپزخانه میاورد. بوی خوراک استانبولی و دلمه ای که سر سفره پربرکت و بزرگ بود، دماغ آن مرد چهارشانه را پر کرد و به سرفه ای افتاد. چشم باباعزت لبالب از اشک شد و پسر را زمزمه کرد. همه زن عمو هایش شالشان را جلو کشیدند و با لبه شال اشک هایشان را پاک کردند. اسلام، اجلال حمید، عالم، و حتی خود قادر بلند شدند، روی شانه عبید را بوسیدند و خوشامدش گفتند. پیش پایش برزان، پسر اجلال هم آمد و سیطره ی نگاههایش، روی دست های آلان ماند که یک دستبند زنانه را زیر قالی گذاشت، با یک نوشته!!... جَوَانا هم بی هیچ حس خاصی، گوشه ای کز کرده و گوش گرفته بود به زاری های پدرش قادر! خوب یا بد، اصلاً از اینکه جگرش دارد در غم دایه میسوزد ناراحت نبود. هرچند خودش هم از مرگ دایه دلخوش نیست، اما بدش نمیامد قادر عزادار باشد. حالا که مقام مادر برای خودش انقدر قرب دارد، چرا این حس را برای دخترش حرام میدانند؟ این مرام و فتوتش فقط برای خانواده خودش و مردم کوچه و بازار است بجای اهل و

عیال تحت تکلفش؟ آخرشب، قبل رفتنشان، ئالان یواشکی دستبند را با آن کاغذ خط توی جیب پالتوی جوانا انداخت.

...

حال که شام را آنجا خورده بودند، تهبندی خوبی بود. تازه حس میکرد در خوردن امشب زیاده روی هم کرده است! ولی چون گفته بود فردا غذای دستپخت خودش را میبرد مدرسه با سایه با هم بخورند، قولش را نشکست. ساعت ۱۱ شب پای گاز ایستاد و کباب تابه ای را سازاند. کار خسته اش کرده بود و عرق داشت. مادرش هنوز توی اتاق پستو نشسته بود اما قادر، یک مسکن خورد و همراه جاوید رفت خوابید. شب به نیمه رچسید و جوانا وقتی داشت لباس های امروزش را مرتب میکرد، به ناگاه دست داخل جیب پالتویش برد. یک دستبند نگینی قرمز با منگوله ای با شمایل سیب و یک تکه کاغذ مچاله! توی کاغذ را نگاه کرد و نوشته بود:

« از پدرت، پدرم، برادرانم و احدی از مردان فامیل هراس نکن تا سرم بلنده و نفس میکشم دخترعمو جانم. »

...

اما چرا اسم نداشت؟ البته به جز آلان بی کار و بتال و آن برزان حراملقمه که کسی اهل این شیطنت ها نیست. خاطرش برگشت به خاطره آن شب سالهای دور، در مهمانی خانه عمه عذرا:

جوانا:

+ چرا بی در زدن داخل آمدی؟ من که هنوز بلوزم را نپوشیده ام، خواهش دارم چشم بر بگیر. نه برزان خان، تورو خدا ولم کن! اگه عمه بیاد داخل و ببینه

آن وقت چی؟ ما که به هم محرم نیستیم. ولم کن بگذار برم. زشته، به
عزیزی اصحاب و ایمانت قسمت میدم! به خاطر خدا نکن، عیبه، توروخدا
حجابم برندار. تو شیر مادرم را خوردی، مثل برادرمی.

برزان:

– بس کن بچه جان! این اداها چیه دختر؟ پایبندی به رسومات، برات لذت
زندگی میشه؟ .. تو یکی خیلی وقته که قوره نشده برایم مویز شده ای! هیچ
میدانی چقدر تا امروز که اینطور قد بکشی و خانم بشی، چقدر دندان به جگر
زدم و تو خودت را به ندانستن زدی؟ برای من تنها چیزی که نداری حکم
خواهر است جوان! د این همه من را پا در هوا نگذار. محرمیت که فقط دوتا
کلمه عربی بیشتر نشاید! بعدش هم، مگر نشنیدی میگویند عقد دو عموزاده
در آسمان بسته شده است؟! حالا که من مرد شده ام، مرد نیستم اگر بذارم
دست برادرهایم به این بدن بفران(سفید)، حتی به قدر یک بند انگشت بشینه.
مثل مگس های دور یک لعبت شیرین...بگو که از بیرون طایفه دل به کس و
ناکس ندادی، دادی؟ که اگه باشه یه تار مو به سرت نمی گذارم.

...

روی شانه جوانه را گاز زد و روسری شالی صورتی رنگ دخترک را از زمین
بلند کرد و دهان جوانا را با قضاوت دل و خشونت بی خشوعش بست. ضرب و
شتم و زور دستش از طاقت دست های بی بنیه جوانا تماما و بسیار قویتر بود!
یکهو بی هوا پشتش به زمین خورد و زیر دست های بزرگ برزان خوابید.
حس ناامنی تا مغز جوانا کشیده شد و راه جیغ زدنش بسته بود. سعی کرد
انگشت های دست پسر را گاز بزند، لیکن با این وجود، فشار دندان هایش

انگار برای آن هیبت پرزور و بی رحم، به سان یک نیش کوچک بود!! دامنش که بالا رفت، دیگر بی آنکه عبا کند دستش شل کرد و سیلی پرسوزی خواباند زیر چانه برزان بی حیا، خود را از دست و دیده هوس آلودش رهند و مثل بال زدن بیتابانه پروانه وطن اتاق را ترک کرد. باز جلوی چشمش باز آمد هرآنچه نباید میامد. نگاهش با نفرین و نفرت از مرد ها و هرچه جنس مذکر، غم و خشم عالم و عالمین مالا مال شد و دست هایش مُشت کرد. وقت خواب که آمد، همه درگیر خواب بودند. اما خواب به نگاه او مهمان نمیشد. حال که غسل و طهارت گرفته، فقط بایست چشم به راه اذان باشد! جانماز را انداخت و روی آن ایستاد، اما بی هیچ پوشش و حجابی. یک حلقه آستین مشکی لُختی به تن داشت، بدون شلوار یا دامن و پوشش جانبی از پایین! این اقامه اعتراض بود تا اقامه نماز با موهای خیسش. پناه آخرش، سلام بعد از اتمام هر رکعت بود. بی حجابِ درگاهِ قبله! الله اکبر این همه بیداد، الله اکبر تمام این غم! پاهای عریان پوستش را به یخزدگی کشانده بود و هر رکوع و سجده اش از گلایه و گریه پر بود. خورشید طلوع بالا آمد و صبح که شد، سیران درب اتاق باز کرد که کوله اش را بیاورد و خبر کند صبحانه اش را بخورد، اما دیدن تصویر پاها و تنِ نیم لُخت دخترش که از دیشب تا به الان، روی سجاده قدیمی، تسبیح به دست زانو زده بود، غافلگیرش کرد.

توی کلاس، نگاهش به نگاه سایه که با موهای باز مانده اش درجنگ بود، قلاب شده بود اما ساکت ماند. زنگ تفریح را زدند اما دید سایه نمیروود بیرون و همچنان با کش مویش ور میروود. نمیتوانست بیش از این دست پاچگی

رفیق را تاب بیاورد، از ته کلاس، به خرامان و ناز از روی صندلی اش بلند شد و کش را از دست های کوچک سایه گرفت و گفت:
 تبارک اللّٰه احسن الخالقین! آخه لامصب، تو دست مرا همدرد زیبایی بستی.
 سایه خندان شد و گفت:
 تشکر دارم جانم!

....

رو به رویش نشست و زیر گونه سایه را بوسید. امروز هردوشان باید زودتر برگشتن؛ او برای دیالیز سایه هم برای کاردرمانی اش... بعد از جریانات هفته پیش، ادا درآوردن های رومینا هم زیاد شده بود. آرام در گوش سایه گفت دستپختش را آورده و فقط بایست کاغذ و قلم بردارد بروند حیاط، برای تست کردن. سایه با خنده گفت:
 کژین اسکلت را صدا بزن تا برویم شاجوان!

...

سر تکان داد و دستش روی شانه سایه داد، تا نیم تنه اش سر در برد بیرون و گفت:

همسایه های تحفه بیایید بیرون ببینم. سر بیارید بیرون میریم برای سرو پیش غذا یالله. آمدن داخل کلاس و کژین به لحن شوخی با جوانا گفت:
 چطوری جوجه عملی؟
 جوانا:

عملی تویی و ریه های سیاهت. ایکاش واقعاً با بچه های پارسالمان بودیم. با جمع پارسالمون خوشتر بودم، البته اگر سایه نمیامد.

...

روژان :

جوانا، یه لحظه پاچه به نظرت پاچه شلوارت را بده بالا. ببینیم پاهای کدامان سفیدتره ؟

جوانا:

چشم بسته غیب میگی؟

خب معلومه که من.

سایه:

جوانا بریم دیگه مشتی.

جوانا:

جانم؟ باش. آمدم. غذا هم سرد

شد، قابلمه به دستم چسبید.

کشاورز زاده:

خوبه ولله ! برای ما مثل سگ هار پارس میکنه و نمیتونه گاز بگیره، برای این دختر دل و قلوه میده.

اوین:

دختر شاخ مدرسه، واغظی برعبد

این دختره سایه شده !

...

بعد دیروز چای خوردن توی آبدار خانه، سفره دل هردوشان برای یکدیگر باز شده بود و هرگز دیگر بسته نمیشد. رفیق شفیق هم، بی هیچ راز نهانی... آن

دختر چشم آبی آفتاب چهره که دیروز دیده بودند، اسمش "ه‌تاؤ" است. دیروز خواهرانه پذیرای حضورشان شد و به خوردن چای دعوتشان کرد. از نخود و مویز های داخل جیبش آنها را تعارف کرد و با سایه دست داد. صمیمانه سلام و احوال پرسى میکرد و از تکلم هورامی جوانا پنداشته بود که او هم اهل و از مردم هورامان است. خواست نسب و اصالت این دو رفیق را بداند. اول گمان برد که اصلیتشان از روستاهای دور باشد، نه خود مرکز استان که اینجا است. جوانا جواب گفت که هفت سال با یک هورام گشته است و سر همین است که هورامی را مثل زبان خودش یاد گرفته است. با او که خداحافظی کردند دختر برگشت خوابگاه، گوشه حیاط سفره را انداختند و با قاشق های جداگانه و به تعداد، غذا را دور هم خوردند و با کژین و تینا هم شریک شدند. دستپخت جوانا عالی بود!!... البته اگر افراط در ریختن رب انار و نمک فراوان به مواد اولیه کباب تابه ای خوشمزه اش در نظر نگیری، کلی باهم حرف زدند. از محمدصدیق و مادرش، تا زندگی جوانا و دوران بچگی تینا و کژین... با کمکشان سایه از دوتا پله قوسدار نمازخانه رد شد و جوانا یک بار دیگر کش موهای دوستش را باز کرد و تینا و کژین را با پیچ پیچ گنگی بدرقه کرد و گفت:

د برید تنهامان بگذارید ول و ویلان ها.

کژین:

خیلی حرامزاده ای بی پدر!

...

سایه برگشت و گفت:

قربان معرفتتان بچه ها، فعلاً.

...

جوانا را صدا زد و جوانا از عقب بغلش کرد. حرف زدند، از همه جا و از همه در. سایه هم از خودش برایش گفت! جوانا، موهایش را بوسید و آهنگ خارجی Way2Sexy پلی کرد. سرش را روی زانویش گذاشت و گفت: چشمم داره از حسرت خواب کورمیشود. آخر معمولاً تا ساعت ۵ و ۶ صبح پلکم کار میکنه اگر قرص خواب نداشته باشم.
سایه:

خوابت گرفته؟ یک چرت بزن!

جوانا:

نه! این دفعه را نه. این جار دیگر خیال خواب ندارم. خیلی مرا توی این چند هفته خواباندی. لبه پنجره سیگارم را بکشم میایم عکس های گالری ام را ببینیم، باش؟
سایه:

باش جوانم. ولی چرا لبه پنجره؟ بیا پایین و بکش دیگه، انقدرام نازک نارنجی نیستم!

جوانا:

هیچ نمیخوام دود سیگار بیاید برایت و بشیند به سر و روی شادابت. حالیه؟
سایه:

محض رضای خدا کم مثل پدرم گفتار کن، عین کاک اردوانت شدی توام؟
 بخدا من هیچم نمیشه با این بو!
 جُوانا:

باز اعصابم خرد نکن. فقط بگو چشم!
 سایه:
 چشم.

...

جُوانا بالا پرید و روی لبه پنجره لم داد. از جیب مانتویش یک دانه سیگار
 درآورد، شاسی فندک را زد، دودش را نفس کشید و لب زد:
 حالا نمره غذایی که خوردی چنده؟
 سایه:

نمیدانم، شاید ۹۷!

جُوانا

ای بی مرام، ۹۷ چرا؟
 سایه:

شدیداً ترش و شور بود. ولی بیش از چیزی که خیال میکردم کدبانو تشریف
 دارید.
 جُوانا:

شوخی دارم، قربانتم نوش جان! تایبت(خاص)، قرار است پسفردا برای کژین
 سالادماکارونی بیارم مدرسه، شاید باهم خوردیم. اینجا خیلی خلوت و آرامه.
 خوب قضیه اینه که هیچکس داخل نمیاد و پرنده پر نمیزنه. خوبه نه؟

سایه:

اوهوم.

جوانا:

چیزی از کلام این آهنگ میفهمی!؟

سایه:

راستش خیلی کم ازش سردر میکنم.

جوانا:

همین دیروز که ازم خواستی چیزی که با سارینا گوش میکردم برایت بفرستم، صد مرتبه بالای صد عکس های پروفایلت را دیدم. اگه همه فیلتر شده اسنپ چت نباشند، توی بعضی هایش خیلی جذاب هستی. ماشاءالله به مادری که تورا زاییده!

سایه:

کی از خورشید صورت خودت بهت بگه؟

جوانا:

اینکه البته! تو چه؟ پروفایل هایم را دیدی؟ من همیشه خودم از خودم عکس میگیرم. برای آن شمایل پر از رنگ آرایش، اینکه خودم از خودم سلفی بگیرم خیلی متین تر است. اگه دقت کرده باشی، دیدی که زمینه تمام عکس هایم همه سپیدند. دائم برای گرفتن اینطور عکس ها، پشتم را میدم به دیوار سفید پستوی خانه مان. در اینستایت عکس های قدیمی بابایت را هم دیدم وقت دامادی اش. گفתי حالا دیگه سیبل نمیداره، نه؟

سایه:

نه!

جوانا:

حیف آن سیبیل های شیرین نیست تراش بخورد؟

سایه:

چه میدانم دیگه. اصل قضیه اینکه نه من ریش و سیبیل دوست دارم و نه مامانم.

بابا هم که نظر ما براش خیلی مهمه... میخواد ظاهری داشته باشد که ما بپسندیم. اصلا از اول هم رأی نظرات اطرافیان براش خیلی قابل اهتمام بوده، عاشق این است دائم تمجید و تأییدش کنن.

جوانا:

ولا خوب است که مرد خانه انقدر با درک و ملاحظه باشد، یک جورهایی اینطور بگو که قطعاً عاشق شماست و می خواهد طوری باشد که شما بیشتر خوشتان بیاید!

سایه:

دقیقا.

جوانا:

ای جانم؛ انشالله سایه اش در خانه و آشیانه تان مستدام. مانا و برقرار باشد با صدسال عمر با شرافت.

سایه:

سلامت باشی گل زیبا. میگم جوان؟

جوانا:

جانم؟

سایه:

خیلی خوشحالم اینجایی و میان همه، کنارمی. تو آمدن به مدرسه رو برام خوش کردی.

جوانا:

این را مطمئنم. باور کنی یا نه، منم هر روز صبح که با آن کوله پشتی سنگین راهی اینجا میشوم، از شوق دیدنت پُرم! میدانی؟ آن روز که پات درد گرفته بود و باهم آواره دفتر شدیم چون مادرت خاطرش نبود استامینوفن را برایت توی کیف بگذارد، بیخ قلبم به درد آمد! میگی برای چه؟...وقتی زانویت را ماساژ و شلوارت را بالا دادی، خون شد دلم. ولی خودم هم زخم بد از بخیه های پای تو دارم. هرچند اگرکته اسمش را زخم نگذاریم و بگوییم گوشت سوخته بهتر باشد. فردا بریم آبدارخانه نشانت میدم درد دیگرم را. من حتی برای لیرز بدنم هم گریه ام درآمد. خوشا به تحملت واقعاً. من باشم میمیرم...

سایه:

باشه قربانت برم. ولی اول بگو چرا موهایم باز کردی؟

جوانا:

فقط از سر عطر خوششش باز کردم. وقتی بریم جلوی آینه سالن، دوباره برات میبندم. یک سیب هم مادرم توی کیف انداخته برای حضم غذا، سر کلاس باهم میخوریم.

سایه:

من از سیب متنفرم.

جوانا:

دل نده به نارضایتی سی سی جان، یعنی

به خاطر منم یک نمیخوای بخوری؟

سایه:

اصلاً.

جوانا:

هیچ میدانی که آه من خیلی گیرایی داره پیش آن الله اوجنشین؟... دستم رد

نکن و دل نشکن دیگر رفیق جانم. یه قاچ میوه با عطر خوب، مُراد است.

سایه:

«آب نخواسته مُراده» !

جوانا:

میوه یا آب، حالا هردو نعمت خدا و کرام الکاتبین هستند. اختلاف چیست؟

ولمان کن تورو قرآن. دیگر امر سوال و جواب نداری تمام؟

سایه:

آره، تمام !

جوانا:

خدامن را فدات کنه.

سایه:

بیا بشین روی پای رفیقت. یاالله !

جوانا:

آخه دردت نمیرسه؟

سایه:

مگه تو چقدر وزنته؟ ناز نکن دیگه جوان .

...

از کمد جانماز ها و رهل و قرآن تسبیح، یک جانماز برداشت و بعد، خودش را بین دسته های ویلچر رفیقش جا کرد و دست سایه تکیه گاه پشتش شد. جانماز را روی هر دوشان کشید و تکیه به سینه اش داد.

یک ریتم آرام از جریان زندگی زیرگوشش در تپش بود! چقدر این آغوش پر حرارت، آرامش مطلق بود! چقدر سایه امن بود، امین بود، همراه بود، بانس و امین بود. چقدر نفس هایش قوی بود. موهای مشکی اش براق بود و آن دندان های اورجت که صورتش را جوانتر از ۱۹ سال هم نشان میداد. دلش

میخواست ریزش موهایش امروز بیشتر از همیشه باشند و این موهای نازک و نرم توی کف دست این دختر جا بماند. میترسید مبادا دود تنباکوی لعنتی باعث اذیت سایه شود، می ترسید از خزخز سینه اش حس بدی داشته باشد یا از بوی دود به سرفه بیوفتد. این دختر اکنون، برایش حتی صمیمیتر از رفاقت دیرینه اش با کژین و تینا بود. تا جایی که پای این رفاقت جان بدهد و پس نگیرد. اگر رفیق نه، بیشتر از یک خواهر فهمیده... از خیال رها، لای چشم گشود و گفت:

ایکاش میشد همینطور، توی همین آرامش و سَکنا، سر گذاشت و مُرد!

سایه:

بس کن، میزنمت ها.

جوانا:

دلت میاد رفیق؟ من باجنبه ام نه؟ جنبه رو حال کردی؟

سایه:

از دست زبانت امان.

جوانا:

این گردنبند یعنی توام دلدار داشتی؟

سایه:

بماند !

...

با هم خندیدن و بعد از خروج، دوباره آقای حسینی استقبال از مددخواهی جوانا کرد و برگشتند توی سالن. جلوی آینه بزرگ ترمز های سایه را زد و دسته موهایش را با بوسه های ریزی دم اسبی درآورد و کشاف را به دورش بست. سایه را کلاس گذاشت و با لحن جدی و جسوری که رنگ از شرمندگی دیر رفتن به کلاس ریاضی را نداشت، گفت:

همینجا بمان، الان برمیگردم ظریف.

سایه لبخند گرمی داد و گفت:

قربانت !

...

معلم که شروع به ملامت و تنبیه کلام کرد از بابت تاخیرشان، خنده های موزیانه رومینا هم تلخ تر شد. سایه فهمید او در

پی اجازه گرفتن است تا برود از شیرهای سرویس حیاط قمقمه اش را
پرکند. یکه ابرویی بالا فرستاد و لب زد:
خانم اول اجازه خروج به رومینا بدید، بعد صحبت میکنیم.

...

تا دختر از روی نیمکتش قیام کرد، جوانا با یک کارد دسته سفید که از آبدار
خانه آورده بود خود را با قدم های نرمش وارد کلاس کرد و رومینا گفت:
این دیگه برای چته؟ پس چاقوکش هم بودی و ما نمیدانستیم؟
جوانا:

ای دختره طالع نحس، ببخشید به رئیسم توضیح ندادم کارد برای قاچ کردن
سیب تغذیه امروزم میخوام. بکش اونور بگذار بادبیاد.
رومینا:

تو که بیرون کلاس بودی، یه بار دیگه هم برگرد. مرحمت کن و قمقمه منو از
آب پر کن. خب به هر حال که روزی شش بار حیاط را برای دستشویی رفتن و
شاشیدن متر میکنی با ناز و اطوار!
جوانا:

انقدر زبان نچرخان. بدش به من!
بگذار موبایلم امانت بذارم، میرم.

...

موبایلش را از لای یقه مانتو کشید بیرون و به دست سایه داد، چاقو را هم
روی دسته نیمکت گذاشت. قمقمه را گرفت و رفت. نگاه سرگردان سایه روی
در ماند و دنبال جوانا رفت! زمزمه بعضی از بچه ها زیر گوشش آمد که :

برو، برو دنبالش حال که مولانا شدی به دنبال شمس! بخدا که این دو شدند شمس و مولای مدرسه ما. یکی مثل واعظی که به زور جواب سلام همه را میداد، امسال شده عبد و عبید این دختر! خانم صفایی راست میگفت مثل مرغ و جوجه روی شونه های هم میوفتند. د برو، برو به دنبال شمس مولانا ... تو که آخرش دل و دین سرکش جوانا را رام کردی رفت.

...

سایه موهایش را پشت گوشش زد و سرعت دستانش تا آبدارخانه بیشتر و بیشتر کرد. گوشه در، جوانا را پای پنجره حصارداری که دسته اش با یخچال برخورد میکرد، دید. قمقمه رومینا را پر از آب کرده بود و دسته اش در دستش تاب میخورد. با اینکه جعبه کبریت زمین افتاده بود و سیگاری بین انگشت هایش دید، اما میدانست او جایی نمی نشیند که آب به زیرش برود و کسی متوجه شود. جوانا صدای نزدیک شدن چرخ هارا که حس کرد، یک لحظه از ترس اینکه آدم غیری ناغافل آمده باشد داخل، دود را از دهان بیرون نداده؛ متعاقب از جا پرید و گفت:

باسم الله! سایه خندید و لب زد:

نترس بابا نامحرم نیامده. منم شمس تبریزی، سایه!

جوانا:

کجا شمس شده ام، مولانا جان؟

شمس رفاقت و مرید مولانا،

یا شمس از زیبارویی؟

سایه:

شمس درخشان از هر جهت.

جوانا :

واقعا جفت سایه ای مثل اسمت! همش یا با نگاه نافذت دنبالم هستی، یا که خودت پی قدمم میایی. نگاه های اولت روزهای اول، دل و دین و ذهن را درمانده کرد. نمیدانستم چه سبب نگاهت انقدر مفهوم دارد؟

...

سیگار را پایین انداخت و سوز هوا را پشت پنجره که داشت بسته میشد، گیر انداخت. پرید پایین و دست های سایه باز ماند. به بغل سایه پناه برد و موهای نرمش به دست مهربان خواهری هرگز نداشت، پریشان و نوازش شد. سایه پیشانی جوانا را بوسید، عطر شیرینش چقدر شبیه بوی میوه انبه بود...رایحه ای که شاید شبیه این را، عطر های قدیمی مادرش داشت، همان عطر با شیشه ای به شکل خودکار! یا شاید مثل نسیم گرم مرقد "مرگه ور" روستای زیویه ارومیه؛ روزی که خدا با بسته شدن آن در آهنی سنگین، خواست کرامات آن شیخ پاک نفس را به خانواده سایه نشان دهد. جوانا گفته بود دل خوش ندارد و ناخن روزگار توی تن فرورفته بود، خودش هم که دل خوش از وهم بیسامان ذهن خود نداشت! دقایقی را نزدیک و دوستانه توی آبدار خانه گذارند و باهم برگشتند کلاس. جوانا قمقمه سرد رومینا را جلویش گرفت و گفت :

بیا! انشاءالله آب از کانی زمزم و کوثر را سر بکشی.

...

رومینا بی آنکه به تشکر یا ناسپاسی کلامی بگوید، قمقمه را از دستش گرفت و دوباره به صندلی تکیه داد. اخم های سایه با دیدن این سکنات و بی منت کردنِ لطف جُوانا درهم افتاد و پایین دُوخت آستین جُوانا را گرفت و پرسید:

این همه آدم توی این کلاس، چرا فقط تورا صدا زد برایش آب ببری؟

...

جُوانا روی پاشنه ایستاد، سایه را برد و دوباره سر جایش نشست. سیب خوش رنگ و بو را از کیسه بیرون آورد و در سکوت مُمتدش، پوست کندن سیب را با تیزی لبه کارد شروع کرد. سایه دست روی گوشه مانتویش گذاشته بود و همانطور داشت به جمله های ادبی در گوشه کتاب ریاضی اش نگاه میکرد:

«ناز پرورده چه می داند معنای ماتم را؟»

یا رب تنها تورا دارم، خوار دورانم نکن!»

سایه خندید و دست به روی صفحه آورد.

جُوانا پوست زرد سیب را داخل کیسه انداخت، ریشخند زد و پرسید:

چیه؟! جگرت کباب شد؟

سایه:

فقط قشنگه!!

...

تکه اول سیب سالم را برید و برش را روی کارد گرفت و با اشاره چانه اش را برای سایه جلو کشید که یعنی: <بخور>!

سایه هم با اینکه از خوردن سیب چندان لذت نمیبرد، اما فقط برای اینکه دست رفیق را رد نکرده باشد، تمام تک تک قاچ هایی را که جُوانا جلوی لب هایش می گرفت با اشتها میخورد. انگار نه انگار که درخانه اگر قسمش هم می دادند سیب در دهان نمی انداخت. جُوانا پا روی پا انداخته را به زمین کوبید و دستش را روی زانو گذاشت، و به معلم که خواست بحث دنباله های هندسی و حسابی را باز کند، دست به اجازه بلند کرد و گفت:

خانم من که به اندازه خر هم از ریاضی

فهم نمیکنم. برای همین هم اومدم انسانی.

همه خندیدند، اما تا سایه رو برگرداند. چاقوی مانده در دست جُوانا، لایه ای

از پوست نازک دستش را به خون انداخت! با ناله ریزی انگشتش را در

دهانش برد و سایه از آن ور، یالله گفت. دوباره لبخند جُوانا با نوازش موهای

رفیق همراه شد. یک لحظه گوشه اش را نگاه کرد و از طرز نگاه بچه ها اخم

کرد. بلند شد و ماژیک کهنه پای تخته وایتبرد را برداشت و نوشت:

«ای دل تورا به خدا مرا ببخش

که به یاد او تورا هم پیر میکنم.»

....

اما رنگ سیاه ماژیک بی نسیب از رنگ خونش نماند. با نشستن دوباره اش

روی نیمکت، دستمالی از جیب کشید و دور انگشت خونی اش جر داد!

گوشی اش را گرفت. آنجا که سر سایه را به سینه چسبانده بود و هر کدامشان،

یک به یک از فُن های هنزفری را توی گوششان کردند و آهنگ خوشنوی

"پیشانم_سیروان خسروی" گوش هایشان را پر کرد و ریتم غمگین و دلنشین به جان هردو شان نشست.

زمزمه هایی از خانم اسعدی و اتاق دفتر میامد که پیش از شروع امتحانات نوبت اول، قرار یک دور سینما رفتن در برنامه مدرسه هست. اما سایه و جوانا، هیچ کدام دوست نداشتند بروند. همین که اینجا، کشاورز زاد توی کلاس کسب درآمدی راه انداخته و از شرکت لوازم آرایشی که مادرش کار میکند انواع و اقسام رنگ و مدل از ناخن مصنوعی و لاک های زردار و عادی را میاورد که می فروشد، در طول روز کلی سرگرمشان میکند. جریانات این کلاس به حدی سرگرم کننده و مهیج است که دیگر لزوم به اردو و سینما رفتن نیست. حالا تنها چیزی که ذهن جوانا را از بابت امور مدرسه مشوش کرده بود، یکی زنگ زدن های پی در پی "علی یاری" به خانه شان درباره آمدن قادر به مدرسه و صحبت با خانم اسعدی بود و یکی، مسئله برگه های ارزیابی دبیران و رتبه بندی آنها از طرف بچه ها، که نیا ن فردا باید بین همه کلاس توزیع کند! اما هیچ جوهره نمیخواست آن برگه را پر کند. چرا دشمن تراشی کند؟ نباید هیچ کدام از معلم هارا علیه خودش تیر میکرد. عاقلتر اینها بود که کسی را با خودش لج بیندازد. بعد از پایان ساعت کلاس و توی راهرو کژین و تینا، دلنیا و ثنا دنگخوش کنارشان آمدند و جوانا پرید توی بغل کژین. تینا و ثنا با صمیمیت با سایه دست دادند و گفتند:

رفیقمان قرض میدی ساموایی مدرسه؟

سایه:

اختیار دارید، از اول هم مال شما بوده.

جوانا:

بس کنید بابا. من که انقدر گنده نیستم!
 بر طبل شادانه بکوب/ پیروز و مردانه بکوب. انگار ماشاءالله خیلی سر کیفی ثنا
 دنگخوش، نفست گرم! لاحول و لاقوتِ الابالله...یک دم دیگر اگر بخوانی، منم
 دمسازتم. با صلوات به شانه احمد و آل طاهرین احمد.
 ثنا:

پس یالله یک آهنگ از تلفنت بزار تا باهم
 دم به دم بخوانیم جوانا خانم.

...

خواندن آهنگی که از موبایل جوانا پخش میشد برای هردو شان حس و حال
 رقابت داشت. این خواندن، همه بچه هارا جمع کرد و به تشویق وادار کرد و
 گفت:
 آفرین، نازدار کرشمه شیرین .

...

اگر کسی به انصاف قضاوت کند، میدید که صدای ثنا، با آن سبک از سنت
 هوره خواندن خیلی پخته تر و دلنشین تر از صدای نازک و تازه تعلیمدیده
 جواناست... بعد از تشویق و سوت هورا، همه متوقف شدند معلم سلامت که
 رفت سر کلاس، مادر سایه با احترام در کلاس را کوبید و آمد پی
 دخترش. جوانا زد روی شانه سایه و قبل رفتن، کل وسائش را برایش جمع
 کرد، کتاب هایش را مرتب داخل کوله برایش جا داد و آن میز چوبی را

مخصوصش را که مادرش فریحا داده بود برای اوقات نوشتن برایش بسازند، از جلوی ویلچر برداشت؛ پیشانی سایه را بوسید و گفت:
برو به سلامت قهرمان!

...

جلوی سینک ایستاده بود و هویج را زیر چاقو خلال میکرد. مادرش در دوقدمی ایستاده بود و خودش را با پاک کردن گوشت سرگرم کرد. به خیالش آمد چیزی که این یک هفته با کنکاش مغزش را تهی کرده بپرسد، پس لب زد:

دایکه، چند روز پیش خانم اسدی مشاوری برای برنامه ریزی کنکور آورده بود مدرسه که برای ما حرف بزند.
سیران:

خب؟ تو که ابداً عادت نداشتی اتفاقات روزت را نکته به نکته برای من بازگردانی. فکر نکنم راحت یه لقمه نون از گلویت پایین بره. حالا اینکه چی شده لله واعلم!
جوانا:

حقا خوب فهمیدی حال بچه ات را سیران خانم. اسم آن آدم، خیلی با اسمی مکرراً از زبانت شنیدم یکی بود مادر؛ با اسم یکی از خواستگاران قبل از نکاح با قادر.
سیران:

چه؟ مزخرف نگو جوانا.
جوانا:

مُحی الدینی، فامیلی آن مرد مُحی الدینی بود! مگر آن دلداده ای که قبل این ازدواج بابا عباس تورا بهش نداده بود هم اسمش "حسین محی الدینی" نبود مادر؟

این نشاید همان باشد؟

...

سیران تا این سخن از لب دختر گل اندامش به گوشش آمد، کارد را به اشتباه روی تخته گوشت زد و انگشتش زیر تیغه چاقو ماند. مستغرق در افکار، بغض ۲۸ ساله کهنش، سرابی در دیده جاری ساخت. جوانا این داستان را از زبان تمام اقوام مادری به فزونی شنیده بود که ۲۴ سال پیش، وقتی مادرش هنوز یک دختر مجرد بود و چند سالی از استخدامش در دانشگاه آزاد گذشته بود؛ همانند هر دختر دیگر تا که ذره ای از آب و گل درآمده، تنی چند از خواستگاران تاجر و بازاریان متمولی که از آشنایان پدرش عباسمراد که درویش و دفزن تکیه خلیفه فتاح بود، به خانه پدری سیران سرازیر میشدند. معمولاً هم قریب به اتفاقشان، از خانواده های اصیل شهر سنندج، و مردان مستقل آبرومندی به سبب امر خیر در خانه شان را میزد!... میان یکی از چند خواستگار سمج، قادر واعظی پسر سوم خاندان بزرگ نامور واعظی مرغش برای گرفتن سیران یک پا داشت. صحبت و قرار ازدواج، خیلی زود بین عباس خان و عزت الله خان واعظی سنندجی بسته شد و "عباسمراد معرب" به ناخواه و علی رغم مخالفت همسر و سه تن پسر رشیدش آژوان، سامان، و سالار که برادر بزرگ سیران و برایش جانشینان پدرش محسوب میشدند، پافشاری به وصلت دختر بزرگ خانه اش با قادر واعظی ورزید. فکر میکرد

حالا که دو دختر دیگرش "سارا" و "سروه" زود ازدواج کردند، اگر سیران حتی بعد از اشتغالش هم مجرد بماند از نظر بسیاری عیب و عار دارد. حال که حتی ماموستا حسن حیاس و ماموستا لقمانعلی هم برای این وصلت وساطت کرده بودند، سیران، از سر حیا و حسمت، خلاف میل دل، پا روی عشق وهزاران آرزوی ناگفته اش گذاشت و رخت بهارنارنج خانه بخت را به تن کرد و تن به این وصلت نارضا داد که خلاف مصلحت اندیشی های پدرش عمل نکرده باشد. خانه امیدش و رویایش با حسین بیت الحزن شد! گل های نوید و نور را در قتلگاه خانه قادر خاک کرد و سالها به داغ عشقبازی ها، نشست به نظاره نخوت آسمان با دلی که عاشق نشده، میبایست به فرمان تقدیر تیره راه فراغت میجست. و آغاز این زندگی مشترک، خاتمه تمام جان و شور جوانی و تمام رویاپردازی هایش با حسین محی الدینی، پسر عمرعاصف بنگاهداری بود و آغاز سربرگ سیاهی از دفتر عمرش... حسین، شاگرد دکان پارچه فروشی معروف «براتیان» بود و تمام اهل بازار و کاسبین نامور شهر را میشناخت. پسر صالح و خوشنامی بود. تمام بازار سلامش را با دست ارادت زدن به سینه جواب میدادند. مرد عمل بود و قولش قول شرف. حسین، پس از اینکه خبر ازدواج سیران از مردم کوچه و بازار را شنید و از دست دادن دلبرش را فهمید. بیش از چند ماه اندک طاقت قرار نکرد و ملک مادری و زادگاهش سنندج را به قصد سفری بی بازگشت، به اقلیم سمت کردستان عراق ترک کرد و به مقصد اربیل و ههول ئر عراق، از شهر بیرون شد و مجنون از عشق بی حاصلش، عاقبت دل از تمام دلبستگی ها، خانواده، اقوام، دوستان، آشنایان و حتی خاک وطن برداشت و برای همیشه سرگردان

و آواره دیار غربت...گذشت و گذشت. بعد از یک سال از محرمیت سیران به قادر، سیران که خوش نداشت هرگز از این مرد صاحب فرزند شود. بنابراین در تمام دفعات اگر نزدیکی شان منجر به بارداری سیران میشد، فوری برای از بین بردن یا کورتاژ جنین اقدام میکردند. این زوج سرد رفتار اقلا در این یک مورد با هم متفق به نظر بودند که هیچ کدام مایل نیستند بچه ای این میان بیاید. پس، هیچ گوش به نصیحت بزرگان قوم و خانواده ها نمی گرفتند. سیران که ذوقش به زندگی و عشق پر زده بود، هر بار تا دو سه هفته از علائم حاملگی برایش میگذشت، هر چند اگر مرد خانه اش تا شب و نیمه شب توی قهوه خانه با همکیشاناش گرم بازی تخته نرد بود. حتی شب و نیمه شب مست و مدهوش به خانه باز میامد به بهانه مستی، جو و هزل میگفت و تا میخورد کتکش میزد؛ باز باهمدیگر تا بیمارستان تامین اجتماعی به راه میشدند که یک نسخه با مهر و امضاء دکتر "سارا معرب" خواهر کوچک سیران بگیرند، تا شاید داروخانه ها، با این نسخه پزشکی در دفترچه شان دوايي برای سقط جنین بدهند. زیرا که انجام این عمل در مراکز پزشکی / درمانی در سندج غیر قانونی بود. سه سال گذر کرد. شبی در شانزدهم ماه اول زمستان ۱۳۸۵، پس از ۹ ماه بارداری حاصل وصال مجدد سیران با حلال و همسرش، جوانا به صورت طبیعی از مادر زاده شد و انگار این مشیت الهی بود که این دختر، هر چند نخواستہ باشد اما متولد شود.

...

این را که والدینش مصمم بودند او را هم مثل جنین های قبلی از بین ببرند.

یاینکه بارها لگد زدن های قادر به شکم و پهلوی مادرش مسبب سقط جنین، خونریزی پارگی و کیسه آبش بوده، فی مابین مشاجره های شبانگاهی که دائماً با دشنام های رکیک یکی میشد به گوشش خورده بود. پس از آن، چنین فهم کرد که متولد شده از یک خطای انسانی بوده!...شاید که به این اساس است که به همین سبب در قلب و عقل پدر، هیچ عز و عزتی ندارد! انقدر که حتی بعد از سفر به روستای موکریان مهاباد و دیدار "نعیم خان آچی دره"، وقتی با ۶ برادرش در خانه مینشیند و صحبت طلاهای مادر مرحومش را پیش میکشد و می گوید خوب است که بیشترش را پسران دایه برداشتند؛ وقتی دخترش در آشپزخانه سرپاست و از سر دلسوزی می گوید که این در حق عمه هایش و دختران واعظی ناحقیست، با آنکه فقط نظرش را گفته، هنوز بادام سوخته، کاک، شیرینی گنجندی زیر دندان میهمانان جویده نشده، پدر شروع می کند به ناسزا و دشنام دادن به ناموس خویش. که از شرم بی احترامی های او جلوی چشم همه، رنگ جوانا سفید تر از رخسار دیوار است. انگار دیوار جواب توهین های قادر را میدهد، اما صدا از گلوی او در نمی آید. خیره مانده به نخ سوجای نقش دار روی دیوار و هرچه قالیچه، جاجیم و تابلوفرش، تنبور، شمشال و دف و سوغات سندنجد است؛ و نگاهش پر از شرم! چه میخواست بشه؟ چه میخواست بگوید؟ دست و دل ناکار شد و زبان بیکار! او که حتی دست رد به خواست دلش نمی زند و وقتی مهمانشان میاید، بی حُج و حجاب میان مردان طایفه نمی نشیند و حتما روسری سر می کند. بعد از پذیرایی خودش را دست به کار آب دادن به گل

های سبز و گلدان های روی پله های دالان میکند تا وقتی ظرافت تمام و سفره عظیم خانه جمع شود.
زیر پله های طبقه فوق مدرسه و کنار سطل مقوایی زباله باهم نشسته بودند.
کژین پرسید:

آخرش نماینده عزیزتان برگه های ارزیابی را تحویل گرفت یا دوباره شیطان تنبلی به جان بچه های ۳۰۴ انداخت؟ گرچه اگر آن ها هم تحویل داده باشند، بعید میدانم یکی مثل تو از این ناپرهیزی ها بلد باشه جُوانا.
جُوانا:

درست فهمیدی! کسی که عاقل باشد آن برگه هارا نمیگیرد.
تینا یک بار دیگر باید دعوتم کنی برویم کافه، به جای مهمانی تولد آرتا که هیچ کدامان که نرفتیم. به خسارت آن لباس زنبوری.
تینا:

تو که هیچ وقت مقنعه نمیپوشیدی، آن روز چون باران میامد و نمیخواستی برای تایم تولد بابلیس موهات بهم بریزه، با حجاب شده بودی حاجی خانم.
سایه:

آره، اتفاقاً منم وقتی با مامانم آمدم کلاس از اینکه با تیپ اسلامی درو بازکردی حیران ماندم. فکر کنم خانم غلامیاری هم لم داده بود روی میز، تا کشاورز زاده برایش لاک بزند و آن وقت، درس را بدهد.
جُوانا:

بگذار مهرم به دل این جماعت ننشیند.
همین که دل خدا با من باشد، کافیست!

ولی سایه، تو هم؟ باشه، دنیا همینه دیگه...
اشکال نمیکنه. فقط یه دقیقه باهام بیا.

...

سایه را باخودش به آبدارخانه برد. کمی اخم هایش را در هم کشید و به شدت در را بست. عصبی بود، آخر چنین گفتار کردن از سایه را بعید می‌شمرد!
جوان گفت:

خوب نگاه کن جانم.

و سپس آرام آرام دکمه‌ها را از یک یک سوراخ‌ها رها کند و مانتویش را درآورد. کراپ مشکی نازک به زحمت می‌توانست نقاط کبود شانه هایش را که مثل گل‌های باز شده، در عرض نحیف این شانه‌های خسته نقش بسته بودند بپوشاند. اما، درد اصلی این نبود. لبه کراپ را بالا داد و رد سوختگی پهلوی چپش را نشان داد:

قول داده بودم این را ببینی! خب، حالا به رای خودت، این ناهموار تر است یا بخیه‌های پای تو؟

...

سایه که بغض کرده بود، هیچ نگفت و

تا خواست بغلش کند، جوانا عقب رفت:

دستت را بکش، ابداً دلت نسوزد. این رد سوختن و سوراخ‌های عمیق، جای سوزاندن آن خالکوبی بود که...ولی یک چیز را بگم در دلم نمانه، آن روز که داشتیم با آن دختر خوبگاهی زیبا "هه تاو" گفتگو میکردیم و آنگاه که من

گفتم ۷ سال از عمر تلخم را با یک هورام گشت و گذار کرده ام و تو زیر گوشم طعنه زدی و گفتی:
اون یارو هم خوب جواب انس و عشقت را داد.

...

حرف حساب بود! این را خوب گفتی؛ خیلی خوب. ولی بدان با کلامت، بنیاد روحم باز آوار شد و سکوت کردم. مطمئناً تو هم عمداً این را نگفتی که نمک پاشی به زخم های قدیمی رفیقت! ولی گندجور دلم آتش خورد و ندیدی سی سی خانم. امروز هم این را فقط برای اینکه خودت را جمع کنی، بهت نشان دادم. هیچ میدانی تمام این یک هفته فقط برای اینکه تورا مرتب با خود میبرم حیاط، چقدر از خود علی یاری حرف مفت شنیدم؟ میگفت:
جایی نبر دخترک را، امانت است. اگر یکوقتی خدای ناکرده نتوانی مراقبش باشی و از صندلی بیوفتد، جواب مادرش را چه میدهی؟" اما بیخیال بودم.
چون فقط نخواستم تنها برم بگردم و تو در کلاس بمانی و دلت بیوسد! بهش گفتم: بدون او حیاط نمیروم، بحث افتادن نکنید. مگر من مُرده باشم و بذارم سایه زمین بخورد!

سایه:

همین الان که رفتیم، دستم را بگیر که راه بروم. میخواهم این دفعه را به کمک تو از این آهن پاره فاصله بگیرم. باید به همه ثابت کنیم توی این مدرسه لعنتی، هیچ احد بهتر از تو هوای من را ندارد.

...

در راه خانم صفایی را با کلی پوشه در دستش دیدند و سایه بعد از سلام و علیک احوال مادر پیر خانم صفایی که به گفته خودش، رماتیسم شدید گریبانگیرش شده و وقت عمل دارد را پرسید و سپس، بعد از این که در پاسخ با تبسم گرمی دست روی شانه جوانا داد و از سایه تشکر کرد. گفت بعد کلاس امروز، نوبت سنوگرافی سینه دارد.

با مهربانی همیشگی و چهره سرشار از عشق و آرامشی که نشان از وقار بسیار داشت، از شان خواست برای بیپناه نماندن پسر کوچکش "اصلان" دعا کنند. انگار، بعد از ۴ سال عذاب شیمی‌درمانی و رفت و آمد با پسر بزرگش اما باز آن غدد سرطانی پیدا شده اند. جوانا برای اینکه خاطر مکدر این معلم ارجمند را کمی تسلی داده باشد، قراری که خود صفایی برای بعد از بازنشستگی اش با بچه های کلاس گذاشته بود یادآور شد و گفت:

خانم جان، دعوت شدن ما دانش آموزاتان به قرار تدریس در خارج از مدرسه و با فضای عارفانه و ادبی که قولش را داده بودید، میمانه برای قبل از عید امسال، یا دوره شیرین بازنشستگی که یک کافیشاپ رویایی به نام خودتان باز کردید؟

صفایی خندید و گفت:

هرچه خدا بخواد!

...

پس از رفتن صفایی، هردو آهی از تاسف و آرزوی شفا برای این معلم زیبا سر دادند. جوانا، بی وقفه چرخ را هول داد سمت کلاس که سایه دستش گرفت و لب زد:

چه میکنی جُوان؟ مگر قرار نشد...

جُوانا:

ترمزهایت را بده پایین و دست بنداز روی شانه ام وایسا. میتوانی اگر دستت را بگیرم راه بری؟

سایه:

اوهوم!

...

لبخند شیرین لب هایش پر کرد و خم شد که پایه های ویلچر را بالابگیرد. نیان، با دست پر و درحالی که هزاران ورقه کاغذ را زیر بغل داشت از کنارشان گذشت و گفت:

سایه دیگر برو کلاس. باز داری برای واعظی قصه میبافی یا سرگرم بازی هستی؟

جُوانا:

اگر یاریگر نیستی، دیگر صدایت را ببر! رفیقم میخواد شاهکار و پشتکارش را نشان بده.

...

نیان سرش را به ملامت گرداند و با وجود نگاه پرسشگرانه، رفت پی کارش. سایه با لبخند شانه های جُوانا را گرفت و بلند شد. وقتی سر پا شد و از چرخ برخواست، کم کم دوتا دست جُوانا را گرفت و با هر قدم عقبگرد او، قدم به قدم جلو رفت. جلو رفت، تا صدای جُوانا هربار دم گوشش میگفت:

" زمین را نگاه نکن، فقط محکم دستم

را بگیر " دیگر نه از راه رفتن یک لحظه ترسید، نه از زمین خوردن. هیچ ترسی نداشت و دل شیر پیدا کرده بود. هیچکدام اصلاً متوجه نبودند از پشت سر، چقدر از ویلچر فاصله گرفتند. باهم همقدم شدند و پیش رفتند. تا اینکه نزدیک درب کلاس، تعادل سایه به هم خورد و باز نزدیک بود بیوفتد. جوان میدانست به هیچ قیمت نباید اجازه زمین خوردن رفیقش بدهد. بنیه نداشت این همه زور بزند که او را سرپا کند. ضعیفتر آن بود پشت سایه را بگیرد. نفسش اگرچه تنگ آمد و عرق پیشانی اش را خیس کرد؛ اما از پا ننشست. سعی کرد شانه اش را زیر بغل سایه بزند، از فشار، چند قطره ای ادرار شلوارش را خیس کرد، درب کلاس را زد، با جیغ و ضجه ای از فرط خستگی فریاد زد و گفت:

یا حضرت غوث، الله، یا الله خودت یاری کن زور کنم و زورم برسه سایه را نگه دارم.

د آخه یکیتان بیاد بیرون بی غیرت ها!

...

خلوت بود! سایه ترسیده بود و کم مانده بود گریه کند. کمر تا شده جوانا دیگر از درد داشت میشکست اما طاقت گریه رفیقش را بیشتر از درد کمر نداشت... روزان به شتاب از کتابخانه مدرسه دوید بیرون به یاری شان آمد: خدامرگم بده! چه شده بچه ها؟ صداتان تا کتابخانه میاید. خودتان نگران نکنید، من کمکتان میکنم. هنوز که نمردم. جوانا، مگه دوش عرق گرفتی؟ برو. برو کنار، تو هلاک شدی...! خودم دست بچه را میگیرم؛ تو بشین.

...

آدم ماه و بچه بامعرفت کلاس شتافت تا ویلچر رها شده را بیاورد. جَوانا که از خستگی نفس نداشت، از پا نشست و گفت:
خوش به معرفتت روژان، خدا اجر حج برایت بنویسه دختر. به فریادرس
شدی. انشاء الله خدا به فریادت بیاد !!

...

سایه گریان و زار و خسته از درد، از روژان تشکر کرد و با دست های توانای روژان پشت صاف کرد. قدم قدم همان راه را برگشت تا به سلامت روی ویلچر نشست. این زنگ را انشا داشتند باید دو عدد متن را یکی با موضوع آزاد و یکی با موضوع «تراس و بالکن» به خانم صفایی تحویل میدادند. صفایی با روی گشاده و همان اسپیکر قدیمی اش، آمد سر کلاس. انگار قرار بود امروز هم بیست دقیقه آخر را برایشان آهنگ بگذارد... چیزی شبیه آهنگ "نامه رسان" که آموزگار با آن خاطره ها از دوران کودکی و نوجوانی خویش دارد. تک تک بچه هارا با مهر و محبت بغل کرد و سپس خواست انشاء هایشان را به نوبت برای کلاس بخوانند. سایه قبل از همه، کاور انشا هارا روی میز معلم گذاشت و روخوانی را شروع کرد. جَوانا، هنوز خسته بود. خیلی آرام دم گوش صفایی گفت راضی به خواندن با صدای بلند نیست. اظهار کرد مضمون انشایش، متن غمگینی از درد دل هایی برای مادرش است که خواندن ندارد. ورق هارا روی میز رها کرد. دنیا و الینا، از کلاس ۲۰۲ در را زدند و گفتند دبیرشان گفته این زنگ را به پروژکتور نیاز دارند و باید کلاسشان را برای یک ساعت با آنها عوض کنند. به ناچار جمع و جور شدند که به صف و منظم، در کلاس ۲۰۲ مستقر بشوند. اما جَوانا این بار، بی تفاوت و بی اعتنا به سایه،

سریع کوله اش را برداشت و رفت دم در کلاس کژین و تینا، داشت درباره زدن یک حساب جدید برای اینستاگرامش حرف میزد. کشاورز زاده که از زیر با خودش غر غر میکرد، به سایه گفت صبر کند تا همراهی اش کند. با هم رفتند و جوانا، چشم غره ای به سایه رفت و خودش را به ندیدن زد. کشاورز زاده با رفیقش "اوین" داشت از خاطره های خوبش از اهنگ_په پوله ی یاده گارم_ از "احمدنازار" میگفت و از روزهایی که پریشانی اش را با این آهنگ رفع کرده، از اینکه پدرش تازه بعد از ۸ سال حبس در زندان، بدهی هایش را با ۴۰۰ میلیون وام با تجار عراقی تسویه کرده و به آغوش زن و بچه برگشته است...توی دلش برای دختر بیچاره تاسف خورد. تازه جا به شده و جایشان را روی نیمکت های کلاس دیگر پیدا کردند که خانم رجبخواه، با کلی پرونده توی دستش از خانم صفایی عذر خواست و گفت سایه و اسراء، باید برای جلسه مشارکت معلولین با او تا اتاق مشاور همراه شوند. اخم های جوانا گره خورد و وقتی فهمید نگاه سایه مدام به صندلی های ردیف آخر است؛ و رو برگرداند.

ساریه سایه را از کلاس بیرون برد و انگار قرار از دل جوانا بریدند. گفت: اگر سایه را میبری منم میام. سر میز سفید اتاق رجبخواه، که یک گلدان کوچک سفید سرامیکی رویش بود ساریه تنهایش گذاشت و رفت. اسراء و سایه، نفرات پنجم و ششم این دور این میز، و تنها معلولین کلاس ۳۰۴ بودند. یکی همان دختر با صورت سوخته، یکی شیلان کم بینا و یکی "آنیتا آرمانی" دختر خانم شهرزادی از بقیه افراد حاضر بودند. سایه این جمع را هیچ دوست نداشت. فکر می کرد کلاً فقط با چند تا امضا و تعریف و تمجید از مشاوره مثلاً کارآمد

رجبخواه، همه چیز به ختم خیر میشود؛ ولی نه! مثل اینکه این بار قرار بود عکس هم بگیرند از آنها که بفرستند برای اداره... هیچ خوشش نمی‌آمد این جمع شناخته شود و می‌دانست که جوانا هم راضی نیست. اخلاقش را میدانست! وقتی قلباً چیزی به مذاقش خوش نباشد، توانای تظاهر نیست. یادش افتاد که قسمش داده بود دیگر به آن اتاق نرود، دست رد زدند به سینه اش، باز اما راه افتاد. بعد از آن روز که باهم قرار صحبت داشتند اما دوباره رجبخواه سراغش آمد، با اینکه در گوشش گفت منتظرم بمان تا می‌آیم و حرف دارم اما وقتی برگشت، جوانا دیگر سر جایش نبود. چند روز پیش وقتی آمدند و گفتند ۶ نفرتان را باید از کلاس ۳۰۴ و ۳۰۵ با هم بفرستیم بروند اداره ناحیه ۱، کترین آمد دم در و وقتی داشتند از کلاس خارج می‌شدند به قصد طنز و کنایه به شنو گفت :

تکه کن از آن چادرت، به ما هم قرض بده.

موجه ترینمان تویی، صددرصد مردان اداره جلویت خم و راست میشوند ! جوانا را صدا زد. با پچ‌پچ چیزهایی که خواند جوانا به پایش لگد زد؛ کترین با لبخند گفت:

اگر تکه خوبی دیدم زنگ می‌زنم !

...

میخواست زود تر این جمع فرار کند.

خصوصاً وقتی آن زن خودش دوربین عکاسی کوچکش را روی میز برداشت و مقنعه اش را برایش جلو کشید. گفت :

دوست ندارم ازم عکس بگیرند. و با سرعت از میز برگشت و خواست برود، اما دست آخر رجبخواه همه را فرستاد و به سایه گفت بماند.

...

جوانا، خون خونش را می خورد. یادش آمد دفعه قبل را... دفعه پیش که او گفت منتظرم بمان و نشد! نباید این بار تنه‌ایش می‌گذاشت، حتی اگر مادرش بیاید. سایه را نصیحت کرد بعضی چیزها قابل گفتن نیست. چنین بهش پیشنهاد داد که اگر رازی از حساسیت های پدر خود دارد، بهتر است به مادرش نگوید و در دل نگه دارد. بی تأمل دوید به سمت اتاق مشاوره، کنجی نشست! پشت در زمین خوردن را تمرین کرد که یک وقت درب را نکوبد. زمین نشست و کز کرده، به در کتابخانه که رو به رویش بود نی نی نگاهش را داد. هلیا، خندان و شادان از پله ها پائین میامد و چشم به نگاه جوانا داد و با غیض و تمسخر لب زد:

خاک برسرت که هنوز خاکنشین مانده ای! دیروز با بهانه سودای عشق پسری که چشمان جذابش دیگر مال من شد، و امروز به خاطر رفاقتی که معلوم نیست کی بشه رقابت! اما پوزخند مضحکش جوانا را برای شر گرفتن محرک نبود. هلیا پشت چشمی نازک کرد و زحمت حضورش را رفع. جوان از پچ پچ های پشت در میشنید که سایه سعی دارد از چیزی که رجبخواه می گوید، طفره رود. بالاخره با سردی فریاد زد:

خانم رجبخواه بس کن!

...

جوان هنوز پائین در، زانو به بغل نشسته بود. ناگه در باز شد و سایه رنگش به سفیدی کچ و زردی برگ خزان شده بود. اعصابش خرد بود و آنقدر عصبانی بود که حتی نمی‌توانست درست و حسابی بگوید آنجا چه گذشته یا از چه خشم دارد. اما او منتظر تثبیت وضعیت نماند و با گلایه گفت :

بسم الله، این چه قیافه‌ایست؟! چت شد جوان به قربانت بره؟ چشده؟ د آخه خدا خیرت بده پدر صلواتی مگه من بهت نگفتم دیگه جواب اینان نده و دنبالشون راه نیوفت؟! نتیجه‌شم شده اینکه رنگت شده مثل ورقه کاغذ. دیدی که گفتم دود از کنده بلند میشه، این پیرزن برای اینکه پرونده شو پر کنه و حقوقش بیشتر بشه، چیزهایی مثل «جلسه همیار مشاور» و «پویش همدلی مستفیضان» دستاویز میکنه امتیازات بیشتری از آموزش و پرورش بگیره. حداقل یه نفر اینجا نیست که عقلش کار کنه و بهش بگه مادر بزرگ تو الان وقت استراحتته. جای اینکه بیاد پشت میز فیگور بگیره، نمیره از بازنشستگی لذتی ببره بدبخت. فکر می‌کنه تا ابد زنده می‌مانه !

۵ / ۴ تا نوه داره و هنوزم تو اداره است. زنیکه ی...

سایه :

میشه ساکت بمانی و فقط بغلم کنی؟

جوانا:

چشم عزیز، چشم. شرمنده جانم !

بیا ببینم، بیا قربانت برم.

...

چیزی تا شکستن بغض سایه نمانده بود !

و جوانا در حالی که به این فکر می‌کرد هفته دیگر وقتی قرار باشد بروند سینما، این دختر که قطعاً نمی‌آید پس چگونه او را میان این دانش آموزان سبکسر تنها بگذارد؛ بوسه‌ای روی شانه راست رفیق زد و آرام دلش شد. حالش که بهتر شد، سخت جوانا را به آغوش گرفت و موهایش را با همان عطر شیرین بوید و گفت تشکر دارد از اینکه همیشه و در هر حال او را درک می‌کند.

پشیمان از اینکه چرا سایه را ملامت کرده بود، این بار، بوسه دیگر از لب هایش به شانه او خوش نشست. برای آنکه او هوایی عوض کند، دوباره تا حیاط همراهش شد. کسی نبود، به جز تعداد معدودی از بچه‌های بالا...خواست بروند پاتوق همیشگی تا به سیگار دم بدهد. برخوردشان با دخترعموهای محمدصدیق با روبوسی همراه شد. شنیا کنارشان نشست. کمی حرف زدند، دختر خنده رویی بود و با آن لبخندها و طرح چهره، سایه را یاد دختر خاله کوچکش "دنیز" می‌انداخت. یک لحظه به این فکر کرد این موهای بلند را چگونه می‌تواند در حمام تحمل کند؟ حرف تعریف از خلق و اخلاق صدیق به میان آمد و جوان، باز بی توجه به آن همه آدم در اطرافش، چشمش مأمّن اشک شد. سیگارش که تمام شد، آمدند برگردند کلاس. در مسیر، تایرهای ویلچر و چرخ‌های کالسکه دختر شهریار به هم کوبیده شد و گیر کردند. سینه جوانا به شدت به دسته ویلچر سایه خورد، اما بر سینه سایه را با دست نگه داشت که مبادا بیوفتد. از ضربه آن برخوردار، عینک آنیتا هم زمین افتاد. شیلان، که یکی از بچه‌های کمبینای مدرسه و دوست

صمیمی اسراء نابینا بود با دستپاچگی مرتب عذرخواهی می کرد. مودبانه ابراز شرمساری میکرد و اسراء هم میگفت متأسف است. جُوانا خندید و گفت: نه عزیزان، شما بی تقصیرید! انتظار اینکه فاصله نگه دارید یا مانع برخورد شوید، برای کسانی مثل شما سزاوار نیست. اما تو آنیتا جان؛ تو که هزار ماشاءالله چشمانت سالم است! سوی چشمت یاراست، چشمانت روشن است و نگاهت می بیند، چرا به این بنده خداها هشدار ندادی تا از شتاب راندن چهارچرخ تو بکاهند یا کمی صبور باشند تا من سایه را رد کنم، آن جا سرعت بگیرند!؟

خدای ناکرده ممکن بود رفیقم بیوفته، میفهمی؟
آنیتا:

نه، مثل اینکه کسی که چشمانش بهتر می بیند و سالمتر از همه است تو هستی که بهت میگو چشمچران مدرسه، کثافت.
جُوانا:

خدایا تورا به خلقت این بیشراف شکر اما... استغفرالله . نشنیدم چه گفتی! اگر خیلی وجود داری بار دیگه تکرار کن کلام بیوجود. کوتوله بیچاره، من دلم برایت میسوخت بدبخت، گفتیم نقصانه، هرچه میگه عیبش نتوان کرد. اما ببین چطور از لای ترحم خلق، سر زبان درازی و قباحت کلام گرفتی. آخه آدم نصف و نیمه، همین حالا هم خیلی رعایتت میکنم که نمیام روی تُراب و عرض زمین این بدن عقب افتاده رو ضایع تر از چیزی که هست بکنم. گفتیم معلوله، سزاوار نیست باهاش بحث بشه بی زبون و بدبخته. اما نشان است که توئی بی حیثیت در لفاظی زبان ماهری اما از سلامت تن محروم!

...

آنیتا به سایه اشاره کرد و گفت:
 آگه تیر و تشرت به معلول بودن باشه؛
 این دختر هم که باهاش میچرخه معلوله.

...

آن دم که به اخم های سایه گره کور زده شد، جُوانا از کوره در رفت و از
 آتش خشم افسار گسیخته و آماده فورانش لب زد:
 بس ببند دهان متعفتت را پدرسگ. به الله قسم اگر آن مانتو را به تنت پاره
 نکنم اسمم "جُوانا" نیست. مارو باش که می گفتیم این از همه هالو تره، حالا
 ببین با چه عوضی پدرهیزی طرف بودیم! من را از چه میترسانی ناقص
 الجسم؟

...

سایه گفت :

جُوان، محض رضای خدا ولش کن، بخاطر مادرش. او زن خیلی
 خوشبرخوردیست. خون خودت کثیف نکن. خودم رفتار سخیفش را بعداً به
 مادرش میرسانم، نکن جُوانا.

...

دایره مشتهای سایه دور مچ هایش تنگ تر شد. این یعنی او می خواست
 شمش از خشم دست بردارد. هر چند به مکافات اما بالاخره تمدد اعصاب
 کرد و با هه ناسه عمیقی غضب فروخورد و خود را به تقدیس و انجام
 خواسته دوست، عقب کشید. درست که این درگیری کشمکش در

سخن، اشتباه و تاوان آنها نبود، بلکه از پررویی و گستاخی آن دخترک عجیب الخلقه بود. اما صلاح آن باشد که حکماً به خواسته سایه گوش بدهد. ایام که کژین به دلدادن به دلداری دگر تشقویقش می نمود، در جواب میگفت: > مگر قلب سلیم دارم که بخوادم درگربار به کسی امانت بسپارم؟ اما امروز دریافت عزیزتر از مادر، سایه و جاوید کس ندارد. جاویدی که این روزها با اینکه هنوز یک بچه دبستانی است، فاز غیرت گرفته! وقتی می روند دنبالش از در مدرسه در نیامده، پیش از سوار ماشین شدن میگوید که چرا آرایش می کند. به بلوغ نرسیده از آرایشش ایراد می گیرد و رژلبش را پاک میکند. حالا اگر الزام آور باشد، حاضر است بی تبصره فلک و زمین را برای خندیدن چشم های سایه بهم کوک کند تا حال این دوست جدید کوک بماند. دختری که افزار درد هایش را دردست دارد و با کمترین خرج، میشود نجم میان جمع دختران این مدرسه... سر سایه را بوسید و رو به اسراء گفت:

یالا ببر این نمونه را تا از وسط نصفش نکردم. به حرمت تار موی این دختر هیچ نمیگم، برید.

...

از هم دور شدند هر گروه مسیر خود را رفت.
از پشت سایه را بغل کرد. سایه گفت:
دلهم می خواهد برای یک بار هم مادرت را ببینم.
جوانا:

نه بابا!... که؟ مادر من؟ مطمئنی!؟
سایه:

بله

جوانا:

خب برای چه عزیز؟

سایه:

دلَم می خواهد بدانم که تورا به دنیا آورده، بیشتر بشناسمش، صورتش را ببینم و اخلاقش را بشناسم.

...

موبایلش را در آورد و تصویری از مادرش که با چشم کبود و کتک خورده روی تختخواب اتاق، در خواب عمیق بود را نشان سایه داد و لب زد: این هم از حال مادر من. بعد بهم میگی چرا توی یه چشم بهم زدن اشکت میاد؟ میشه آدم مادرش را با این حال ببینه و اشک چشمش نیارد؟!

...

سایه با اینکه متعجب شده بود اما گفت:

این یک ذره سیاهی زیر چشم هیچ آسیبی به جذابیتش نزده. چقدر زن زیبایست. درست مثل دخترش! انشالله خداحفظش کنه.

...

جوانا خندید و سایه را محکم به خود فشرد.

دلش می خواست ضربان قلب خودش را در سینه او احساس کند. از چند هفته بعد از کلاس خانم صفایی، همان روز نیمه ابری که او دلیل صورت بی رونقش را پرسید خواست و سکوتش را بشکند؛ وقتی او تنها دانش آموزی بود که به دقت جوراب های صفایی را برانداز کرده بود، وقتی همه کوله هاشان را

با شنیدن صدای زنگ آخر روی شانه انداختند و انبوه جمعیت از در کلاس گذشت، صفایی گفت بماند و بگوید چرا چنین گرفته خلق است؛ چپ سینه اش درد آمده است. آن روز صندلی اش را جلوکشید، صفایی با لبخند گفت نیاز به اجازه نیست و می‌تواند کنار سایه بنشیند. همینطور که داشت روش تقطیع هجایی پایه های آوایی ناهمسان توضیح می‌داد، توجه اش به سر جوانا که روی شانه های سایه افتاده بود جلب شد و از شان عکس گرفت. بین صحبت، از شعر بعدی و درس "سیاوش در آتش" چیزهایی برای دادن آمادگی بیشتر به بچه تعریف کرد و راجع به کتاب <کفر و ایمان رابعه عدویه> که با قلم خودش با تالیف درآمده بود گفت!

میگفت کتاب چاپ کردن توی ایران ارزش نداره. برای همینم از آثار شخصیش تا امروز چیزی به چاپ نرسونده. بارها دیده شده از مطالبش دزدی میشه به بهانه ویرایش و ویراستاری، خیلی از بخش های روایت رو قیچی میکنند و سر و تهش را هم میاورند. کمی بعد، عذاب درد سینه جوان شروع شد و آه و ناله هایش سایه را واداشت که بپرسد او را چه شده! گفت قلبش درد دارد و خواست اجازه بگیرد برای بیرون رفتن با این قلب که شاید بیمار باشد، جز مدارا چاره نداشت. از انجام هرچیزی زود خسته میشد و دیگر توان دویدن نداشت...می‌دانست این درد ها هشدار است! دردی که از قلب سرچشمه داشت و مثل سوز یک تیر از اسلحه گرم، به کتف ها و حتی بازو های باریکش نفوذ می کند. از بالاتنه، وسط سینه اش تنگ بود. پشت گردن، سر، دست و بازو هایش، شانه هایش، حتی ریشه دندان ها و لب و لثه اش درد میکرد!

سایه گفت :

هول نکن، من می دانم باید چه کنم. پدر خودم هم نارسایی قلبی دارد. بهم بگو دقیقاً کجا درد داره؟! زیر قلبت یا وسط یا نصف نیمه چپ قلبت؟
جوانا :

فقط میدانم دردش مثل رگ گرفتگی میمانه.

...

چشم به چشم صفایی دوخت و گفت:

خانم اجازه منو می دید یه دقیقه برم بیرون؟ حالم خراب شده.

صفایی:

چت شده جوانا عزیز؟

جوانا:

یکم قلبم درد آمد خانم، ببخشید.

سایه ماساژ میده خوب میشم.

صفایی:

باشه گلم برید خدا شفا بفرسته برایت دختر نازارم. خیلی خوشحالم که توی

این کلاس شاگرد های همدلی دارم. رفاقت های پایداری مثل جوانا

کشاورز زاده و اوین، همینطور تو و سایه!

جوانا خندید و گفت:

خانم شفا گرفتن را بیخیال باش! فقط از الله بخواه هرچه زودتر این عذاب

علیم را به حکم عزرائیل تمام کنه و خلاص.

...

خانم صفایی چشم هایش پر اشک شد. بزور بغض را فرو برد و از آنها رو برگرداند. چرا بایست یک دختر بچه چنین آرزو و میلی کند؟ دماغش را بالا کشید و درس را ادامه داد و جوانا آرام از روی صندلی برخاست میز را از جلوی سایه بردارد و تا کند. اما درد، رنگ چهره اش را کبود کرده بود. ساریه برای جمع کردن میز کمکش کرد و کنار ایستاد. گفته بود می تواند تنهایی صندلی سایه را براند. باهم تا جلوی بزرگ ترین آبسردکن سالن رفتند، اما صورت ماه جوانا لحظه به لحظه بیشتر جمع میشد. کف دستش را به سینه اش می مالید اما قرار نداشت. سایه دستش را گرفته بود اما یک لحظه سرش گیج خورد روی لبه فلزی آبسردکن افتاد. سایه از استرس شروع کرد به شکستن قلنج انگشتان خود. جوانا خندید و زمزمه وار گفت:

چرا دست و پایت گم کردی بچه ننه ؟
هیچ نشده جانم ! نترس الان بهتر میشوم.
نترس، بادمجان بم...

تا آمد جمله اش را تکمیل کند، حالت تهوع گرفت و وضع بدتر شد مجبور شد سمت دستشویی به ظاهر ممنوعه روانه شود، سایه همانجا پهلو به پهلو ایستاد و رادیاتور نشست و پایه های آن نیمکت دوقلوی چوبی اضافه ای که به رادیاتور چسبانده بودند را گرفت.

چشم هایش را که روی هم گذاشت، آن روزی در خاطرش نقش بست که زنگ جغرافی بود و معلم داشت " ماتریس و انحراف از خط " را تدریس میکرد، همان روز که جوانا در بسته کلاس را برای او و مادرش باز کرد...

بار اولی که شمس طلاگیسو را با مقعه میدید آن روز بود. چقدر چهره مهجوری داشت آن دقایق. بوی تلخی سیگار از نفس هایش خس خس صدای سینه اش شباهت های عجیب با پدرش داشت. تمام این حالت ها، حتی این درد بازو و تپش قلب درست شبیه وقت هایست که نصف شب بابا یک پتوی بزرگ را به دور بازو های سفید و پر عضله اش میپیچد. اگر این قلب درد یا درد دست ها و شانه اش علامت حمله قلبی باشد، اگر جوانا هم مثل بابایش سکتہ کند چه؟ یک سکتہ ای که تا ابد پایش را به داروهای همانند «متورال» و «کاکتوپریل» و «نیتروکاردین» و زیرزبانی زنجیر کند. خدایا، حداقل دیگر جوانا نه! دارو خوردن و این درد ها برای او هنوز خیلی زود است. چرا کسانی که دوستشان دارد را به درد دچار میکنی؟ میان همه کسانی که دوستشان دارد، جدا از معشوق مشهوری که حتی به جوانا هم راجع بهش نگفته است و برادر سببی اش رزمیکار چینی معروفیست که ۵۰ سال پیش فوت کرد؛ چرا درمیان تمامشان فقط مادر سلامت است و بابا درگیر دیسک کمر و ناراحتی قلبی و عروقی و فشارخون؟! به این ها فکر می کرد و اشک میریخت! گرمای شدید رادیات داشت پشتش را می سوزاند اما گویی که حس لامسه پوستش از کار افتاده بود. از ترس و اضطراب حتی دید واضحی نداشت و نفهمید کی بود که سوگل و آریسا کنارش روی همان نیمکت هایی که پایه اش را با دست گرفته بود نشستند.

...

سوگل:

سیگار داری؟

سایه:

ها؟

سوگل:

هیچی بابا اسکل ولش کن. ولی مطمئناً جوجه طلایی رفیقت یه نخ داره که مارا بسازه. تو که مال دود نیستی اهی، با دیوارهای اینجا مناظره که نمیکنم فدایت شوم. چته رفیق؟ میزونی؟ بگو کشتی هایت توی کدوم لنگرگاه مدفون شده تا با هم پیاله غمت را بنوشیم.

...

سایه:

آن جوجه طلایی قلبش خرابه. فکر نکنم از این به بعد نیکوتین و فندک همراهش ببینید.

...

سوگل با فرض اینکه حرف سایه مزاح بی وقتی بیشتر نیست، هر هر خندید اما اشک بیشتر دور مژه های سایه جمع شد. تا نگران شدند و فهمیدند کار شوخی گذشته؛ جوانا خودش از سرویس آمد بیرون و گفت: برای که داری مثل ابر بهار گریه میکنی ظریف؟ هنوز که به راست کپه مرگم را نگذاشته ام. دیگر اگر به واقع فرداروزی سر بذارم و بمیرم، چطور میشود؟

سایه سمتش دوید و بغلش کرد، گفت:

خیلی بیشعوری جوانا.

جوانا:

دردت به اون قلب مریضم ! باز که دوباره یخ زدی.

...



آریسا:

هی بچه ها! بیاید بیرون و دل و قلوه دادن را ختم کنید. خوبی واعظی؟! ...
خدا بد ندهد.

جوانا:

خوب فقط تا حدی که چند درصدی قلب بیمارم بزند ! به احتمال قوی قلبم خرابه. چون درد عجیبی دارم، اول میخوام یکی از دواهای قلب را آزمایشی بخرم. اگر با خوردنش حالم بهتر بشه و دردم کم کنه، که یعنی قلبم هم مثل کلیه ام ضایع شده. اما اگه ربطی به آن نداشته باشد و دوباره درد بگیرد، یعنی سالمه. البته فعلاً .

سوگل:

سیگار داری؟

جوانا:

آره. ولی چشده که توام

دوست دود و دم شده ای؟

سوگل:

فکر کنم سه شب پیش رابطه ام با بابام قطع شد. توی یک دعوی پدر دختری زدیم شخصیت همدیگر را له کردیم و کسی که پررویی را با ندید

گرفتن بزرگ تر کوچکتري عرضه کرد، من بودم. من حد خودم را نگه نداشتم و حرمت شکنی پدرم کردم. الان هم ديگر گفت عاقم کرده و از این پس هیچ دختری به نام "سوگل" ندارد. همه چیز را به گوه کشیدم و دارم توی باتلاق دست و پا میزنم. مختصراً، این گندیست که زده ام.
سایه:

خب برو باهاش به صحبت و گفتن عذر خواهی بنشین دختر. اول بگو به ندامت گرویدی و قدر پدری اش را میدانی، و بعد از اظهار تأسف و شرمندگی ات، مطمئناً تورا خواهد بخشید. هیچ والدی از فرزندش چنان که نامش کینه باشد، نخواهد رنجید. سپس سعی به آن کن که مزه دهان پدرت را بفهمی! بسنج و ببین که آیا ظرفیت پذیرش تمام حقایق قلب و مغز فرزندش را بی آنکه تمرد یا تعصب بورزد، دارد یا ندارد. از او بپرس می تواند محرم تمامی حرف هایت باشد؟ ببین تحمل اینکه اگر تو بی خجالت و مراعات کردن، همه چیز را رُک برایش بگویی دارد؟
سوگل:

به نظر تو جواب میده؟

سایه:

حتماً، فقط گفتم که باید انعطاف پذیری بابات را هم امتحان کنی.
جوانا:

حق با سی سی است، نخست

سعی کن بهش بگی، شاید درک کند.

سوگل:

تو که دائم خدا با همون پدرت قیل و

قال داری چطور این چنین میگی؟

جوانا:

درسته از پدر خوب محروم بودیم؛ ولی میدانیم چیه!

سوگل:

پس معلومه با آن بدبختی که در لیست بلاک‌هایت هم جا گرفته هم

همینطوری صحبت می‌کردی!

جوانا:

منظورت از بدبخت، همان دسته‌آدماهایی که خاک سر بقیه گریه نمی‌کنند

تا حال خوش خودشان ضایع نشود؟ یا به عمرشان احوالپرس طرف نشدند

ولی می‌روند شام مجلس ختمش را می‌خورند؟

سوگل:

بسته به اینکه تعریف از بدبخت چه باشد!

جوانا:

اما حق است بدانی او بدبخت نیست! بدبخت منم که او با اعمالش قریب به ۸

شب گرفتار مریضخانه ام کرد. عکس لب دادنش به هلیا را هنوز توی گوشی

دارم... درد بدتر از این دیگه چه؟ البته میتونم اگه پرروئی از هلیا دیدم، به

جای وسیله تهدید حیثیت، ازش استفاده کنم.

سوگل:

آدامس؟

جوانا:

رد کن.

سوگل:

چرا انقدر عاشق جویدن آدامسی دختر!؟

عین یه معتاد، قلبش هی مینالی ولی به محض اینکه شیرینی آدامس ریز
دندان میره، دیگه انگار شارژ میشی .

جوانا:

خب عادتم اینطور است ! مطمئنا تو هم اگر از فوایدش خبر داشتی یک
لحظه بدون جویدن آدامس سر نمیکردی.

...

توی جمعیت آن کلاس، شاید تنها کسی باشد که هیچوقت به خاطر تفریح و
تفنن غیبت نمیکند. هیچ وقت برای امتداد دادن به تعطیلات آخر هفته،
نیمکت چوبی زواردررفته ته کلاس را از حضورش محروم نمی کرد. چون از
ماندن در آن آشیانه عذاب به نام خانه؛ غالباً برایش غیرقابل تحمل بود و جو
خانه را دلیل فشار بغض گلویش میدید و از خانواده خود فراری بود، هر جایی
را به منزل برتر می دانست. اما حالا برای غایب نشدنش دلیل دیگری هم
آمده که خیال را در سرش گلفشانی میکند! دیگر نمی خواست حتی یک
لحظه سایه را تنها بگذارد. تحملش برای ندیدن او کمتر شده بود. نمی خواست
نیم ثانیه از زمان با او بودن را از دست بدهد. لحظه هایی که زیر با او پله های
طبقه بالا کز می کنند؛ لب زدن به یک فنجان چای بدون جداکردن
سهمشان کنار یک دیگر، پناه گرفتن پشت نمازخانه و زیر آن درخت پیر غول

پیکر، آهنگ گوش کردن با یک هنزفری، دم دم زمزمه آهنگ های غمدار و دستمال مرطوب گرفتن از ثنا دنگ خوش بعد از استعمال سیگار؛ نشستن زیر سایه آن سایه بان زرد رنگ و از راه مخفی در خوابگاه وارد سالن شدنشان، آن دوهفته آخری که دستش سوخته بود و نای نوا در او خاموش بود. سایه برایش فندک را نگه داشت تا از سیگارش کام بگیرد! از آن روز، به طریق دیوانه واری آرزو میکرد که ایکاش هر روز خدا دستش سوخته و بدنش زخمی باشد، که آن دخترک دوباره این کارش را تکرار کند. گاهی خودش هم از وابستگی به این رفاقت نوپا و اینکه تا حدی بودن با یک همکلاسی برایش برتری پیدا کرده که گاهاً دیوانه گونه با چنین آرزویی وهم می افکند، خنده اش می گرفت. روز هایی که شانه های سایه امین راز هایش بود و آنقدر با او بودن خوب بود که سر به زانوهایش بگذارد... یا وقتی ملودی جانگداز آن آهنگ های جدید گردی سوز جگرش را تازه میکند، انگار یک کوزه پر آب روی دل داغدیده اش ریخته می شود. اینکه راحت و بی تفاخر میتواست پیش او گریه کند و پناهگاه اشک هایش را در آغوش سایه یافت، اینکه وقتی کنار اوست لازم نیست برای گریه کردن خجالت بکشد یا احساس کوچک شدن داشته باشد. لازم نیست برای حال بدش دلیل بیاورد، این از هر مرهمی برای درد روانش بهتر اثر میکند. مگر از یک دوست واقعی بیشتر از درک شدن چه می توان خواست؟ برای او بی که با یک تبار پرجمعیت، خود را بی کس میدید. الحق و به خدا سوگند که تنها و فراد فقط برای ذات الله خوب است. بار دیگر تنها ماند توی خانه. این، می توانست بهانه خوبی برای خیال اندوزی باشد. تا دلت بخواهد سر و ته خانه را جارو زد و جدا از ظروف نهار امروز، حتی ظرف

های داخل کابینت را هم دوباره شست؛ حتی شیشه های میز و میز تلویزیون و پنجره ها هم دستمال کشید. همه کار هارا هم تمام کرده بود و این تنهایی دیگر طاقتش را طاق میکرد. هیچکس نبود، حتی جاوید هم باهاشان رفت عروسی. حالا فقط خودش بود و خدا و دیوار های اتاق!

بالاخره "یاران" هم زن گرفت و خاله سارا به مرادش رسید. توانست هرچه زودتر دومین پسر عزبش که مهندسی صنایع می خواند، زن بدهد. حال فقط یاسر بیعار روی دستش مانده است. یاسر آنقدر آدم خوشگذرانی است که تا مادرش عمر تمام نکند، زن نگیرد. حیرت انگیز است! اما یاران که اصلاً اهل عاشقی نبود، زودتر از او به ازدواج تن داد. می گفتند اسم عروس "حوا" است، بیست و سه سالی عمر دارد، فوق دیپلم هنر و رشته های تجسمی است و تا همین چند وقت پیش هم در عمارت خسروآباد؛ در اتاق مجسمه سازی و سفالگری دست به اشتغال بوده است. خاله سارا، اوائل بخاطر مطلقه بودن خواهر این دختر، آنها را لایق منزلت خانواده اش نمی دید. اما هنگامی که به تدریج با اخلاق "حوا" و "حیات" آشنا شد، رضایت داد! حیات خواهر حوا، در یک تولیدی بزرگ پوشاک تبلیغاتی کار میکند. حیات، دختر خونگرمی است. بیشتر ویژگی هایش، جوان را یاد سایه می اندازد. خاله سارا تا وقتی خود آن دختر را رودررو ندید، دلش نرم و راضی نشد. ظاهراً حیات او را هم جلب شخصیت آروم و خاکی خودش کرده بود که الان سور و سات عروسی به راه است.

...

توان را در پاها جمع کرد و سر از سر بی طاقتی، کشوهای لباسش را ریخت بیرون و دوباره تا کرد. لای لباس ها، بقچه لباس های بچگی جاوید را پیدا کرد. گل های رنگ و رو رفته پارچه، شاهدهی بر کهنگی آن بقچه بود! یغان عتیقه (صندوقچه های چوبی پایدار بزرگ با رویه مخمل) شاهد لالایی خواندن های خواهری که آن روزها که در حال مادری کردن بود، بوده است. جاوید را دور اتاق توی بغلش می گرداند، کهنه هایش را عوض میکرد. و گاه اگر مادرش به بازار میرفت، نگهداری اش را میکرد و پوشک برایش می بست. اتاق خواب تاریک، چه شب ها که وقتی جاوید توی بغلش پستانک میمکید، چشمش آرایش اشک داشت! درست مثل مادری که خودش از تاریکی می ترسد اما ترجیحش این است که آن ترس، به دل دردانه اش حتی یک دقیقه رسوخ نکند. هنوز لباس های خردسالی اش بوی صابون های خانه نامه را می دهد. آن روزها همه خوشحال و ذوق زده بودند و مردها هر صبح عازم کوه و کمر برای چیدن گیاهان وحشی. چیزهایی مثل جعفری کوهی، کنگر، ریواس، اسفناج وحشی، شنگ، گیلاخه، گل گاو زبان، رسقا، قازیاغی، سولان، نعناع کوهی، موسیر، قارچ کوهی، پونه و پیچک، ون، شمبلیله و ...

...

رضایتنامه تاخورده را از کوله پشتی اش در آورد و آماده امضایش کرد. با بازکردن زیپ کوله، لحظه مزه پرانی های بچه ها، بدگفتن از خودش و واکنش سایه را به یاد آورد. اخم هایش به آن ها با آن صورت جدی، تجلی محبتش به او بود.

...

روز سه شنبه بود. اول با سایه قرار گذاشته بودند هیچکدام در روز رفتن یه سینما، هردوتاشان غایب شوند. امروز نوبت اکو و نوارقلب هم داشت. اما تازه حالا که پدر و مادرش رضایتنامه را امضاء کرده بودند، نمیشد نرود. ساعت ۹:۲۰ همه هجوم بردند سمت اتوبوس ها. جونا آخر از همه پایش را از کلاس بیرون گذاشت. قبلش به سایه گفته بود اگر بخواید همراهش تا دفتر می رود تا او به مادرش زنگ بزند، اما سایه مخالفت کرد و گفت منتظر می ماند تا برگردند. به هر حال بعد از سینما دوباره میاوردنشان دم مدرسه چون کلاس داشتند.

جونا تا وقتی از او قول نگرفت که اگر در این فاصله تنها ماندنش اتفاقی افتاد، همه چیز را نکته به نکته برایش بازگو کند، دلش به سوار اتوبوس شدن راضی نشد!

...

سایه:

خب دیگر بلند شو از روی پام که دیرتر نشود شمس تبریزی.

جونا:

باش ظریف. پس، هرچه شد میگی؟

سایه:

اوهوم. مشتت برو دیگر جامیمانی به خدا!

جونا دستش را فشرد و گفت:

فی امان الله!

...

سایه برایش دست تکان داد و حدود ۱۰ دقیقه بعد از رفتن جوانا رفت دفتر و با پدر و مادرش تماس گرفت که بیایند دنبالش. بعد این همه مدت، از وقتی بچه ها پول لاک هارا برای کشاورز زاده کارت به کارت می کردند هی گفتند بزم سینما دارند و هی لغو شد، باید دیگر امروز می رفتند. دلش نمی خواست امروز را بدون جوانا باشد، برای همین از پدر و مادرش خواست زودتر بیایند دنبالش.

فردای آن روز، بعد از رفتن به سینما همه شاد و شنگول برگشته بودند سر کلاس درباره مسخره بازی های بازیگرها، در اکران فیلم "هتل" گفت و گو می کردند!

حاجی ویسه، با گوشه چشمی به روزان

که درباره انداختن پوست تخمه ها زیر پا و کثیف کردن سالن سینما صحبت می کرد؛ گفت:

جوری کردار داشتند انگار ما همان بچه ابتدایی هایی هستیم از ذوق رفتن به اردو به خودشان می شاشند. یکی از بچه های خوابگاهی اهل گلین سر برآورد به نگاه به سایه که هاج و واج داشت به در کلاس نگاه میکرد تا بلکم جوانا بیاید. زنگ دینی شد و او نیامد، ساریه میز را برایش گذاشت!...

وقتی بزور داشت نهایت کوشش به عمل می آورد که خودش را در نوشتن سوال ها به آنها برساند، جامدادی اش سر خورد افتاد پائین. همه خودکارها و وسایل داخلش، پخش زمین شد، ولی حتی یک نفرشان از جایش برخوردار است که جامدادی را پس دهد

سایه به ناچار خم شد تا خودش دست به کار شود!! اما کم مانده بود که میز مخصوص از روی دسته های ویلچر دربیاید.
دبیر خودش خم شد وسایل را جمع کرد و به سایه کمک کرد، اما رومینا با لبخند کجش فقط تماشاچی بود. آن روز، نبود جوانا برایش خیلی دردسر داشت. کاش مادرش بگذارد فردا مدرسه نرود.

...

باز هم دقیقا بی حوصلگی رخنه جان شده بود و نگاهش انگار داشت ذرات شیشه ماشین را از خیرگی ذوب میکرد. درد کلیه و سوزن سوزن شدن با دیالیز

کم دردی بود که گرفتگی عروق هم اضافه بر مشکلاتش شد؟ چرا؟
چرا دیگر شب ها اگر طاقباز بخوابد، نفسی که قطعه قطعه بالا می آید عرصه را بر سینه اش تنگ می کند؟! گرفتگی عروق همچین چیزی است؟ که شب ها از ترس، نشسته بخوابد و در اوج خواب، یکهو درد بدی در وسط سینه اش تیر به پشتش بزند؟

بیشتر از اینکه تنگی نفس عذابش دهد گریه های بی امان مادر، ریشه خوشی را در دلش خشکاند وقتی سخن از احتمال نارسایی قلبی آورد. برای سیران، بیماری قلبی دختر نوجوانش کم چیزی نیست. نگران بود! اگر خوب نشود؟
اگر درمانی جز عمل جراحی نباشد، اگر چیز های بدتری مثل سکتته درپیش باشد، اگر... خدانخواهد! ... خدا نخواهد...

...

فرداروز، با وجود پای پیاده اش، زودتر از همه به مدرسه رسید و برای بار اول توانست سرصف بایستد. اما بیشتر از دقایقی تاب برخورد هوای سرد به سینه اش را نداشت.

با سارینا به رادیات نزدیک در ورودی تکیه کرد و با لبخند سر مزاح در گفتگو برداشت، لبخند زد و سپس خرامان خرامان سمت و سوی کلاس را گرفت. در را باز کرد و چهار طرف کلاس را در پی دیدن چهره سایه اش نگاه کرد. قبل اینکه سلام علیکم بقیه بچه هارا جواب دهد، فقط روی صندلی خودش، عجیب بوی عطر اشانتیون INVICTUS را گرفته بود.

اگر سایه به این صندلی دست کشیده یا شیشه عطرش را روی صندلی او خالی کرده است. اما انگار به تلافی دیروز که تنهایش گذاشت، امروز نیامده مدرسه! ذهنش در تشویش بود، گوشی را از جیبش در آورد خواست بهش زنگ بزند. دو به شک بود، قلبش بی مجال در تپش بود و از اینکه او چرا هنوز حاضر نشده است. قبل اینکه معلم پیدایش بشود گوشه در کلاس ایستاد و به مادرش زنگ زد که بیاید دنبالش.

...

یک روز کسل کننده دیگر، سایه و مادرش باعجله در طول سالن می دویدن. سر سایه کج شد به سوی همان صندلی های چوبی چسبیده به هم و جوانایی که روی آن نشسته بود و لب به لب دوخته، در خیالات خویش غوطه ور شده بود! چراغ های کلاس به کلی خاموش بود و مادر سایه اولین کسی بود که چراغ را روشن کرد. احوال پرسى گرم آن یکی جوانا، حاکی از آن بود که دیروز جوان هم تمام کلاس را دنبال او گشته و وقتی فهمیده او در مدرسه

نیست، با مادرش تماس گرفت که پی اش بیاید. لحن صحبتش وقتی داشت ادای جوانا را درمیآورد، به قدری بامزه بود که فریحا هم به خنده افتاد. دستی به موهای سیاه دخترش کشید و پرسید :

مگه من همین دیروز تو را کنار رادیات نگذاشته بودم؟ حتی دیروز وسط کلاس گذاشتم؛ ولی باز هم وقتی برگشتم دیدم دوباره همان جایی. اینطوری که به در میچسبی سردت نمیشود؟ کی دوباره اینجا آخر کلاس و کنار در گذاشتت؟ چرا می گذاری جا به جایت کنند؟ بگو دیگر کلاً از کلاس بیرون کنند! سایه گفت:

نه مامان، معلم خواست اینطور باشد.

فریحا پرسید:

کدام معلمتان گفت؟

...

اسرا از روی نیمکتش برخاست و لب زد:

خاله، بچه ها سر خود جای سایه را عوض نکردند. هیچ کس هم نخواسته بیرونش کند.

برای اینکه خانم ستاری و خانم حسنی خواسته بودند نظم کلاس رعایت شود، گفتند همان جای قبلی اش بشیند بهتر است. برای همین به رومینا گفتند جابه جایش کند. چرا عصبانی میشوید؟ فریحا:

عصبانی نیستم عزیزم. فقط برای اینکه میدانم دخترم سرمایی است و کنار در ممکن است سرما بخورد می‌گویم. شما هم‌کلاسی اش هستید؛ البته نه تنها بخاطر سایه، همه شما باید به همدیگر کمک کنید. حتی با آن جزوه‌هایی که هیچ وقت به دخترم امانت نمیدهید! مثلاً اگر سایه هم انتهای کلاس بین شما بنشیند چه اشکالی دارد؟

رضوان :

اینجا نزدیک صندلی جُواناست.
ممکنه اذیت بشود اول با خودش
در میان بگذارید.

فریحا :

مگر جُوانا همان دوستی نیست که همیشه نامش ورد زبانت است؟! با او باید حرف بزنم؟

سایه:

مامان، میبینی که فعلاً نیامده.

سارینا گفت:

خاله بخدا همه مان سعی میکنیم همه چیز را برای سایه آسان‌تر کنیم و هرچه احتیاج باشد ور دستش مینهیم. حتی تایم تدریس و وقت درس هم اگر دبیر میخواست سوال‌ها را طرح کند، ساریه بلند شده که میز را جلویش بگذارد. خود من هم بارها وسایل و کتاب‌هایش را برایش جمع کردم لیانا، سارینا، پوپک و حتی بچه‌های خوابگاه.
سایه از او خواست زودتر برود، همزمان

با اینکه فریحا از در در می گذشت، جوانا هم در را زد وارد شد. و نگاهش را از فریحا گرفت، انگار خجالت می کشید. نه، شنیدن این حرف ها برایش از صدتا دشنام بدتر بود! بی آنکه سلام کند، پیش پای سایه زانو زد و دستش را گرفت. فریحا یک لحظه برگشت و به آرتینا گفت:

دخترم اگر سایه از توی کیفش چیزی خواست بهش بده لطفاً. چون کیفش پشت سرش به دسته صندلی آویزان مانده، ممکن است. آرتینا سر تکان داد و گفت:
حتماً.

...

جوانا نگاهش سرد شد، مادر سایه که رفت،

زمزمه وار گفت: سی سی جان، یادت که نرفته است قولم دادی هرچه در زمان نبود من، آنچه گذشت برایم بازگویی؟ قهر کردی چون سر آن فیلم آبگوشتی سینما اینجا تنها گذاشتم؟ به این برهان بود که دیروز به تلافی غیبت من غایب شدی؟

...

اما سایه سکوت عجیبی داشت.

جوانا گفت:

آن فتار مامانت یعنی چه؟ مگه من مرده ام که مادرت باید به آرتینا بسپارد وسایلت را بهت بدهد؟ چرا بهش نگفتی من پشت سرت میشینم؟! بهش نگفتی؟ یا بیا بریم دفتر با تماسی ازش گله کن یا تلفنم را می دهم زنگش بزن. تو که تنها آدم اینجایی که رمز این موبایل وامانده را داری. من اگر به

ثانیه دیدار سلامش کردم و به حرمت کوچکی و بزرگی سلام گرم عرضه داشتیم، فقط از با رسم تربیت خانوادگی ام، و قصد تکریم و احترام به مادر رفیقم بوده. آنوقت رفتی بهش گفתי کتاب بهم نمیدن؟
سایه:

بس کن. او منظور بدی نداشت، خودت میدونی.
بیا بریم بیرون باید یک چیز مهمی راجع به روزی
که سینما رفته بودی بگم. راجع به...

...

اما جوانا لچ افتاده و هنوز سر جایش ایستاده بود. سایه از آن ازلت و تنها نشستن و تجرید اول صبحش، میتواست حدس بزند بغض، دوباره مقیم این نای ضعیف است. دستش که در دستش فشار داد، دل او را نرم کرد. و یکیشان گفت:

امان از احساسات شمس و مولانا!

باهم رفتند گوشه سالن زیر پله ها، سایه برایش گفت که آن روز، سختش بوده. گفت که جامدادی اش افتاده و هیچ کس تکانی به خودش ندادی که آن را به دستش بدهد. نه مثل خود جوانا که گر میشد، حتی ۲۰ بار خم و راست بشود میشد فقط بخاطر اینکه سایه دولا نشود.
اخم هایش در هم شد نفس فرو برد و گفت:

آن رومینا گوندزیده چی؟ هیچ کمک نکرد جامدادی ات را برداری؟!
مثلاً بهش سپرده بودم نگذارد که غیاب من گردن شکسته آشکاری به دلت بدهد.

که خودکار و مدادتراش و مدادت افتاد آن عوضی عین فلج ها تکان از سر جایش نخورد و مابقی هم اصلاً نعش کثیفشان را تکان ندادند؛ ها؟ تا من باشم که تا اطلاع ثانوی به هیچ قیمت دیگر از بودنم کنارت مضایقه نکنم. دیگر هیچ وقت بین این آدم های بی عار تنهایت نمی گذارم. تا این تمامی این سال تحصیلی، سوگند به گیانت که هیچ روز غایب نشوم. مگر اینکه پام قلم شود یا این قلب بگیرد. اگر هم بستری شدم، شرمنده دیگر دسته گل عیادتت به گردنت است ظریف!

ولی من باید آن رومینای ناکس را به موقعش پاره کنم. به انسانیتت قسم منم همچو برادر صدیقم پایدار نخواهم بود.

سایه گونه اش را با گل بوسه خرم کرد و گفت:

تورو خدا جوانا، باز میخوای چه معرکه ای راه بیندازی؟
جوانا:

دیگر انقدر فضول نباش! انتخاب کن.

آبدارخانه، نمازخانه یا حیاط؟

سایه:

گزینه دوم.

جوانا:

به روی چشم های قرمز شده ام.

سایه؟

سایه:

جان؟

جوانا:

من و تو مرهم زخم و محرم راز یکدیگر هستیم یا نه؟ اگر رازی نگفته و ناآشکار بماند میان ما، قرار به قرار رفاقت عمیق است ظریف؟
سایه:

البته که محرم مرهم منی و منم محرم و مرهم شمس هستیم.
جوانا:

خب خانه ات آباد چرا قابل ندانستی بهم
از راز عشقت بگی؟ تو هم دلدار داشتی؟

پس درک بسیاری که از درد من داری میدانی آن شب های جنون از
داغ عاشقی شکست عشقی احمقانه ام، از بحر قضیه دلداری و دلدادن خودت
نشأت می گرفت و من کور بودم؟
سایه:

جوان، منم چند سالی می شه سر در سودای عشق داشتم. شاید هنوز هم
دارم !! او، یک هنرمند است. هنر از حیطة هنر تئاتر و آهنگسازی و خواندنی
که کم تا بیش ماهر در حرفه خودت است. اما خیلی از اینجا دور است، دور
بودنش را باید به معنای خارج از ایران تعبیر کنی. از من عمر بیشتر دارد و
قدش کم ۱۸۷ نیست. هرچند، من به مانند تو زخم زخمی شدن از هوسرانی
معشوق به دل ندارم. ولی، مهران هم آن اندازه که من او را میپرستم، خواهانم
نیست! خب حقیقتش...

جوانا:

بهتر نیست اول برم ظرف شلمینم را بیارم؟

سایه:

اوهوم.

جوانا رفت کلاس و چند دقیقه بعد با یک ظرف شلمین (نوعی آش زمستانه مخصوص کردستان) باز برگشت نمازخانه، این بار جای اینکه لب پنجره اتراق کند، زمین نشست. دقیقا رو به روی دوستش. قاشق های جفت را از کیسه بیرون کشید و گفت:

بار دیگر دست پخت جوانت را بخور. می دانستم ممکنه هوس کرده باشی، هنوز داغ است.

سایه قاشق را گرفت و یک قاشق آش را خورد. جوانا با تلخ خندی گفت: ای چرخ لاموروت. خدایا، یا پیر میخانه ام کن یا مرید درویشان خانقاه! یا دلم خوش کن یا کفنم بپوشان که اشک و آه مادرم نمیبینم یارب! خدارا صدبار به مرحمت بی دریغش شکر و تشکر که از رفیقانم یکی لنگه من نساخته از زخم عشق. اقلا تو مثل من نشدی ظریف. یاربی هزارجار شکر که بی رجا و رمق نماندی و هنوز دل عاشقت خوش است. میدانی؟! سردار، هر روز سر یک پیشه بود. هیچ وقت ثبات و سقام نداشت. توی هورامان و ملک پدر اشتغال به زراعت، اینجا هم فوری ریشه اش را نسیان کرد و لباس گردی را دیگر سر طاق خاطرات گذاشت. یک روز شاگردپیتزا فروشی، یک روز میوه فروش، یک روز نجار و تراشکار، کابینتکار، mdf، پیک موتوری، حالا هم که خبرش بهم رسیده صافکار و مکانیک ماشین شده. هیچ نمیگم فقط از الله که خودش شاهد من بود و می دانه که از جفایش چه کشیدم؛ میخوام چشم گریان و لب بی بوسه این دلشکسته را با خون کردن دلش شاد کنه. این اواخر، که هلیا را

زیر سر داشت و من هنوز نمیدانستم، پشت تلفن فحش میداد، خیلی شر و دعواها مان بالا گرفته بود! در هفته دو بار پاچه هم را میگرفتیم. شبی نبود از دستش گریه نکنم. خلش سگ شده بود که خودم تمامش کنم.
سایه:

اینطور که تو بسوز دل دعایش میکنی، ریشه عمر و جوانی اش میخشکه.
جوانا:

روله، میدانم که قول داده بودم سیگار را همان شب چله ترک کنم، اما خیلی خودم را ریاضت دادم و نشد. دبیرها می گویند قبل ۲۲ بهمن امتحانات ترم اول آغاز می شود. احتمالاً باید اواسط دی ماه باشد. همه فقط میایم صبح امتحان میدهیم و میرویم. یعنی کمتر میبینمت، دیگر آن روز هایی توی سالن ول میگشتی به بهانه ای از مجمع کلاسمان می گریختی که من را پیدا کنی و بوی شیرین شاتوت و هلوی مانتویم تورا سمت جایی که کز کرده بودم میکشاند، تکرار نمی شود! ایکاش امسال هرگز تمام نشود. میدانم بعد از آن باید با دلتنگی و درد ندیدن هرروزه همدیگر سر کنیم ولی...
میخواستم بیشتر باهم باشیم!

سایه:

به خیالت من چنین نمیخوام؟!
جوانا:

میدانی، چند سال پیش وقتی هنوز در های خیر به روی ناسیه ام بسته نشده بود و قلب بیمارم حلیه ار امید های کوچک داشت، هر سال معادل تاریخ مان

به میلادی، روز عید پاک و میلاد مسیح میشد را به رسم آن ورآبی ها جشن کریسمس می گرفتیم. از من و کژین و تینا، هر سال خانه یکی سور و سات سال نوی اروپایی برپا بود. هر بار خانه یکی از ما درخت کاج و آب نبات و شیرینی، مشروب و گوشت شتر مرغ برای شام و هدیه های بابانوئل را داشت. مثل ابلهان بی خرد، کاری که توی فیلم های خارجی دیده بودیم را تقلید می کردیم و حتی به هم هدیه می دادیم. یک بارش من انقدر پیک بالا دادم که مریضم کرد.

سایه:

اگر این حماقت باشه، منم احمقم چون بچه که بودم با دخترخاله ام از این جشن ها می گرفتیم. نکته جالبش در این بود که میزبانی مراسم همیشه به عهده ما بود. توی خانه ما، و خرج تزئین درخت کریسمس و کادو ها و جوراب های پر از آب نبات و شکلات هر بار با پدر من بود.

جوانا

واویلا، پس خویشان کم ظرفیتی داری. خدا و کیلی دخترخاله ات چه فرصت طلب بوده! خب تو که میدانستی دختره انقدر ناخن خشک و ناسپاسه، چرا چنین میکردی که کاک اردوان بیچاره از جیب بزنه؟

سایه:

حرف حقه. اگه عقل امروزم را داشتم به ولله که نمیکردم. حالا بیا برگردیم.

جوانا:

فدات برم!

...

در پی کسی به کمک آمدن، صدا زد خلق داخل حیاط را که از سه پله دم خروجی نمازخانه فرود آورد سایه را. تینا یک سمت را گرفت و کژین یکسو را. سر کلاس بلوا بود و خانم حسنی با آن فیگور همیشگی پا روی پا انداخته و درباره منابع تجدید پذیر انرژی‌های خورشیدی، و همچنین ضرب المثل‌های انگلیسی می‌گفت. جوانا با عجله سایه را سر جایش قرار داد. یکی صندلی‌های به هم چسبیده داخل سالن را آورد، روی یکی نشست و سلام داد. تا میخواست ظرف داغ شلمین و قاشق‌های استفاده شده را دوباره کیسه فریزر بپیچد که خانم حسنی با عتاب و طعنه گفت:

چرا تعارف می‌کنید؟ بهتر نبود سفارش بدید براتان چای و قهوه هم بیارند؟ شمادوتا قبلاً تنها توی دستشویی‌ها میزگرد می‌داشتید، الان دیگه کار به جایی رسیده از خودتانم پذیرایی می‌کنید وقتی معلم نشسته سر کلاس؟

...

جوانا با گوشه چشمی به سایه که از فشار صحبت‌های مفت خانم حسنی ابروهایش را ماساژ می‌داد و چشم‌هایش را بسته بود، نگاه کرد و با چشمک زدنی به قصد تکدی و تمسخر گفت:

شرمسار و خجلم خانم، فکرم نکشید باید نماز خواندن و جبران طاعات به قضا رفته ام الزامیست از شما اجازه بخواهم. کمی پیش اتفاقاً در نمازخانه بودیم، تازه وضو گرفتم. سر نماز ضعف رفتم و خواستم یه چیزی بخورم؛ سایه هم کنارم نشسته بود و اتفاقاً می‌خواست طریقه خواندن سوره‌های قل هو الله و الحمد را حفظ خاطر کند.

حسنى:

چیزی بگو که در شمايیت بگنجه واعظی. تو و نماز خواندن؟ خودت به
وجنات نظر کن؛ ببین اصلاً تناسبی هست؟!
چه خانم؟ ته دلم را خالی نکنید تورو قرآن. یعنی انقدر کافرنا هستم؟ غذا
شلمین داغ است، قابل خدمتتان را ندارد. میل میکنید؟ دستپخت خودم است
!

حسنى

واقعا؟

جوانا:

بعد ۷ سال دیگر استادکار شده ایم.

میخواهید تستی میل بفرمایید؟

حسنى:

یعنی از ۱۱ سالگی داری آشپزی میکنی؟
احسنت بهت دختر ظریفکار و مددگر مادر!
بیار یک قاشق بخورم اگر قاشق اضافه آوردی.
جوانا:

چشم. ولله فقط دوتا قاشق در دست داریم،

ولی میروم از آبدارخانه میارم براتون.

...

سایه بهش ایولله گفت و دلبنده شد به صورت مرموز نیمخندان رفیق که
میرفت پی آوردن قاشق... هنوز بخار از ظرف شلمین بلند میشد. جوان

برگشت، ظرف را جلوی میزش برد و معلم چهارقاشق از شلمین پرمات نوش جان کرد و با به به و چهچه او را که شاگردش باشد تشویق و تحسین. بحث، از منابع طبیعی رسید به آلودگی آب سد های سنندج و کل استان. سقز، مریوان ، بیجار، بانه، قروه، کامیاران، دیواندره، سر دشت، سروآباد، سردشت، و هورامان تخت...

میگفتند سد هارا کثیف کردند و آب حتی برای شستن ظرف ها، تمیز و سالم نیست.

سایه گفت:

پس تنها راهش اینکه خانواده ها آب معدنی را با باکس و گالن بخرند و بجای آب لوله کشی مصرف کنند. رومینا ابرویش خاراند و لب زد:

آخه آب معدنی هم آن حد از اطمینان که فکر می کنید نداره چون دو بار تسویه می شود تمام مواد معدنی را از آب می گیره و در نتیجه، ممکنه حتی بهش افزودنی هم اضافه بشه. پس...

حسینی:

حق با رومیناست!

آب معدنی ام همچین

بی ضرر نیست.

جوانا:

خب خانم، تصدقت شوم. شما بفرما مردم پس از این چه کنن؟ چه بنوشند که خراب نباشه؟ میخواهی برگردیم به عهد محمدآقای مردوخ گردستانی، احمد مفتیزاده، امان الله خان اردلان ، سالار سعید حبیبی، مشیردیوان، سیف

الدین خان اردلان، سالار فاتح، سنجرخان عاصفوزیری و اسعد شیخ الاسلامی؟
 یا خانسالار گریاشان؛ چم حاجی نسه، عباس آباد، نایسر، توریور و شینه؟
 که مردم عین روستایی های قدیم برای حمام و ذخیره آب مصرفیشان، با
 کوزه و سبو گلی بروند به راه چشمه سار؟
 یا دره های تیز کوه و قرارگاه همان پیشمرگ های آواره که پاسدار ها
 نصفشان را به کام مرگ بردند؟ ای لعنت به گورپدر پدرسگ نظارات دولت
 اسلامی و آنکه به مسئولیت آب کردستان گماشته شده. بر خودش و هفت
 پشت از تبار بی بخارش لعنت برای مدیریتش! به خدا گاهی شب ها در خانه،
 تا شیر ظرفشویی را باز میکنم ظرفهارا پاک کنم، بجای نور و شفافیت آب
 فقط گل و لای می آید بیرون از لوله ها. بشاشم به روح چنین بشر هایی که
 فقط جیب می دوزند برای دولت و مال مردم و هیچ فهم نمیکنن بیرون از
 خانه های پر آسایش و قشنگشان چه کس محروم و قهحد و درمانده اند...
 بی شرف و بی وجدان!

خانم حسنی:

واعظی؟

جوانا:

چیست؟ مگر سخنم خطاست؟

خانم حسنی:

واعظی بس کن، دیگر ادامه نده!

جوانا:

چرا نگم؟

خانم حسنی :

چون مسئول آب کل استان برادر منه.
جوانا:

ای مرگ! ببخش مرا خانم.

حلال کنید، آب شدم از شرم.

...

حسنی با پوزخند گفت:

خواهش میکنم.

...

جوانا بی اجازه گرفتن رفت بیرون. حالت استفراغ حالش را گرفت و نگاه سایه لرز داشت. کار دستشویی اش برخلاف همیشه، این بار بیشتر از حد طول کشید! برعکس هر بار که چند ثانیه هم نمی کشید. دیگر از آن دو دقیقه ای رفتن ها و برگشتن ها، امروز انگار خبری نبود. نکند وضع بدتر از چیزی باشد که انتظار می رفت؟ که جوانا بیش از این بی مُراد شود؟ همیشه نقل شده که در دنیا تر و خشک با هم می سوزد؛ اما آخر پاکی و این همه سوختن؟ سایه، با همین فکرها به سمت در خود را کشاند. سر به دستشویی دبیرها که زد ولی اثری از شمسش نبود. در را با ناامیدی بست و از آرتا که بیرون پرسه می زد، خواست کمکش کند راه حیاط را بگیرد. آنجا بود؛ دستشویی ته حیاط یا همان به اصطلاح سرویس دانش آموز ها... شلنگ را با فشار به سمت خروجی فاضلاب گرفته بود و درحالی که ته سیگار ته جیب هایش را به قعر آن سوراخ تاریک می فرستاد، انگشت شصتش را محکم روی دهانه شلنگ گذاشته بود.

چند باری سرفه کرد بی وقفه! شلنگ را بست و سر جایش گیر داد. اما کم کم سرفه هایش رنگ تهوع شدید به خود گرفت. عرق میزد، انگار قلبش داشت سینه را با لرزش، به پارگی می داد. استفراغ، استفراغ، استفراغ... این ها شاید علائم سخته باشند. سایه ترسید و سهم بغضش را با صدا کردن او ادا کرد:

جوان؟

جوانا :

خدایی چرا هر جا میروم، دنبالم راه میوفتی؟ هان؟ آمدی چه ببینی؟ برو !
سایه:

جوان، باید به مادرت بگویی.

جوانا:

مادرم به حد کافی خودش گل به سر داره.

توام لازم نکرده است برای من تعیین کنی که با هر کس چطور باشم. این را صدمرتبه تکرار کردم. دیگر گرفتی چه شد؟ مثل اینکه نیان حقیقت میگفت. تو کلاً حرف آدمیزاد نمیفهمی.

...

در چهره اش ذرت المثقالی تردید نبود. آنقدر مصمم سخن ادا می کرد، که مخاطب به گوش های خودش شک کند. قائم تر از همیشه ایستاده و دست هایش را داخل جیب مانتوی تیره رنگی که گرمای آتش را در خود حل می کرد چپانده بود. آنقدر سرش بالا بود که نوک بینی اش تیزتر از به نظر می آمد. آنقدر لحنش جدی بود که حتی از لابه لای چشم های نصف جانش، بوی غرور میامد. دسته کم حجم موهای طلایی و ظرزفش با همان کش

مشکی جمع شده؛ نگاه جوانا گویی یک دشنه بی دسته بود، انگار تیر در رفته از بند قوس وتر و کمان بود که بیخبر و لاجرم به سوی سایه پرتاب شد. گفتن این حرف ها، قنددان دل سایه را شکست. سایه بی حس شده بود، دهانش واماند از کوبندگی حرف و بی ملاحظگی جوانا. چشد؟ قهرش چرا میامد؟ جوان لخ لخ کنان از کنارش رد شد و انگار سرعت رفتنش را یکم کند کرد. مثل حالت شمارش معکوس فیلم ها... نسیم نرمی در موهایش تاب خورد و تار تار سفیدی که بین موها و از سرش دیده میشد، تحت یوغ پرتو خورشید، انگار الماس نایاب باشد و برق لب های به رنگ عناب و ارغوانش، در تقابل زیبایی با شمس فلک، به هیچ قیمت مضایقه نمیکرد. رفت، بی آنکه بیشتر از ۳۰ ثانیه سایه را نگاه کند. از دستشویی درآمد و مثل رود روانه شد. بی مجال سایه را در گوشه ای زیر یکی از درخت های پر برگ و بار حیاط متوقف کرد و رویگردان و نرم نرم، با ناز و عشوه سمت سالن مدرسه خرامید. اما دیدار مادر اینبار دیگر شاد نکرد دلسردی درد دل زخمی را. سیران دم کلاسشان ایستاده بود، با یک زنبیل. او اینجا چه میکرد؟ عارش آمد از آمدن مادر! دلش میخواست داد بزند، فریاد شهیق کند جیغ بزند که چرا آمده است؟ میخواست اینجا نباشد. عصبانی شود زار زار اشک بریزد...

خب نمیخواست، خوش نداشت، برایش عین مرگ بود اگر یکی در این مدرسه، والده اش را اینچنین تکیده و پریشان چهره ببیند. آن هم با این رنگ و رو!

همان زنبیل منفور، سبد گل گلاب و گل محمدی هایی که مادر هر سال قبل از عید قربان از بازار با مئال^۵ و خوشی می خرد. از همه نقل است که این عید،

یکی از چهار جشن برتر مسلمین است.

از چند هفته پیش که بحث این بساط سر زبان هاست، روزی، شنید که دای که داشت تلفنی به ثامه اش میگفت می خواهد امسال به یاد ۶ سال پیش گوشت قربانی بخش کند میان خلق الله، با نیت اینکه قلب دخترک شفا بگیرد. اما جوانا دیگر عادتش شده ساده انگاری...

کم مانده بود از خنده منفجر شود، مادر هنوز گوشه را قطع نکرده بود، گفت:

مادر من خانه ات آباد، گر قلبی که سخته کرده باشد تازه خوب میشود؟ خب دیگر من از دست رفتم.

...

به سمت رفت و با خشم و عتابی که جای تعجب داشت او را از آمدن منع کرد. برای اولین بار بود که در طول تمام عمرش اینطور در روی مادرش درمی آمد. کنترل صدایش در دست خودش نبود. غضبان و دمان (خشمگین) برسر مادرش جیغ زد و گفت:

چرا آمده ای؟ که خودت را نمود دهی؟

چیزی را جا گذاشتم که تمام این راه را کوبیدی آمدی اینجا نه کلید خانه را می خواهم؛ نه ظرف میوه نه هیچ چیز اضافه. فقط برو! صد بار گفته ام

نمی‌خوام کسی تو رو اینجا ببینه را نمی‌فهمی دایکه؟ خواهش می‌کنم زودتر از اینجا برو. مرگ من، مرگ جاوید برگرد خانه.

...

سیران با این پرخاش حرف در دهانش ماسید فرصت بغض نداد به گلو...
 جوان انقدر عصبی و پر حرارت گفتار کرد
 که درد قلب لرزان سینه اش تنگ کرد و زانوهایش خمید. دیگر صداها به گوشش گنگ شدند. مادرش با خجالت سزاوار به پایین گرفته بود و میگفت نکند. وسط بحثشان، سایه سر رسید و با تعجب به صورت سرخ شده اش خیره ماند و سیران را سلام کرد. سلام گرمش سیران را مجاب کرد به دست دادن و گفت:

سلام دخترم خوبی عزیزم؟

تو باید سایه خانم باشی، نه؟

سایه:

بله خاله سیران، سایه منم.

منم نام شما را از پیش میدانستم.

سیران:

جوان توی خونه همیشه اسمت را میاره. خلاصه که اسم شما شده ورد زبان

نوگل موطلائی ما عزیزم! خیلی از زیباییت برایمان گفته. دخترم حق هم داشت.

خیلی خوشگلی عزیزم.

....

جوانا دوباره سر مادرش داد زد و گفت:
حالا مادر سایه هم میاد. باید ببرنش کاردرمانی اگه نمیخواهی همینجا سخته
دوباره ای گردنگیرم بشه برو خانه.

...

سیران رفت و جوانا نفسی از سر آسودگی
کشید. وقتی ملکزاده را ته سالن دیدند، گفت:
عجم اسلام آمد!

...

هر دو از خنده منفجر شدند و وقت برگشتن به کلاس، دبیر جغرافیا را
سرحال تر از همیشه دیدند. مادر سایه بیست دقیقه بعد، در کلاس را کوبید و
وقتی اجازه خواست سایه را ببرد. جوانا، به سرش را با اغراض ردی دسته
سندلی اش گذاشت و با تظاهر به اینکه خواب است، از سارینا که رو به رویش
ایستاده بود خواست هر وقت مادر سایه رفت بگوید که سرش را از میز بردارد.
سایه که انتظار همچین کرداری از او نداشت، سخت اخم کرد و با عصبانیت
به موهای بافته شده و طلایی او که انگار دیگر آن جوانای محبوب نبود، خیره
نگاه کرد. خون خورش را می خورد باورش نمی شد، چنین حرفی بزند. خود را
عادی نشان داد اما دیگر نتوانست صبر کند، از کلاس خارج شد فوری به
مادرش گفت بروند.

پس فردا خودشان کلی کار داشتند. انقدر بی اعصاب شده بود که می خواست
به مادرش بگوید اصلاً فردا اجازه غیبتش را بگیرد و خلاص. دل روبرو شدن با
جوانا را نداشت.

هرچند پدرش این را قبول کرده بود اما به نظر می‌آمد این بار هم تلاش‌های دو نفرشان برای غیبت کردن او در فریحا اثر نمی‌گذاشت. صفحه چتش با جوانا را نگاه کرد. از همان پیام‌های اول از فایل‌های ام‌پی‌تری کردی، چند تا آهنگ "مهراب" و الباقی دست چین شده روده‌های علی سورنا.

اوایل که از این طریق خواست به این گل پرخار نزدیکتر شود، تازه در این خانه تازه مستقر شده بودند. با کلی بدبختی خانه اجاره گیرشان آمد و تمام وسایل را از ارومیه دوباره به سنندج برگردانده بودند.

همان روزهای اول که داخل خانه را اگر نگاه می‌کردی به نظر می‌آمد جنگی عظیم در گرفته از بس که همه جا به هم ریخته و نامرتب بود. آن روز اول، پدرش رفته بود بیرون که خاک برگ و وسایل گل‌ها را برای گلدان‌هایی که سالم مانده بودند، بخرد.

غروب بود و پرستار مادر بزرگ هم برای کمک به آنها در سامان دادن وسایل آمده بود خانه‌شان...

وقتی آهنگ‌ها را برایش فرستاد، گفت که نمی‌خواهد چیزی از او دریافت کند و خودش تمام این آهنگ‌ها را دارد و چت را با تایپ کلمه <مرسی> تمام کرد. جوانا حتی روزهای اول هم به سادگی با او راه نیامد. آن وقت‌ها هم گاهی از ناسازگاری می‌زد و سایه را مستأصل می‌کرد. اما حالا همان آدم یک دنده انقدر برعبد و گوش به فرمان او شده که همه از این متانت خاصی که فقط برای سایه گل می‌کند، سرسام گرفته‌اند که تخریبی گلروی مدرسه چرا برای کسی مثل او فرو نشسته است؟

یادش افتاد که حتی روز بعدش هم وقتی کله صبح داشتند می‌رفتند خانه مامان فراست، مادر بزرگ مادری سایه، توی پیام‌ها گفت اگه اگر دوستان زیادی جز او دارد، دیگر چرا روی او کراش زده است. فقط چون ماجرای رفاقتش با "نہا عبدالله" همکلاسی سلیمانیه ای دوران راهنمایی و پایه هفتم را برایش بازگو کرده بود.

در حیرت از حسودی‌های شیرین شاجوان که حتی به رفاقتش دیرینه اش با گُزهب‌ه‌شان، گردبانوی خوش استایل گچی (مجسمه میدان حجاب آبیدر) غبطه می‌ورزید. همان نماد استوار از لیلای محبوب کردستان که سایه به لطف تعبیر و زیبایی کلام و تخیل بالقوه، از او و تمام مجسمه‌های دیگری که در جوارش بودند؛ قصه یک خانواده ساخته بود. از کوهنورد تلاشگر، مردی به نام "علی جاودان" که همسر لیلای ملیح است و "رامان" و "سامان" که شب و پشت سر مادرشان ایستاده و لبخند تصنعیشان یک دم از لب نمی‌افتد.

یک‌تندیس جفتی، از کالبد پسران نوجوانی که برای هیجان و بازی پاهایشان را داخل حوضی فرو بردند و پاچه شلوارشان را بالا زدند. تندیس لایلا خالد که شاهد اولین بوسه عشق جوانا و سردار هم بوده است.

...

جوانا پس از آن روز بی‌انگیزه تر از همیشه بود. کژین در اینستا رانندگی کردنش را استوری کرده بود. یعنی دختر احمق عواقب این تخطی از قانون را نمیدانست که بدون گواهی پشت فرمان ویراژ می‌داد؟
خندید و با خود گفت:

عجب مرحبا جوانا، مگر تو این بی مغز را نمیشناسی؟ این بشر فقط بخاطر جلب توجه و کسب هیجان، هرکاری میکند! حالا پشت فرمان نشین شده، برای جبران، نمی‌توانست اورا که پنجشنبه هفته پیش که مطابق عادت همیشه اش ساعت ۵ عصر، پای ثابت مزار مرحوم محمدصدیق بود، سوار کند و تا زیارتگاه برساند!؟

تهش هم این شد که توی ماشین یک راننده اسنپ بی ناموس نشست و چون پولش کافی نیامد، عوض حق مزد بی شرمی خواست. بعد از آن روز و خداحافظی نکردن با سایه، همه چیز در نظرش خنثی بود.

حتی اینکه دیگر پس از آن یک بار هم پیام نداده است عرصه اش تنگ کرده بود و انگار یه جای کارش لنگ می‌زد. تداعی میشد از خاطرش تمام کارهایی باهم کردند! اول سال، ساعت جامعه شناسی بود و خانم مصطفی کمالی با رژه رفتن هایش، پی صدای زنگ موبایلی می‌گشت که میان دکمه های مانتویش جا گرفته بود. آخرش مچش را گرفت و سایه را هم با او از کلاس بیرون کرد. سر سایه با صغیر و کبیر کل می انداخت و حتی یکبار یکی از بچه های طبقه فوق را به خاطر اینکه اجبارشان کرد بروند طبقه بالا دعوا کرد و گفت:

«ما به خاطر رفیقم از آمدن به بالا معذوریم»!

اما حتی اگر هم میمرد، غرورش را زیرپا نمی‌گذاشت که پیشقدم آشتی باشد؛ به جایش، از آن روز آنقدر سیگار کشیده بود که احساس خفگی میکرد. بالاخره آن زیرسیگاری پُر، کار دستش داد و چند روز پیش، قادر دوباره بخاطر یک بسته سیگار صورتی «سناتور» که توی جیب یکی از هودی های خز دار قهوه ایش پیدا کرده بود، با کمر بند چرمی و سفتش کتک زد!

از آن زدن هایی که ناز شصتیش تا یک هفته تمام وسط سینه ها و روی استخوان کتف چپش، با خونمردگی و کبودی یکی شود... دوباره کارش را تکرار کرد. خیلی ساده بود که فکر میکرد از دست بلند کردن روی محارمش خجالت میکشد و بالأخره یک روز دست بر میدارد. اما نه!... عصر آن روز که به شب رسید، در پناه ظلمت شب خیلی گریه کرد. ولی نه فقط بخاطر درد زخم ها یا ورم کردن استخوان و کبودی پوست سفیدش؛ یا سوزش و پارگی بافت های پوست سینه...درد تخمدان و رحمی کمر بندخورده بود خواب از نگاهش دریغ کرد و فهمید که این دلپیچه از سر قائدگی ماهانه است.

بدون اینکه کسی را بیدار کند، پس پرده اتاق، نواربهداشتی را توی لباس زیرش جا داد. اما درد حقیقی، از یادآوری تمام رنج هایی بود که از ایام خردی و کودکسالی برش رفته بود. این صحنه های زخم خوردن، چشمه ای از شاخه درخت خون از سینه هایش سرازیر شده، درد خونمردگی روی استخوان، جیغ، ترس، احیای رعشه تن و کشیده شدن موها به دست توانگر بابایی که پدر نیست؛ کم تکرار نیست. گویی هزار دفعه عین این صحنه دیده است و امشب، تنفس مصنوعی خوبی به خاطره ۸ سال پیش داد. شب شب نشینی و جشن نکاح پیش از مجلس عروسی همین خاله سارایش که تازه پزشکی قبول شده بود. صدای ساز و دهل و دف شادی حواس برای احدی نگذاشته بود و رنگ پارچه های پر گیپور و هفت رنگ رنگین کمان، رنگ های شاد و یادآور حس زندگی...یک لحظه، از میان جمعیت و بازیگوشی بچه های همسال، که سرگرم خوردن شیرینی بودند و یکی، دزدکی از بشقاب دیگران

برمیداشتند خودش را دوان دوان به اتاق آرایش عروس رساند. یکی از کشو
هارا آرام باز کرد و با دیدن اقلام آرایش خاله اش، یواشکی رژ لب را باز کرد و
کمی به لب های نرمش سایید.

چنان که همیشه صادق است دختر بچه ها از همان روز های کودکی شان
عاشق آرایش و خودآرایی مادرانشان و یا تمام زنان زیبای اطراف خود
می شوند و دوست دارند از آنها تقلید کنند. آنها دوست دارند زیباترین باشند و
مثل باریبی های کارتونی، جذاب جلوه کنند! این جز یکی از انگیزه ها برای
بزرگ شدن می شود. غالب دختران، بر اساس فطرت لطیفشان با خواباندن
عروسک هایی که به آنها دل بستند، حس مهربانی مادرانه شان که از همان
کودکی در وجودشان موج میزند ارضا میکنند. جوانا هم طبق همین آرزو
دست به بی اجازه دست زدن به وسایل خاله اش زد. اما وقتی از اتاق رفت
بیرون و دوان دوان صورتش را گرفت که کس رنگ و روغن بر صورتش را
نبیند. در امتداد آن سالن طویل، بجای مادر، این صدای خشن و پر هیبت بابا
بود که صدایش می زد. رو به روی پدر ایستاد و پرسید:
بابا، الان من هم مثل خاله عروس شدم؟

...

اما آن زمان بچه بود و نمیدانست بهای این سوال، درز برداشتن دندان های
جلویش است و کمی ماتیک زدن او، آن شب را به جان مادرش سخت
می کند.

...

عصر بود و بعد از به خانه برگشتن اردوان از یک خرید ضروری، فریحا، سه شاخه مریمی را که به عشق او از گل فروشی سمت محلات "چهارباغ" و نزدیک خانه خواهرش شهلا

تلفنی سفارش کرده بود را دسته شده به اردوان تقدیم کرد. اردوان دستش را دور کمر همسرش انداخت و با گرفتن آن دسته گل، رکاب تاب حلقه آستین همسرش را بالا داد و گوشه لبش را بوسید. اما عجب اینجا که اوهم دست خالی و بدون غافلگیری نیامده بود. میدانست دخترش مدت هاست خرس عروسکی بزرگ می خواهد و امروز، بابا آرزوی سایه را برآورد. سر سفره مشغول خوردن بودند و سایه هنوز گوشه اش را زمین نمی گذاشت. از هرکس گر میشد خود را پنهان کند، چهره مشوشش از نگاه عسلی اردوان که پدر رازدار و صندوقچه اسرار و سینه غمخوارش باشد؛ راه گریزی نداشت. تا خواست بحث چالش دیروز و امروزش را با "جوانا عظیمی" پیش بیاورد، فریحا گفت:

دختره بی نزاکت می ایستد و خیره خیره مات می ماند به چشم آدم بی آنکه حرمت نگه دارد و سلام بزرگتر را بدهد!
اردوان:

جوانا کدامه؟ همان دختر قد کوتاه باموهای بور؟ همان که آن روز وقتی داشتیم ویلچرت را باز میکردیم، برایت دست بلند کرد و سپس وارد حیاط شد؟
سایه:
آره.

...

سپس مسئله پیش آمده امروز را برایش گفت و از پدر راهنمایی و مشورت خواست.

با اردوان با تفسیر کوتاهی که دخترش از نقص سلامت جوانا برایش گفته بود، عقلانی تر پندار کرد و گفت شاید حس کمبود و ضعف و نقص باعث شده است با ترس از دلگرمی و دلسوزی ملت، زار و فراری از همه باشد. خودخواهی بنمایه درونش شود. اما تو هم از عزت نفست فرو گذار نکن. بارها بهت گفتم با هر کس مثل خودش باش و نذار این یکی هم مثل بقیه رفقای قدیمت، خودش را برایت گنده بگیرد. بگذار خودش تماس بگیره ! حالا که او ساز مخالف زده بگذار خودش منت ازت بکشه.

...

سایه با دوباره شنیدن حرف های همیشگی و نصیحت دائمی بابا: باشه. این را گفت و دوباره خیرگیش به صفحه گوشی را از سر گرفت و به درون اتاقش پناه برد. روی تخت دراز کشید و آنلاین ماند و منتظر خبری... رنگ صورتی پرده ها نور منعکس شده را ا خود یکی می کرد و خورشید را ارغوانی نشان می داد همین حالت می توانست جای لالایی را بگیرد. کم کم چشمش داشت گرم می شد که تینا پیامی از تلگرام ارسال کرد. یک فیلم ۳۰ دقیقه ای از دف زدن شمس بی اعصابش در وسط خانه شان. مولودنامه _ طَلَعِ الْبَدْرِ عَلَيْنَا -

را با یک لحن ملایم و حال و هوای مذهبی اجرا میکرد. تینا، چند تا ایموچی خنده فرستاد و دو سه دقیقه بعد زیر کپشن فیلم نوشت:

به نظرت هنرمندانه است کار حاجی خانم؟

از من می‌پرسی، همین الان به تقدیر از هنر انگشتان نوازشگرش جوان که این آهنگ خزر را خلق کرده، بهش یک پیام بده. جدی میگم! دیروز که بهم گفت مادرش فردا صبح باید ببردش بیمارستان توحید که نوارقلب بگیرد. به احتمال قوی، دیگر عمل پیوند کلیه اش هم که قرار بود بعد از عید و ماه اردیبهشت انجام شود، به خاطر این عارضه قلبی لغو کنند. حالش هیچ خوش نیست. سایه، از شوخی به در، خودت هم میدانی هرچه بشود و هرچه بینتان رخ دهد، دعوا هم بکنید باز هم برمی‌گردید به رفاقت! شما، مرید همدیگه اید، پس بهش زنگ بزن.

....

سایه از پشت تلفن بغض گلویش را گرفت و قطع کرد. گروه کلاس را نگاه کرد و دید روی بیو اکانت جوانا یک جمله جدید نوشته شده:

«منم یک دلک گریمان» !

...

موضوع آزاد صحبت بچه‌ها رسید به قرار نامزدی جوانا کشاورز زاده با دوست پسرش، برای بعد از عید... همه بهش تبریک گفتند. سایه هم جای تبریک خود را خالی نگذاشت نوشت:

مبارک باشد. پایدار باشید جوانا عزیز!

...

شاجوان:

باینکه هیچ اشتباه نکردم، اما بس کن!

سه روز گذشت. بس نیست این قهر؟

تو که از من رفیق بهتر داری

سایه پیامش را دید اما جوابی نداد. ترجیح میداد اول سریالش را ببیند،

سریال «وقتی کاملیا شکوفه داد»

شاید کاملیای زندگی خوش هم همین روزها بشکفت!

اما تمام شب، جهان خوابش را کابوس عجیبی اشغال کرده بود. فقط

خودشان بودند و حیاط بزرگ مدرسه! اما همه چیز کمی مخوف تر. غیر از

خودشان کسی دیگر نبود. سایه بان زرد سوراخ شده بود، ابرها در آسمان

بودند و سرما انگار پوستشان را باز میکرد. جوان با شمایل بی رنگی لبخند زد

و به سایه گفت:

فی الفور برمیگردم!

...

این را گفت به سمت آن سرویس بهداشتی سرد و بدبو خیز برداشت. لیکن پایش از روی پله سوم، پائین افتاد و با زمین خوردن، بازوی راست زیر سرش

ماند و بی هوش شد. سایه، دل پریشان چند بار صدایش زد. ابرهای سیاه

آسمان حیاط مدرسه را پوشانند؛ باران گرفت و او هنوز به جیغ زدن ادامه

می داد تا جَوانا را که چنان یک جسم بی جان مقابل پایه های ویلچر افتاده

بود بیدار کند. او که از ترس زمین خوردن، تا حتی بیشتر نمی توانست خم

بشود تا تن او را در محبس آغوش خود بگیرد، تنها چیزی که از دستش

برمیامد، همین جیغ و شهیق و گریه بود. امواج فریادش را که بالاتر برد،

چهره تنی چند از دبیران و معاونین و بچه ها دورشان گرد آمدند که در

کابوس، وجهه چهره هایشان غیر عادی، ترسناک و شبیه شیاطین به خواب سایه آمدند. در صحنه های مؤخر کابوس پرهراس، آن لحظه میان تمام اضطراب و هیاهوی مجسم شده پیش رویش، آقای حسینی سرایدار را دید که با ۱۱۵ تماس گرفت و آمبولانس سفید با صدای ترسناک آژیر قرمز غمگینش گوشه‌ای از حیاط توقف کرد و جمعیت را که دور بیماری که رفیقش جوانا باشد زود و چهره هایی به مراتب کریح تر از آنچه قبل تر جلوه گر شدند، جوانا را روی برانکارد به داخل آمبولانس بردند. اما جوانا دیگر...

...

با واهمه و بیزاری از این رویای شر، از خواب پرید و همانگونه که خود شمس همیشه وقتی بچه های شیطان پرست مدرسه را با آن صورت های خشن و آرایش نازیبایشان میدید که با کس جز اعضای فرقه خودشان حرف نداشتند، عاناً چهار بار صلوات میفرستاد، حال او هم چند مرتبه با این جمله صلوات ختم کرد:

اللهم صل علی محمد وعلی عالی و الصحبی و السلام / اللهم صل علی محمد شفیعنا وعلی عالی و الصحبی و السلام.

...

با اینکه ساعت را کوک کرده بودند، اما فریحا هم خود ساعت ۸:۳۰ صبح سر از خواب برداشت. به خاطر شتاب و نگرانش از دیر کردن، یکه به دو کردنش با اردوان که آدم صبر و آرامش در کارها بود، شروع شد.

او که نمیتوانست هیچ رقمه شتاب در رسیدن به مدرسه را درک کند و فریحایی که هول و هراسان ساعت را تکرار میکرد...طولی نکشید که با سرعت

بالای راندن و رانندگی اردوان به دم مدرسه رسیدند و سایه با مادرش وارد کلاس شد. جوانا را در نگاه نخست نیافت به دیدار، از مادرش خواست برود و خودش قصد کرد تمام سالن را پی او بگردد، اما فریحا تنه‌ایش نگذاشت و باز او را تاجایی که خواست برد، جلوی دیوار هائل کژین و تینا ایستاده اند و دست به کمر دارند. کمی فضای بین‌شان را فاصله داند، شمسش را دید که سرش را بین دست هایش گرفته و صورت می پوشاند.

فریحا گفت:

اینم جوانا، کجا میگفتی با او میروی؟ پس چرا به سراغت نمی‌آید؟ یعنی می‌گویی تو را ندیده است؟ سایه که کم مانده بود گریه اش بگیرد. از گمانزنی علت اینکه شمس رویش را میپوشاند، دیوانه شده بود و گفت:

بس کن مامان! نمیبینی حالش خوب نیست؟

و با یادآوری خوابی که سر صبح دیده بود به سوی تن مچاله شده جوانا شتابنده شد.

کژین و تینا را کنار زد گفت:

بچه‌ها تورا به خدا بزنید کنار ببینم. جوان؟ جوان سر بلند کن و ببین آمده‌ام ببین، تمامش کردم قهر را، دیگر تمام شد. سر بلند کن، بگذار ببینم صورتت را گل سُرُخ.

کژین:

حالش خوش نیست، تو یکی دیگر ازش بکش! تو که دستش را توی پوست گردو گذاشتی، گاو خودش هم دوقلو زایید.

سایه:

دخالت تو را نخواستم.

...

دلنیا موهای تاب دار و چتری های سکو ماندش را صاف کرد و لیوان آب را جلوی جوانا گرفت و او آنگاه که صدای کفش های مادر سایه به گوشش خورد، سر برآورد با شرم خجل شدن از نگاه سایه شال بیاض دور گردنش را ستر چهره کرد. حدقه هایش را اشک شست، لیوان از دست دلنیا گرفت و قلیپی از آب را نوشید. سایه، با دیدن عمق سیاهی های جدید زیر چشمش و چهره ای که کبودی بیشترین رنگ واحدش بود. محکمتر از همیشه بغلش کرد. آنقدر که خس خس سینه مریضش در تن خویش صدا بدهد. موهایش حریر نرم طلایی! نشستن سینه ضرب دیده اش به تخت سینه، سایه آهش بلند شد و سایه گفت:

من را ببخش که بغل کردنت را گذاشتم آخر !!

جوانا:

دلم با قهرت ترسید. ترس اینکه نیمه راه شوی و من عوضی شوم. به نظر خودت حق نداشتم بگویم از رومینا فاصله بگیری؟ اونم با اون سواستفاده کردنش از تو برای پیچاندن کلاس خانم حسنی؟
سایه:

داشتی، حق داشتی! ولی حالا وقت این حرف هاست خدایی؟ وقتی گریه میکنی خیلی شکسته به نظر میایی. نکن حرام آب چشمت را که شام غریبان شد روزم. خوابم را تثبیت نکن شمس. اولش بگوچه به روزت آمده؟

...

اما جوانا از جواب این پرسش سرباز زد و دست سایه را بوسید. گفت:
من را بیخیال. دوست دارم برویم به مادرت زنگی بزنی بدانه باهم رفته ایم

کلاس

ها؟

سایه:

برویم.

جوان:

الهی جوان دور سرت بگرده سی سی ظریف!

...

از اتاق دفتر به در که آمدند، اسعدی باز از خوش زبانی سایه تعریف کرد و
توی راهرو، چای پیچ پلاتین پای راست سایه درد آمد.

جوانا جلوی زانو زد و گفت:

چه شد عزیز؟ زانویت درد کرد؟

...

سایه سر تکان داد. می خواست عین بابا خم و راست کند پایش را...

جوانا:

دردت کم می کند فدایت بشوم.

با آن زنگی که زدی انگار بار دنیا

از شانه هایم برداشتی.

...

راستی جوان، هنوز بزم خیار و ماست و می و شراب خوردن با بابارا نگرفتم ولی دوست دارم با خودت هم همپایه شوم.

...

خب آثار آموزش هایم را فردا روی خودم عمل میکنم و به حال عینی نشانت میدم ببینی خوبه؟ حالا که این جماعت انقدر کژفهمند فکر میکنند عامل فتنه و معصیت همه آدم های این ویرانه منم.

سایه:

سیر داری جوان!

...

قرار گرفتند سر کلاس! همه گرم تبریک گفتن به کشاورز زاده که حالا دیگر حلقه

دور انگشتش بود، تبریک و تهنیت میگفتند.

کشاورز زاده گفت:

ممنونم رفقا. وای بچه ها؛ انشالله سال بعد هممان کنکور را داده باشیم. اما دانشگاه را شما آباد کنید. منم کنار دست فرهاد توی ماشین نشسته ام و وقتی داریم برای ماه عسلمان راهی شمال میشویم، خیلی یادتان میکنم. جوانا باهاش به میمنت دست داد و گفت: انشالله تا سال بعد منم مرده باشم.

یک لحظه چهره مصنوعی و زیبای هلیا میان در پدیدار شد که لب زد: سایه صابرمنش، دقیقه ای بیا! سلام واعظی. صدیقه دلچک، قراره پروازت را کی ببینیم؟

...

سایه چرخ را چرخاند و رفت دم در و جُوانا سر زمین از پا افتاد. حتی شبی که دیازپام ها بی اثر شد رفت دز بالاتر بگیرد، وقتی زمین خورد، انقدر درد استخوان شکن نداشت. چشمک زدن هلیا به سایه از کجا آب میخورد؟ دوید بیرون و قبل آنکه سر صحبت با سایه باز کند، گفت:

برو، برو از جلوی کلاسمان تا تورا هم عین صورت خودم کل نکنم و تاق بروی دیگرت جفت نشده با آن یکی.

هلیا:

میدانی، سایه به قدر تو دیوانه نیست.

...

فتحی سر کلاس این ساعت بود. جُوانا لبخند غمگینی به چهره اش داد و در جواب احوال پرسی گرم او با کلاس، جواب داد:

خوب؟ الان به تنها چیزی نیاز دارم یه تصادف ناگهانه خانم!

...

وبا طعنه به سایه گفت:

دیروز آن سوالات دینی چه بود برایم فرستادی؟ خودت فرستاده بودی پی وی من یا مادرت؟

سایه:

سارینا لطف کردبهم داد.

اشتباه فلواردی خودم بود!

جُوانا:

خوبه!

...

دستش را به سارینا داد تا بخاراند. مثل کسایی که محتاج دارواند خود را به او نزدیک می‌کرد تا به سایه بفهماند چه می‌خواهد. اما یا نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمیدن می‌زد. چطور باز هم با هلیا همکلام شد؟ درست که تا حالا این قضیه را به روی خودش نیاورده بود، اما یعنی او تا کی می‌خواست پنهانش کند که مدتی قبل از اینکه شمارشان را به هم بدهند از طریق او، الینا قریشی، و اطلاعات جمع کردن از

یکی از پسر نماها می‌خواست توجهمش را جلب کند؟ سایه که می‌دانست او تنها کسی است که در اینجا از تامبوی‌ها می‌ترسد، اما بدین شرح... کارد به استخوان رسیده بود، کاش سایه انقدر زبان شیرین نداشت کاش آن روز که برای تلفن زدن به مادرش، مثل امروز او را به دفتر برد؛ شاهد این نمیشد که با اینکه مدیر از دیدنش امتناع می‌کند اما دست او را بکشد و به زور داخل دفتر بکشانند. ای کاش انقدر از شیرینی ظاهر سایه از زبان دیگران تعریف نشنیده بود. احد واحد چیزی که الان برایش مسکن می‌شد، خاک و سنگلاخ و کلوخ روی مزار صدیق بود که با دست مادر دوباره بر سرش ریخته شود. شاید باید فردا می‌رفت با غسل و الینا صحبت کند که هر چیزی که در کلاس زبان اتفاق می‌افتد را، مطلقاً برای سایه باز نگردانند. شاید از طریق یکی از بچه‌های آموزشگاه زبان هم بوده باشد اما...

...

امشب، هر سه تا گربه را طبق برنامه ای که مادرش تعیین کرده بود توی وان مخصوص

خودشان حمام داد. هر کدام، طبق خصیصه های ظاهری شان ناخنگیر مخصوص، حوله، برس، لباس و گردنگیر داشتند. اما یک سشوار مسافرتی برای همه شان عالی بود. کار رسیدگی به گربه هارا که ختم کرد، مادرش داشت از اتاق خواب جاوید در میامد. جاوید فردا امتحان علوم داشت.

خیلی استرس داشت، اما خوش به حالش که بزرگترین استرسش امتحان است،

نه دغدغه مست شدن اثبات حال ویران خویش! امشب دل داده است به مستی، چون قول مستی و سرخوشی و مدهوشی به سایه داده بود. صبح روز بعد ساعت تاریخ:

بحث سیگار کشیدن جوانا بعد از جاسوسی نیان توی دفتر داغ شده بود. بعد اینکه روز رفتن به سینما تعادلش را از دست داد افتاد روی پای او افتاد، یکی از فیلتر سیگارها زمین افتاد و آن ناکس فهمید. اگر به مادرش زنگ بزنند و او بیشتر بابت زاییدن چنین دختری شرمسار شود...؟ ستاری باز هم توصیه مطالعه روزانه را کرد و رفت. سایه پیدایش نبود. انگار امروز که باید نتیجه قرار آموزش عینی را ببیند، دیر می آید. جوان مست و افتان و خیزان طول سالن را پیمود و در نزدیکی اتاق (کلاس) ورزش، در انتهای سالن سرش گیج رفت و چشم هایش سنگین تر شد. خانم شهرداری از اتاق آمد بیرون. وقتی حالش را دید، گفت برود سر و رویش را آب بزند. اما او فقط خندید! سایه

بیست دقیقه بعدش سر رسید به محض اینکه او را دید، مادرش را بوسید و بهشان گفت:

با بابا خوشبگذرانید، دوستان دارم.

...

جوانا، به لحن سخن رفیق لبخند زد و به طرفش رفت. از پیچ قدم هایش میشد فهمید که مست است. پشت ویلچر ایستاد و گونه سایه را بوسید و لب زد:

کجا بریم؟

سایه:

حیاط! جوان چته؟

جوان:

هیچ، چشمام داره کور میشه. همین!

سایه:

تو خوبی؟

...

جوانا که با اطمینان بیشتری و بی ترس و ضعف سایه را از شیب رمپ رد میکرد، خندید و گفت:

تا حالا مثل امروز انقدر سر کیف نبودم.

..

سایه:

نه نیستی، سر خودت نیستی!

قشنگ مشخصه مدهوشی...

نگو کہ مستی دیشبت بخاطر

صحت دیروزمانہ ؟

جوانا:

دیدی کہ حرفم دوتا نمیشہ؟ گفتم عملی اثرات عرق خوردن را نشانت میدم.

سایہ:

د آخر اگر رگ و مغرور، عصبی و مرموز و صادق نباشی کہ دیگر "جوانا

واعظی" نیستی! حالا خدایی چند شات شد؟

جوانا:

فقط ۱۰ یا ۱۲ شات عرق کشمش تقطیری بہ جان تو.

سایہ:

تو کہ میدانی ...

جوانا:

ای امان از دست نصیحت. ولی اگر یک وقتی تو ہم تصمیمت جدی شد کہ با

کاک اردوان بزم بگیری، یادت باشہ عرق

های خارجی قوی مثل <ودکا>، <کنیاک>، <شامپاین>، <ویسکی> و

<اورکلییر> نخوری. چون تازه نوشی و بار یکمت است، شاید شدت اثرش

روی تو، فقط مدهوشی نباشد. لعنت...

سایہ:

چه شد شمس چشم خمار؟

...

جوانا تا آمد لب بزند تینا و کژین
 را از دور دید. کژین گفت:
 بازهم بوی آمیتیس، حتماً یکیشان
 این اطرافه.

...

جوانا:

بیایید بچه ها، بیایید! گند سیگار کشیدنم
 در دفتر درآمده. از طرف آن نیان کثافت به گوش علی یاری رسیده و حال
 می خواهند مادرم را ازش آگاه کنند. یحتمل اسعدی دماغ گنده هم غیض و
 غرضش بیشتر شده است. اگر اخراج شوم برای سایه چه پیش می آید؟
 کژین:

می بخشید سایه جان، اما تو بگو
 تورو خدا عقل دارد این رفیق ما؟
 حتی حالا که در آستانه اخراج است
 باز در خیال فرعیات سیر میکند.
 باید به آقای اش بگویم قضیه را.
 جوانا:

خدا مرگ آن را داده که مرا بگیرد. حرف از عقل نگو با عاشق! عقل را آن ها
 داشتند که دلمان شکستند. دل خوش را هم بچه های کلاس ما دارند که کله
 صبح، دست می گیرند برای چوپی کشیدن و یکی مثل من که سرش توی
 لاک خودش تنیده، باید قسم بخورد که دست نمی گیرد به رقص.

سایه:

جوان چه خبر شده است؟ چه میگی؟ اخراج؟...اخراج؟! اصلاً بهش فکر کردی
اگر بری چی میشه؟ نه فقط حال من؛
هیچ فکر کردی آینده خودت هم....
جوان:

هیچ غمت نیاید ظریف! نگران نشو. اولاً اگر منم بروم، بجایم این ها می مانند.
کژین، تینا، شنیا، آگرین و...دوماً، هنوز که صدایم نکردند بروم دفتر. اما اگر
بکنند، میدانم چطور اسعدی را بنشانم آنجا که بوده. من فقط الان دلنگران
مادرم هستم.

...

داشتند بر میگشتند سر کلاس، از روی رمپ رد شدن برای جوانا سخت تر
شده بود، به سبب اینکه قدم هایش ثبات نداشت و سرش از درد گیج می زد و
آسمان دور چشمانش در چرخش...قدم هایش بی ثبات و معلق! رومینا او را
دید و گفت:

بده به من. نمیتوانی ببریش!

جوانا دستی به سینه او زد و گفت:

دیشب گُل کشیده ام! مست و کیفورم، عادت ماهانه شده ام، درد هم دارم. اما
اگر پیر و کور هم شده باشم نمی گذارم تو یکی کمکم کنی. پس راحت را
بگیر و برو.

شر به جان خودت نخر!

رومینا:

این طور که معلومه نباید آن قرص های آهن را که خانم رجبخواه بهمان می داد، فقط سر تولید ایران بودنشان میبردی بفروشی؛ خودت الان با این حالت بهش نیاز داری.

...

جوانا دستی وسط سینه او زد و گفت:

بکش کنار بابا!

...

برگشتند جایی که وظیفه شان بود باشند.

علی یاری آمد دم در و گفت:

جوانا واعظی و جوانا کشاورز زاده بیایید دفتر!

...

سایه تا نام جوانش شنید، نگاهش لرزید.

جوانا لبخند زد و دستش از بازوی سایه رها کرد و پشت سر کشاورز زاده

رفت...

...

اما وقتی آمد کاسه چشمش یک دست آب بود؛ گفت:

ذیل بازرسی پرونده هرچه فکر کنی ریشه شخصیتم امروز کوبیده شد. گفته

بودم شانس آوردی یک سال نیامدی مدرسه، حالا به حرفم رسیدی که چرا

گفتم برای آمدن به اینجا حیفی؟! بهتر که پارسال مدرسه نرفتی!

امروز را بدون کمک مادر مانتویش را پوشید و داشت صبحانه اش را

می خورد. چرا این یک هفته خواب هایش را حضور جوانا گرفته بود؟ باز هم

خواب دید. در خواب آن قرار همیشگی رامیدید. پدر و مادرش همیشه گفته بودند اگر او بتواند با اراده تمام عیارش خود را به آدم مستقلی که می‌تواند مستقلاً راه برود تبدیل کند، برایش جشن بزرگی خواهند گرفت. جشنی که کم از عروسی خودشان نداشته باشد، یا شاید یک مراسم مولودی که تمام اطرافیان و اقوام خلاصه نصف شهر را به آن شادی بزرگ دعوت کنند. امروز صبح خواب همان مولودی را می‌دید؛ سیر در یک سالن بزرگ، که دور تا دورش اقوام و آدم‌های آشنا و یا دوستان آینده که شاید هیچگاه آنها را ندیده بود نشسته بودند. میان همشان، صورت مادر بزرگ‌هایش و پدر و مادرش از همه واضح‌تر بود و لباس خودش به نسبت جمعیت حاضر در آنجا زیادی مجلسی و لختی بود. پیراهن مجلسی پر زرق و برق زرشکی رنگی که از پشت چاک بزرگی داشت، و ظاهراً برای چنین مجلسی مناسب دیده نمی‌شد. همه با لبخند نگاهش می‌کردند اما او حتی یک لحظه هم سر جایش بند نمی‌شد. وقتی به سکوی اجرا نگاه انداخت، قدم‌های منظم گروه سفیدپوشی که قرار بود آهنگ مولودی امشب را بخوانند آرام آرام وارد سالن شدند؛ متشکل از ۶ نفر مرد جوان و فقط دختر. دختر لاغر اندامی که جامه اش، از ساتن یکدست نباتی رنگی بود و شال سرش شاید سفیدتر از برف! دف به دست داشت، عزم کرد که از سکو بالا برود اما شال از سرش افتاد و برگشت. نظر سایه چهره روشن جوان را که شناخت و تا که ذوق زده شد و صدایش زد، جوانا دوید و در آغوشش گرفت.

...

سایه:

در لباس حاجی خانم ها دیدمت در خواب جوان! انقدر قشنگ بودی که سفیدی لباست درخشش خاصی داشت.

جوانا:

اسم من، لیاقت این لقب ندارد. نگو، گنه بار میشوی . اینکه در لباس تماماً سفید مرا دیدی شاید یعنی علامتی از اینکه کمم در دنیا مانده ! شاید زیاد از عمرم باقی نیست و دیگر روزهای آخر است.
سایه:

بخدا که استاد این هستی که با این منفی بافی ها حال آدم را بگیری...اما از شوخی گذشته، با توجه به مهارت دف زدنت، میتوانی یک تکیه برپا کنی و از همین مولودی خواندن کلی هم کسب درآمد کنی
حاجی خانم! حاجی پروانه دوم.
جوانا:

پروانه کیه؟

سایه:

دوست مادر بزرگم. خدایا مرز خلیفه تکیه بود و نصف درآمدش از همان راه...
جوانا:

دیروز محمدی و علی یاری هردو به جداگانه با خط مادرم تماس گرفتند که برای امروز بکشانندش دفتر برای همین قضیه سیگار من. دعایم کن برای امروز که پشتم خالی است.

...

سایه گونه اش را بوسید و گفت:

تو که از درد دیالیز و وصل شدن دستگاه سُنَد به خودت نمیترسی، از محاکمه کادر مدرسه میترسی؟

جوانا:

حتی گاهی حین انجام کارهای خانه هم سُنَد را دارم.

سایه:

پس دیگر ترس چه ؟

...

اردوان ماشین را دم دروازه مدرسه نگهداشت و ضبط را که بیش از اندازه به آن صدا داده بود کمتر کرد. حال و هوای رقص از سرش پرید، فریحا غر می زد که پشت فرمان این گونه رفتار کردن، زشت است برای تو. سایه مادرش را بوسید و قبل از اینکه پیاده شوند ویلچر را در بیاورند اردوان گفت: خیلی نامردی نانا! یک بوسم به کسی که ضبط را به خاطر تو راه انداخت نمیدی؟

...

سایه با شنیدن "نانا" گفتن زبان بابایش برگشت و بوسه عمیقی روی گونه های تپل اردوان را ماچ کرد و گفت:

بای بای. اما اردوان نتوانست صبر کند فریحا تنهایی دخترشان را روی ویلچر بنشانند. پیاده شد و با هم سایه را استقرار دادند. آقای حسینی هم شروع کرد

به حرف زدن با او... شنیا، با کوله ای سنگین تر از همیشه لبخند زد تا ماشینشان دید، فریحا را سلام کرد و سایه را محکم بغل کرد. احوال پرسید کوتاهی گفت و برای پدر سایه هم سلام کرد. سایه به او گفت:

زیبا شده ای!

شنیا:

چشمات زیباست عزیزم. میخواستم بروم جایی، برای همین قبلش رز آبی خریدم و خودم را زیبا کردم. میخواهی باهم برویم؟

...

اما سایه که یاد حرف جوانا برایش زنده شده بود. ناشنوا از صدای او، همان روزی را مجسم کرد که شمس همان هودی مشکی اش را پوشیده بود و موهایش را فر کرده بود. سر صبح که سر جایش توی کلاس نشست، با خنده گفت:

من که کسی را ندارم با او سر قرار بروم.

بجایش امروز خودم را برای شما ها جذاب کرده ام. با زحمت از خیال به در آمد و موافقت کرد و با شنیا همراه شد. از سمت سرویس، شمس پا به داخل میگذاشت و آنها را ندید. امروز مادرش را صدا می کردند برود دفتر! حتی خود او هم نگران بود، حال چه برسد به جوانا. سوز هوا، خبر برف را می داد. تا دم کلاس رفتند، از شنیا خداحافظی کرد و تشکر. اسرا رشیدی یکهو در کلاس را گشود و تا سایه را دید ترسید. کژین و تینا از کلاس آنها سردرآوردند. سایه سلامشان کرد و گفتند دارند می روند دفتر دنبال جوانا...گفتند که خاله سیران هم آنجاست.

هرچه اصرار کرد باهاشان برود، گفتند او

اگر اینجا بماند و دعا کند، هنر است. دلواپس جوان بود. چون می داست به طور قطع، بچه ها تصمیم ندارند برای امتحان جامعه شناسی امروز اینجا

بمانند و باز هم دست مصطفی کمالی توی پوست گردو می ماند، نگران اینکه امتحان را نخوانده نبود. از قبل، همیشه با هم هماهنگ می کردند خیلی از امتحانات را فقط با یک مخالفت جمعی لغو کنند. حتی برای ساعات کلاس جبرانی هیچکس نمی توانست وادارشان کند مدرسه بمانند. اوین خیام، زیر بغل کشاورز زاده را گرفته بود و از دفتر داشتند به این ور می آمدند. محاکمه این بدبخت سنگین تر هم بوده، چون که به جای خانم ملکزاده آیفون کلاس را برداشت و با دفتر صحبت کرد.

تا دم اتاق خانم احمدی که مسئول پرونده بچه ها بود، رفت و راجع به جُوانا گفت!

یک ربع بعد، از اتاق دفتر جُوانا در حالی که داشت چشم گریان مادرش را ماچ میکرد، به در آمد. سیران حال خوش نداشت! کژین و تینا هم پشت جوان را نوازش می کردند که درد قلب داشت... از شهریوری ها همین را می داند.

سرسختی، عشق با دوام و عمیق و شجاعتشان... مثل بابا! سیران که مدرسه را ترک کرد، جُوانا محکم سایه را بغل کرد و گفت: نتوانستند بندازنم بیرون، دیگر تمام شد. در اصل هم اینکه من چیزی میکشم یا نه بهشان مربوط نیست.

...

برف دانه های سفیدش را محکمتر زمین می کوبید، نرسیده به زنگ جامعه، همه بار بستند و حتی قبل از اینکه مصطفی کمالی بیاید، برگشتند خانه. بعد

از ظهر همان روز، سایه هوس دیدن مجسمه های میدان مولوی کرد، میدان اقبال و میدان مادر را کرد! مثل وقت هایی که بابا گل های داخل هر فضای سبز را برایش می کند و می آورد. پس زدند بیرون برای گردش...جوانا هم همان ساعت، با تینا و کژین قرار خیابانگردی و خرید از باندا داشت. در خیال که کاش پیامی از سایه بگیرد، خودش را روی صندلی شاگرد ماشین کژین ولو کرده بود و کلافه از صدای بوم بوم ضبط نگاهش به خورشیدی که کم کم داشت از منزل آبی آسمان می رفت داد و سیگاری که تینا از عقب ماشین برایش آتش داده بود را قبول کرد و به دهن گرفت. تصمیم گرفت رانندگی ناشیانه کژین را تقدیر کند و با آنها یک صدا بخندد. توی قسمت کافه مانند باندا جاگرفتند سر یک میز و سه لیوان قهوه داغ سفارش دادند. اما پیامی از او نرسید. شب را در خانه خیلی به ثبت نام کنکور فکر کرد اما... برنامه امتحانات ترم ۱ را از یکی از سایت ها یافت و توی کلاس منتشر کرد و تمرینات ریاضی که سایه از آن جامانده بود، از دفترش عکس گرفت و برایش فرستاد؛ بی آنکه او خود بخواند.

...

دوهفته بعد:

دوتا امتحان ماقبل ترم که نمره ترمشان مشخص میکرد و آسانتر بود را، که یکی مدیریت خانواده بود و یکی سلامت، قرار بود امروز بگیرند. حال خوش نداشت، بی حوصله از خودش... ناخواسته بود اما، نمی توانست خوب رفتار کند. دیگر حتی اگر میشنید برگه امتحان را زودتر برایش آوردند که بدهد و برود، اما، دوباره مادرش را وادار کرده برگردد و نیم ساعت بعد بیاید که بچه

ها آمده باشند و بتواند او را ببیند، ذوق چندانی برایش نداشت. حتی اگر یک دانه خودکار را هم با خودش نداشت، دیگر مال سایه را قرض نمی‌کرد. سایه که برای حتی یکی مانند رضوان وفا نداشت و بعد اینکه دفتر ریاضی اش را کامل برایش نوشت، خیلی راحت کارش را بی منت کرد! می‌توانست کنار او بماند؟ چه دوستی که از دو هفته پیش که عکس های دفتر ریاضی را برایش سند کرده بود، پیام هارا سین نمیکند؟ اگر مشکلی هست چرا چیزی نگفت!؟....

وارد کلاس که شد سایه پای سطل آشغال مدادش را میتراشید. یک پالتوی جدید تنش بود، چیزی در طیف رنگ سبزآبی...وقتی دید ایستاده، در کلاس را زد! سایه برگشت به نگاه کردنش، اما او...شلوار لی توسی سایه جدید بود و یک زنجیر براق پای جیب شلوارش...رو به رویش ایستاد بی سلام و بی علیک. خواست کمک کند پالویش را در بیاورد، اما دوباره دست برگرفت.

جوانا:

چه زنجیر با کلاسی!

شاه قر دادن شده ای.

سایه گفت:

ممنون! دربرابر تو که هیچه. این، کار کاک اردوانت است، دوختن این زنجیر و

به قول خودت این قر و قمیش. جوان، نمیخوای بغلم کنی؟

جوانا:

هیجان و هجوه نیاور و جای این حرف ها،

به فکر امتحانت باش بیچاره. دیگر این یکی ترم اول است، شوخی بردار نیست. البته معلوم است برایت مهم نیست. تو که لیسنینگ زبان را از ۲۰، ۵ گرفته بودی!

سایه:

باز چه مرگته جُوان؟

که من نمره ام ۵ شده،

خب که چه؟

خودت خیلی بهتر بودی؟

جُوانا:

خودت را بزرگ دیدی یا من الاغ فرض شده ام؟ خب فوقش راحت بهم میگفتی مزاحمت درست کردم که لااقل رفیق مفروض نشوی.

سایه:

چه؟

جُوانا:

هیچ، برو یک سر تلگرامت را ببین میفهمی.

سایه:

جُوان خیلی وقته گوشیم خرابه، زودتر وگرنه پیامت میدادم. مدت هاست به دوستای دیگه ام هم پیام ندادم.

جُوانا:

خرابه؟ پس چرا لام تا کام به من نگفتی؟ البته درست که شما حتی بی اینکه من خودم بدانم، میروی از الینا قریشی اطلاعات کلاس زبان مرا میخواهی، ولی

من خیالم این بود که دیگر رازی بینمان نیست همه چیز را گفته ایم و به هم می گوئیم چون... دیگر مهم نیست!

...

خانم ملکزاده را انتخاب کرده بودند برای مراقب امتحان، هرکس روی صندلی خودش نشست و برگه هارا پخش کردند. سایه هنوز توی سوالات ۱۰ و ۱۱ مانده بود.

کند بودنش از یک طرف کار را خراب کرد، از طرف دیگر برگه اش قلم خوردگی زیاد پیدا کرد و خراب شد. خواب به ملکزاده بگوید که برگه جدید می خواهد. خانم فتاحی دبیر اصلی درس مدیریت، گفته بود برگه چاپ شده اضافه ندارند و همه اش به تعداد تکثیر گشته است. سایه ناامید شد و از نوشتن دست کشید و سرش را روی میز معلم کوبید.

جوانا، از ته کلاس زودتر از همه جواب های مدیریت را نوشت و بی اینکه از آن طرف به نگاه سایه توجه کند، چیزی توی گوش سارا گفت و سر خودکارش را بست. برگه را روی میز معلم گذاشت، بغضش را قورت داد و گفت: تمامه.

...

مراقب با لبخند برگه دوم را دست جوانا داد و گفت: اینم دومی!

...

سارا جلوی سایه آمد و گفت:

سایه یک خودکار داری بهم بدهی؟

گفت:

جامدادی ام را باز کن و خودت ببر.

...

کمی که بچه ها دور شدند ملکزاده یواشکی یکی از برگه های نزدیک را که

روی میز گذاشته شده بود، حتی بی آنکه اسم بچه صاحب برگه را ببیند به

صفحه سفیدش در پشت برگرداند و به سایه گفت:

اشکال ندارد، فقط زود همینجا بنویس.

سایه:

خانم آخه این...

...

با نگاه به پشت آن برگه اشاره کرد و گفت:

مهم نیست، بنویس! زود بنویس. وقت تنگه. برای خودت میگویم چون شاید

زود برگه هارا جمع کنند.

...

سایه قبول کرد و سوال یک و دو را پشت آن برگه علامت زد و وقتی به نیمه

های نوشتن رسید، پشت برگه را نگاهی انداخت. روی سربرگ شماره صفحه با

خودکار آبی کمرنگ درج شده بود:

"جوانا واعظی".

...

سایه ترسیده از کاری که دستش داده شد، خودکار را روی میز گذاشت. ملکزاده تا دید که قدم های جُوانا دارد به سمت میز می آید، خودکار را از سایه گرفت و هرچه که پشت برگه او نوشته بود را خط خطی کرد و ورقه را دوباره قاطی بقیه برگ ها گذاشت و کیفش را جلوی دید بچه ها گذاشت. جُوانا نزدیکتر شد و برگه سلامت را هم روی میز کوبید و سمت پنجره های فلزی با حفاظ نارنجی رفت و سرش از پنجره به در کرد.

خانم ملکزاده به کشاورز زاده گفت:

لطفا بیا بشین پیش این و ادامه جواب

هایی که می دهد را برایش بنویس.

ولی فقط جواب های خودش...

...

کشاورز زاده، بی چون و چرا روی صندلی پهلوی سایه نشست، خودکارش را دست گرفت گفت:

خب بگو!

سایه بغض کرده نالید:

برگه ام خراب شد!

کشاورز زاده :

چرا؟ خب اگر قلمخوردگی دارد، اشکال نمیکند. همه اش را خط میزنیم ، یک جوری از اول مینویسم برایت. نگران نباش جانم. سایه گفت:

آخر با این همه سیاهی و خط خوردن

اصلا معلم میفهمه چی نوشتیم؟

کشاورز زاده:

آره گلم میفهمه. تازه براش فلش هم میزنیم؛ نگرانش نباش خوبه؟

جوانا ابرویش را بالا داد و گفت:

او اینطور دلش قرص نمیشه.

کشاورز زاده پوزخند زد:

خب شما بفرما؟

جوانا:

بهترین کار اینکه من بنشینم جایت و

آن خودکار لعنتی را هم بدی به من.

کشاورز زاده:

یعنی میخوای تو بنویسی برایش؟

جوانا:

آره.

ملکزاده:

میدونی، بین همه تان در حق این خیلی اجحاف شد.

جوانا روی نیمکت نشست و گفت:

سایه؟ یعنی چی خانم؟ چرا!؟

ملکزاده:

بماند. راستی جُوانا! یادمه یه بار درباره عده طلاق سوال کردی برای مادرت،
کارشان به کجا رسید؟

...

جُوان، نیشخندی زد:

هیچی خانم!

...

در حالی که کشاورزاده با خودش غرولند می کرد از جا بلند شد و جُوانا را
گفت که برود جایش بنشیند. خود کنار سایه نشست و خودکار را گرفت و هر
آنچه را که غلط نوشته بود، از روی تقلب و خطوط روی دستش توی برگه
سایه درست کرد و سر وقت برگه اش تحویل شد.

جُوانا:

آدامس داری؟

سایه:

فکر نکنم.

جُوانا:

خودکارت را از سارا بگیر!

...

سارا دستی به موهای پسرانه اش کشید؛ خودکار را جلوی سایه گرفت و گفت:
بیا عزیزم خیلی به درد خورد.

جُوانا :

ولی فعلا پیش من میمانه.

...

خندید و از لای جیب مانتوی سارا آدامسی بیرون کشید و خطاب به سایه گفت:

ببین من دیگر نمی‌توانم ببرمت بیرون!
حالم سر جا نیست. با یکی دیگه شان بگرد.

...

سایه:

یک لحظه حیاط نرو شمس. چند دقیقه دیگر از دفتر می‌آیند صدایت می‌زنند. ببخش، اما نمی‌خواهم به تو دروغ گفته باشم!
جوانا:

چه؟

...

این را گفت و با شتاب از ساریه خواست او را ببرد سمت دفتر. دم اتاق دفتر دوم، در سمت چپ، خیلی از معلمان جمع شده بودند.
خانم صفایی و خانم حسینی، خانم غلامیاری، خانم مجد دبیر جدید سلامت و خانم مصطفی کمالی و خانم ستاران.
توجه خانم صفایی به در کوبیدن های سایه جلب شد که در آن جمعیت، چشمش به دنبال خانم فتاحی بود.
نزدیکشان سارینا حاجی ویسه رومینا و رضوان ایستاده بودند. خانم فتاحی از میان جمع با استکان چای توی دستش، بلند شد و گفت :

سایه چرا هی داری پاشنه در اینجا را می کوبی دخترم؟ حتی توی زنگ‌های تفریح هم معلم‌های بیچاره رو راحت نمیگذارید.

بابا اینجا اتاق دفتر است و یک قانون مقرراتی دارد. والا به خدا زمان ما انقدر اتاق ارزش داشت. چی شده حالا؟ چرا دنبال من بودی؛ مشکلی پیش آمده؟
سایه:

خانم زنگ پیش تایم امتحانتان، من به مراقب گفتم که برگه ام را خراب کردم

ظاهراً چون اضافه تکثیر نشده بود، جایگزین نداشتید که بهم بدید و ایشان گفتند مشکلی پیش نمی‌آید اگر پشت ورقه یکی دیگر از بچه‌ها بنویسم. من سوالات رو تا دو مرحله پشت یکی از برگه‌های بچه‌ها علامت دادم. یعنی الان جواب‌های من تا دو سوال توی برگه یکی دیگر از بچه‌هاست.
فتاحی:

یعنی چه؟ الان داری می‌گی توی ورقه امتحانی یکی دیگر از بچه‌ها جواب‌هاتو نوشتی و خانم ملک‌زاده هم اصلاً چیزی بهت نگفته؟
سایه:

بله خانم. من فقط به توصیه ایشان گوش کردم امیدوارم این باعث نشه که نمره از آزمون کسر بشود.
فتاحی:

برگه کدام یکی از بچه‌ها بود؟!
اسمش را روی ورقه دیدی؟
سایه:

جوانا واعظی خانم! آن موقع نگاه نکردم وقتی دیدمش دیگر کار از کار

گذشته بود!

خانم توروخدا ...

خانم ملکزاده:

ای وای. آدمی که من می‌شناسم، حتی با توام که رفیقش باشی کل میوفته!

خیلی بد شده اوضاع. خانم علی یاری تشریف بیارید ببینید این دختر چی

میگه.

...

سارینا زیر ابرویش را خاراند و گفت:

چی؟ پشت ورق جوانا جواب دادی؟

...

شنو با چادرش تابمی به اندامش انداخت و لب زد:

جوانا اگر بفهمه گند زدی به کارش، پوستت را از سر می‌کنه.

سایه:

بعد زیارتمان کردی، قبول باشد. شنو جان، حکماً لازم نیست تو یکی دلواپس

رفتار جوان با من باشی. کسی که تکمیل‌تر از همه شماها وی را با تمام خوب

و بد ذاتش بلد شده، منم! کی بود که پشت سرش می‌خواند: «اعتماد به

نفس بدون شخصیت، او را مثل سگ هار کرده»؟! تو نبودی؟ بدو برو از

کلاسمان صدایش کن بیاد! من هم از خودم اطمینان دارم، هم از شمس.

...

شنو اخم هایش درهم شد و فوری دست سارینا را گرفت به سمت کلاس.
سایه با لبخند و دست به سینه منتظر شد. صدای به هم کوبیده شدن درب
۳۰۵ در تمام سالن پژواک راه انداخت. صدای قدم های تند ممتد، و صدای
نحیف آشنایی که میپرسید:

کی؟ زنگ پیش؟ دارید می گوید
سی سی توی ورق من امتحان را نوشته
چطور؟

...

تا چشمش به سایه افتاد و
دم در دفتر رسید، سایه نالید:
جوان، ببخش! یک اتفاق بود.
جوانا:

لا اله الا الله. باز دوباره گند زدن های تو؟ ببینم، واقعاً حالت سر جاشه؟ مثل
اینکه وضعیتت خوش نیست. گند زده به امتحان جفتمان و تازه الان داره
برایم توجیه میکنه! آخه مشتی، مگر من خودم پهلویت ننشسته بودم؟
مگر نه که خودم جوابها را ننوشتم تحویل خانم دادم؟ هان؟ چطور...؟ از کجا
برگه من افتاد زیر دستت اسکل؟ خانم شما جوابگوی من باشید! توضیح بدید
چه بلایی سرم آمده. من که اعصابم از سر گردنه نیاورده ام.

...

خانم علی یاری با ابروهای درهم رو به سایه گفت:

بین سایه، دیگر چوب خط هایت دارد پر می شود. هرچه میگوییم نکن، تو بدترش میکنی. صدبار گفتیم زنگ های تفریح را پایین نرو، باز واعظی را همراه کردی و رفتی. حالا هم که پشت برگه امتحان او جواب دادی. روزی که خانم اسعدی گفت لاک هایت را پاک کن و نازت را کشید، گفتیم بامزه است و خوب صحبت میکنه دیگر از خودت بیش دیدی؟

سایه دستش را گرفت اما جوانا دستش را رها کرد و در گوش خانم فتاحی گفت و توضیحاتی راجب به برگه خودش داد و رفت. زنگ بعدش، باز هم دم در ۳۰۵ رفت

دنبال جوانا که داشت با کژین میگفت و می خندید. سایه گفت:

جوان، باور کن عمدی نبود. بخدا

خود خانم ملکزاده گفت که چنین کنم.

جوانا:

واقعا؟ خب کاری نداره میرویم از خودش جویا میشویم. فقط اگر دروغ باشد دیگر که من می دانم با تو.

سایه:

پس فکر میکنی چرا با اشاره به من گفت:

«در حق این اجحاف شد؟»

چون خودش هم می دانست چه گندکاری کرده!

جوانا:

باشد، ساکت باش. حالا می رویم معلوم می شود.

سارینا:

کجا می‌روی اقعاً می‌خوای بری بپرسی؟

جوانا:

نه اشکال نمیکنه. اتفاقاً بگذار برم ببینم چی می‌گه. اگر اون زن واقعا مطلع باشه! شاید احتمال چیزی اینچنین خیلی قلیل باشد، اما من خنگ نیستم. می‌دانم چه می‌کنم.

...

سپس رو به چادر جلو آمده شنو کرد و گفت:

ولی نامردی با این دختر هم حد داره!

تو که بوی عرق میدادی از فرط خلوس دیگر چرا محجبه معقول؟ من که عاشق آرایش و باده و شرب و شرابم، باز معرفتم بالاتر از تویی بود که به تعبیر خوتان ارثیه فاطمه (س) به سر داری! به گند میکشم اون چادری که تو یکی سرت کنی. واقعا که... حال دیدی مستی از پستی بیشتر ارزید؟

...

سایه در کلاس کناری را زد و فریاد می‌زد

تا خانم ملکزاده بیرون بیاید. گفت:

خانم قربانت برم، تورو خدا بیا به جوان

بگو شما خودت گفتی پشت برگه اش بنویسم، بیاید بیرون.

ملکزاده:

چشده راهرو را گذاشتید روی سر دخترا؟

جوانا:

خانم واقعا شما بهش گفتید چنین کنه؟

...

چیزی که انتظارش را نداشت این بود آن زن همه چیز را انکار کند و بگوید به هیچ وجه او چنین نگفته و تمام تقصیر هارا به گردن خود سایه بیندازد. تازه وقتی جوانا رفت، با چشم و ابرو آمدنی گفت اصلا چرا قضیه را به جوانا گفته و دهانش را نبسته است؟! تاسف خواست که به خاطر موقیعت پیش خانم اسعدی و اعتبار تدریسش، ناچار به گفتن این دروغ بوده! فریحا زنگ آخر، مطابق با کاری که در عرض چند روزی که از خراب شدن گوشی دخترش میگذشت، باز هم به نماینده کلاسشان نیان، گفت که لااقل خط شخصی و شماره او را در گروه تلگرامیشان عضویت دهد تا سایه از درس ها عقب نیوفتد. سایه خود می دانست گفتن این درخواست را دستمایه مسخره بازی هاشان می کنند، روز های اول ترجیح داد چیزی به نیان نگوید، چونکه دیده بود می خندند و مسخره بازی درمیاوند. آخرش برای اینکه مادرش اصرار کردن را ختم کند روزی دوباره بهش پیام داد. نیان اما، بعد از دیدن پیام به شعور سایه توهین، و او را بلاک کرد. بعد از آن که فریحا شکایت رفتارش را به خانم علی یاری و خانم اسعدی کرده بود، چند بار لینک برای موبایل فریحا ارسال کرد. آخر حتی بعد از کلی تلفن و تلفنکاری با دبیر ریاضی، بالأخره اکانت فریحا توی گروه اد شد و توانست آدرس کانال تدریس ریاضی خانم کریمی را ازش بگیرد. هرچند جوان بهش گفته بود اگر چیزی ازشان طلب نکند، سنگین تر می ماند. در حقیقت اصلاً نیاز به اینکار نداشت، چون هر لحظه می خواست میتواندست از جوانش هر چیزی بخواهد. خودش گفته بود :

وقتی من مردم، آنوقت از اینها هرچه میخواهی طلب کن.

....

اما چه می شود که مامان اصرار باز است.

مامان است دیگر... اما اگر این گیر و دار نبود، شاید حرفش برای شمس به قطعیت پیدا نمی کرد. یک حسن اگر داشت این بود که فهمید واقعا گوشی اش خراب بوده که جوابش نداده بود. وقتی برگشتند خانه، سایه پیامش داد اما جوابی از جوانا نگرفت. ساعت ۶ عصر در این جمله پیام سایه را جواب داد: « باشه. اصلا مهم نیست چه شده بین دیگر خصوصا حالا حوصله بحث با تو را ندارم. دیگر اصلا مهم نیست. فقط دفعه بعد پشت برگه کس دیگه بنویس !! به هر حال که من هرچقدر هم خودم را بگشتم، نمره ام کم می شود. حالی که سر کلاس از توهم بهتر جوابگو باشم، اما راحت و به ضرب قلب خیلی ها نمره شان بالاتر از من میشود، آنقدر می خوانم که ساده ترین مسائل هم سر امتحان برایم سخت می شود.

نه مثل تو اگر مادرت همانطور که گفתי بیفتد دنبال اینکه برایت منشی بگیرد، خیلی راحت می تواند کمک کند.»

...

وضعیت خودش جوری نبود که حال کل کل با کسی داشته باشد. عجیب بود که بعد از حدود پانزده روز گذر از دوره قاعدگی، همچنان مثل ساعت اول درد رحم و خونریزی شدیدش ادامه داشت! با اینکه زود زود لباسش را عوض میکرد اما نواربهداشتی اش گاهی از صبح تا عصر، غلطان خون می ماند. شرایط جسمانی اش گرچه عادی به نظر نماند اما، با این وصف هم خجالت

می کشید راجب شرایط نابهنجار و مشکلات زنانه بدنش، حتی با مادرش صحبت کند. دیگر زود از انجام هر کاری حس هلاکی میکرد! حتی موقع راه رفتن خیس عرق میشد و این خستگی های زودهنگام، این قلب عیب دار لعنتی که فقط ۳۰ درصد کار میکرد مانع از شیطنت های دوران پیشش بود. مانع از حرکت بسیار، منع از هر دویدن و کار کردن زیاده. حتی دیگر مثل سابق نمی توانست جاوید را بغل کند. خونریزی شدید تخمدان و رحم، فقر آهن بدن، سرگیجه، چشم های تار، عوارض استنشاق مخدر گل که THC موجود در آن، در ریه هایش نشسته و احساساتش را به صورت غیرطبیعی تغییر میدهد همه ضعیفش کرده اند.

سه هفته بعد/صبح شنبه، ۱۱ بهمن ۱۴۰۲:

روز اولین امتحان ترم اول، حیاط غوغا بود.

همه باید توی حیاط منتظر میمانند. آقای حسینی به نیابت از خانم علی یاری مسئول شده بود با قفل کردن در سالن مدرسه مانع از ورود دانش آموزان بشود. اول پایه ای که ساعات اول سحر باید امتحان میداد، ۱۲ انسانی بود! بعد یازدهم انسانی، بعد دهم. آن وقت پایه های ریاضی و تجربی، به ترتیب برای عصر و بعد از ظهر باید سر

جلسه امتحان حاضر میشدند. آقای حسینی به بهانه اینکه امتحانات ترم اول، برای بعضی از پایه ها مثل دهم و دوازدهم نهایی است؛ با قفل کردن درب منعشان میکرد از رفتن توی سالن...دسته کلید زنگ زده را به جیب گشاد شلوار کردی اش جا داده بود و درپاسخ به هر سلام و احوالپرسی همان جمله همیشگی اش را میگفت:

"خوش باشی دخترم"

خانم علی یاری هم با همان سوت جیغ دور گردنش همه جمعیت چمباتمه زده پای پله ها را به پاگرد داخل نمازخانه فرا می خواند. خطاب به همه دخترها گفت اگر کسی سردش است، می تواند برود توی پاگرد نمازخانه که برای زمان انتظار آماده شده روی ردیف صندلی ها بنشینند و منتظر شوند که بعد از خوانده شدن شماره هر کلاس، اعضای آن کلاس برای حضور در سر جلسه امتحانی به طبقه فوق مدرسه راهنمایی شوند. پدر و مادر سایه هم کمی دیر رسیدند. فریحا با عجله سعی داشت

از عقربه های ساعت جلو بزند. هوا سوز داشت، ساعت ۸:۵۳ بود و دیر رسیده بودند. توی حیاط، سایه با چشم دنبال جوانا گشت توی صف درهم تنیده بچه هایی که زیر سایه درخت ایستاده بودند، کژین و تینا را دید، اما نمای کژین از پشت، انقدر با جوانا شباهت داشت که او را به اشتباه «شمس» صدا زد. کمی بعد، دید دارد از سمت دستشویی ته حیاط دارد پیش میاید. از دور، با برق توی چشم هایش به جوان سلام داد. جوانا اول فریحا را سلام کرد و بعد رو به سایه دستش را سایه بان چشم های سرمه کشیده شده اش کرد و گفت:

مرحبا! به گمانم درنگ و دیر آمده ای!

باشد عزتت بیکران. مؤید باشی.

سایه:

جوان، خیلی وقت است اینجایی؟

جوانا:

نمیدانم. تازه از دستشویی آمدم!

...

راهش را کج کرد سمت آن دوتا و ثنا دنگخوش. باز هم زیادی برق لب زده بود، طوری که آفتاب اگر تیزتر میشد و به ستیز با سرما سر برمیآورد، لب هایش عین نگین میشد و برقش چشم هارا روشن میکرد. اما این سرد رفتار کردن‌ها یعنی چه؟ که مثلاً

در حضور مادرش خجالت می‌کشید صمیمی باشد؟ چرا انقدر متناقض بود کردارش؟

جوان نمی‌خواست کسی صمیمیت و رفاقتش با او را شاهد شود؟ این رفتار نه چندان زشت جوانا را درک نمی‌کرد. لرز کرده بود. از شانس بد، آن روز حتی دیگر هودی نپوشید!! فریحا زیاد به دروازه کوبید تا حسینی را قانع کند بگذارد اقلأً فقط سایه برود تو اما نهایتاً هیچ فایده نداشت و آنها هم مجبور شدند توی نمازخانه بنشینند. میان همه بچه‌ها و جمعیت آشنا، تعدادی هم زن چادری بزرگسال که اهل نهضت سوادآموزی بودند و حوزه آموزششان مدرسه فاضل بود، حضور داشتند. یکی یکی از نمازخانه میآمدند بیرون جفتی از آن کفش‌های دم در را پا می‌کردند و می‌رفتند. امروز روز اولی است که خانم محمدیان قرار است برای شروع امتحانات اینجا باشد! خانم محمدیان منشی و رابطی است که از طرف اداره، برای کمک به سایه در دوره امتحانات میاید. اما بیشتر از آنکه برای دیدن او استرس داشته باشد، انتظار آمدن شمس را میکشید. فریحا گفت:

چرا نمی‌آید پس؟ پس کو؟

...

بار دوم شمس دوید به سمت دستشویی. سایه پاشنه مشکی پوتین های شمس را از پشت شیشه ورودی نمازخانه دید، داشت با چند نفر از داخل سرویس گفتمان میکرد. او هم زیرچشمی، از داخل دستشویی هم چشمش به سایه بود اما تا لحظه ای که فریحا کنار سایه بود، پا پیش نگذاشت. نگاه سایه به شیر های آب نیمه باز مانده ای که برای وضو گرفتن تعبیه شده بود و چکه چکه آب، یاد طعم آن لقمه خورش سبزی با نان ساجی دستپخت جوانا افتاد! وقتی لقمه هاشان رو نوش جان کرده بودند، همینجا ایستاده بود و جوانا دست هایش را جلوی همین شیر های متصل شست و دستی به دور دهان او هم کشید. فریحا که راهی شد، جوانا که خود را خشت بنای دیوار نمازخانه نهان کرده بود، دوید و آمد که سایه را ببیند. جلوی پایش زانو زد، به حال حیرانی آغوشش را برای او باز کرد. روی موهایش را بوسید و دیگر فراموش کرد که پیام هایش را سایه ندید گرفته بود...بی گله، دست کرد توی جیبش و یکی از قرص های قرمز زیرزبانی هایش را توی دهان انداخت. دیگر ساعت استارت امتحان بود و حسینی آمد که سایه را تا توی سالن ببرد؛ داخل آمد اما جوانا دست به سینه اش زد و گفت:

نه کاک محمود، دست من او را میبرد.

فقط سر ایمانت از پله ها هوامان را داشته باش.

....

باهم رفتند بیرون. خانم محمدیان از دور به سوی سایه آمد. زن قد کوتاهی بود، با پوست سبزه، فک منحنی دار و چشم های ورقلمبیده.

زن، با سایه دست داد. بعد از یک سلام علیک گرم، خودش را معرفی کرد. جوانا هم باهاش دست داد و گفت :

سلام، من واعظی هستم، رفیق سایه. ممنونم برای کمک بهش آمدید. هوایش را داشته باشید. ممکنه کندنویس باشد، اما هوشی دارد که کامپیوتر هم ندارد. خانم محمدیان :

حتماً دوست عزیز، مشرف شدم از دیدنتان .

...

سخنش تمام شد و سایه را از جوانا گرفت و داخل یکی از کلاس پایین برد و شروع به نوشتن گفته های سایه روی برگه کرد. امتحان جامعه شناسی اولین آزمون بود و به سر آمد. روز دوم:

آقای حسینی نرمخوتر شد و اجازه داد با واسطه شدن خانم مدیر، فقط سایه را به داخل سالن راه بدهند که بیرون، در سوز هوا یخ نزند. کنار میز بزرگ جلوی رادیات پهلو گرفت و دست هایش را روی گرمای رادیات گذاشت. تنها بودن در اینجا، نگاه کردن در آینه قدی و قائل شدن این استثنائات برای

او... آن هم وقتی ساعت کم کم داشت روی عدد ۸:۱۵ قرار می گرفت و خانم محمدی معاون هنوز توی اتاق تکثیر، با عجله بیشتر از ۳۰۰ برگه سفید را از کاغذ مقوا بیرون می آورد و توی دستگاه چاپ قرار می داد تا سوالات امتحانی، بی کم و کسری برای جمیع این ۳۰۰ نفر دانش آموزان مدرسه و بچه های

نسل Z آماده تمشیت باشد. هجوم بچه ها به سالن برای رفتن به طبقه بالا، با

این حجم از فشردگی جمعیت و سر و صداهای اطراف، باعث سر درد سایه بودند. هرچه منتظر شد، میان آن همه کس، شمس را ندید که داخل بیاید. داشت راه میوفتاد به سمت در، آقای حسینی از درآمد که بازخواست کند، جوانا از سالن منتهی به ردیف کلاس های ۳۰۰ به بالا و کلاس خودشان، پا جلو گذاشت و با یک جفت پوتین چرم قهوه ای، چیزی مغایر با سیاهی مطلق همیشه ظاهر شد. این بار موهایش را نه بافته بود، نه دم اسبی، از پایین بسته و نه مدل گوجه ای بسته است... آن دسته نحریف از تارهای طلایی، کاملا پریشان بود. حتی آن سه تا هودی همیشگی را نپوشیده بود! یعنی فقط با همین یک مانتو و کراپ نازک زیر آن، سردش نمیشود؟ بوی آدامس گردی زیر زبانش و آن عطر شیرین... دیگر نگاهش سوی سایه نبود و گرم صحبت با سارینا حاجی ویسه و الینا قریشی شد. در آخر هم باز کژین و تینا! جلوی سطل آشغال، ایستاد و خلط سینه اش را در آن تَف کرد. خلطی که توی سینه سیگاری ها همیشه تازه است. محمدیان، سریع سایه را توی یکی از کلاس های پایین برد و تا رفت هماهنگی کند، عده ای از یازدهمی های ریاضی توی آن کلاس ریختند. خانم علی یاری مجبور شد سایه را ببرد توی کلاس ۳۰۱ که خالی بود، محمدیان هم که کیفش را برداشت و دنبال سایه رفت. ورقه های امتحان جغرافیا را آورد و سایه جواب داد...

روز سوم:

وارد سالن شدند. دست هایش یخ بسته بود. به محض ورود، جوانا را دید که رو به روی تینا و کژین که چسبیده به رادیات طرف دفتر بودند، ایستاده و نطق می کند. گوشی در دستش دید. سایه از فریحا خواست زودتر تنهایش

بگذارد، جوانا را صدا زد اما نشنید. به سمتش رفت و دست روی شانه هایش گذاشت. جوان برگشت، بغلش کرد و گفت:

صحبت کردن اینجا خوش نیست. بگو آن زنیکه کجا میبرت که امتحان بدی، که پیش از اینکه برگه هارا پخش کنند بیایم همانجا پیشت!

...

سایه آدرس کتاب خانه ته سالن را که مجاور اتاق های دفتر و سالن سلف بود با چشم نشان داد و گفت هر روز آنجا هستم.
جوان:

باش، پس هر روز تا پایان امتحان، اول این همسایه های عزیز را زیات میکنم و بعد می آیم نزدت. قرارمان یا آبدارخانه، یا که کتاب خانه باشد ظریف.

تینا:

مطمئنم حکماً بیشتر از ما به این سامورایی جذاب نیاز داری جوان!
جوانا:

آره.

...

این حرف باعث شد کژین با چاپلوسی سایه را ببوسد و این گونه بحث را عوض کند:

چطوری خانم صابرمنش جان؟
جوانا گفت:

بسم‌الله؛ و خودش را وسط دسته های ویلچر سایه نشانند. سایه او را به خود تکیه داد گفت:

بچسب به سینه ام اینطور راحت ترم.

...

جوانا آرام تر شد، سارینا دستش را کشید تا دم پله ها. از سایه جدا شد و کژین و تینا هم زودتر رفتند بالا. آهنگ شاد فارسی از بلندگو های سرتاسر حیاط اکو شد و جوانا برای اولین بار با یک ریتم شاد لبخند زد و این را سایه دید از دور. جوان کمرش را کم تا بیش چرخ زد و سایه برای بار اول، لبخند واقعی اش را دید. امتحان شروع شد و در حین اینکه خانم محمدیان برگه را برای سایه بیاورد، منتظر جوانا شد. اما او نیامد، در کتاب خانه را قفل کرده بودند، محمدیان رفت کلید را از آقای حسینی بگیرد. سایه ناامیدانه پله هارا نگاه میکرد. طولش داده بود. جوانا آمد تا توی دستشویی دبیران، سایه دوید سمتش، در را بسته بودند اما سایه رفت داخل. داخل یکی از کابین ها داشت تلفنی درباره طول کشیدن دوره قائدگی اش حرف میزد، از روزی حرف می‌زد که باینکه هنوز یک روز از دیالیزش می‌گذشت و قادر با بیداد ستم و بددلی بیشرمانه، اصرار آورد که برود.

جوانا گریه میکرد، نجوای گریه اش سایه را ترغیب کرد داخل کابین شود. جوانا ترسید از شدت شرم سرش را پایین انداخت. هنوز شلوارش را کامل بالا نداده بود و نوار بهداشتی غرق خون را انداخته بود کنار سطل زباله کوچک سرویس! کمی عریان... سایه، کمی چشم هایش گرد شد اما آشفتگی او را برنمیتابید. می‌دانست می‌خواهد راجع به آن مصیبت بیشتر بگوید، اما تا

محمدیان بازنیامده، می‌بایست برمی‌گشت. فرق سر رفیق را بوسید. جوانش را به ناچار توی سرویس تنها گذاشت و دم در کتاب‌خانه ایستاد. آقای حسینی برگشت، با سرفه‌های شدیدی در را باز کرد و بعد خودش را مشغول شستن کاشی‌های دستشویی کرد. بعد از نیم ساعت سایه چهارمین امتحان که فارسی بود را هم پاس کرد. وقت خروج از کتابخانه، جوانا را رو به روی در دید که با بی‌رنگی رخس خانم محمدیان را سلام داد و با هم رفتند... در پناه دیوار نزدیک سلف نشستند و جوانا تمام آن روز را در نظر آورد. تینا و کژین هم که کارشان تمام شده بود با صد کرشمه پایین آمدند و پیششان نشستند. شنیا، خبر آورد که دوست‌پسرش شنیده سردار و هلیا چهار یا سه ماه است که متارکه کردند و همه چیز بین‌شان تمام شده. گفت دیگر دور دور‌های هلیا تهش آمده و دیگر از موضع شادی خنده نمی‌کند و احساس برتری به کس ندارد. گفتند که دوره خوشی‌اش سر آمده، گرم همین گفتگو بودند، سایه داشت جزئیات ترک رابطه‌اش با هلیا گیس بریده را واکاوی میکرد اما جوان هنوز در شک بود! کژین اشک حلقه بسته گوشه چشمش را دید و لب زد:

دیدی گفتم دعای این حاجی خانم ما خیلی میگیره؟! خدایی چه آه و نفرینی پشت قواله هلیای بخت به سیاه انداختی که خوشی‌های عاشقانه‌اش تار و مار شد؟

تینا:

خداخیرت بده شنیا! مژده مان دادی، انشالله که مژده بشنوی. دیگر امروز باید برویم خیابانگردی خرید پارچه‌های جدید لباس گردی! هرچه به پای

خالق افتادی، بالاخره امروز جوابت را داد جوان. تمام شاپور، سیروس ،
فردوسی، صفری، ششم بهمن را برایت فرش میکنم دختر! امروز روز جشن
دل شکسته ات است، حالا نوبه ضربت دل اوست.

...

سایه:

دیدید گفتم صبر کن؟ گفتم ننال و ناشکری نکن جوانم؟... دیدی خدا زد به
کمرشان؟

تاوان دادند! در اختتام، آنها هم میسوزند.

با همان دردی که دل تو داغ شد. امروز باید چهاردور دور خانه رقص کنی و
لطف خدارا هزاران مرتبه تشکر! کژین جان، می بینم کنار مایی ولی برای الله
یاری دایه مهربان تر از مادر شده ای! اگر خیلی برای هلیا حس همدردی ات
گل کرده، برو بالا پهلویش بشین و او را دلداری بده. راه آسان است.

...

کژین با اخم و گله، از سایه زبان درآورد و دست روی شانه جوانا گذاشت.
اشک، اشک، اشک، نفسش مانده بود در سینه. همان لحظه وقتی یواش یواش
داشت از جمعیت سرسام آور سالن کم میشد. هلیا که دیگر هیچ سردماغ نبود
هم از پله ها پایین آمد. حالا که دگر هیچ برتری و حس خوشبختی و رقابت
با جوان برایش نمانده بود، دهنش یک دست آسفالت بود و نای متلک پریدن
های سابق را نداشت. دریغ از کلامی، پشت چشمش را برای چشم های خمار
دخترگل اندام مدرسه نازک کرد و سوی پله های خوابگاه که میرفت، جوان
صدایش با قصد کنایه به او بالا برد و گفت:

یعنی کار خدا اینطور شیرینه؟ دیدی فریاد بیکسی هارا نشنیده نمی‌گیرد؟ به قربان باب حرمت و حکمت و عدالتش که کارهایش انقدر شیرین است. دیگر نیاز نشد من عکس‌های مفتحتان را رو کنم، دیدی گفتم چوب‌الله صدا ندارد؟ چیه؟ چرا دیگه ادعات نمیاد؟

...

سرویس زودبه دنبال کژین و تینا آمد.

آنها به ناخواه مجبور شدند زودتر مدرسه را ترک کنند. جوانا که آقای حسینی از وضع چهره و چشم‌های خیسش، گمان برد که با سایه‌شر گرفته است؛ همپای سایه، با هم رفتند از اتاق دفتر دستمال کاغذی بیاورند. آبرویشان رفت. خیلی بد شد، آخرش سایه تا آنجا برای کادر مدرسه توضیح داد که او فقط کمی دلش تنگ است! خودش هم این چهار روز از دست فضولی و سؤالات بی‌مورد خانم محمدیان ضله شده بود. آخر چرا این زن خیال می‌کرد چون روی ویلچر مینشیند، باید تمام آدم‌های معلول این مدرسه را بشناسد یا با یک عوضی مثل دختر خانم شهریاری و اسرا دوستی داشته باشد؟... آن هم با اینکه در عرض این مدت، جوان بارها خودش را به او نشان داده بود و خود سایه هم بارها گفت که با اسرا و آنیتا رابطه‌ای ندارد. نمی‌داند رابط آنها اسمش چیست، برنامه‌شان چیست یا اسم و آدرس خانه‌شان را نمیداد. گفته بود دوست او جواناست. جوان، حالش که کمی به جا آمد، دماغش را بالا کشید، چشم‌هایش را پاک کرد و دستش را توی موهای صاف و سیاه سایه رها کرد و گفت:

تو چته رفیق ظریف؟

سایه:

آن زن روانیم کرده. فضوله، از کار و کسب پدر و مادرم می پرسه، از کس و کارم. احمق داره ازم میپرسه صابرمنش ها مال کدام روستا هستند. آن به کنار دیوانه شدم از بس کار و بار عجیب الخلقه های اینجا را از من جویا می شود.

...

به الله چون دهانم بوی سیگار گرفته بود نیامدم آنجا. زن میانسالی که بیشتر چهره مادر بزرگ های مهربان را داشت، لنگان لنگان سوی اتاق دفتر اصلی رفت لباس هایش انقدر زیبا بود که چشم هردوشان شوق گرفت. جوانا به پاخواست و سایه به دنبالش رفت. جوان تکیه به دیوار مجاور اتاق دفتر، دست به سینه ایستاد و مانند سایه را هم صاف کرد. آهو و هتاؤ، دوتا از بچه های خوابگاه از پله های طرف چپ سالن بالا میامدند، جوان محض آنکه هتاؤ را دید؛ دست داد و هورامی لب به سخن باز کرد. هتاؤ می گفت آن دختر پیرو شده و حال خراب دارد. گویا سوی دفتر آمده بودند تا آب قندی بگیرند. اتفاقا خانم فتاحی معلمشان از اتاق به در آمد و جوانا بهش گفت:

خانم ببخشید، کات و ساعاتتان به خوشی!

شارژ گوشی ام سرآمده، کسی دیگر نیست.

فقط منو سایه مانده ایم. دنبالمان هم نیامدند هنوز...

فتاحی:

میخواهی بیا اینجا، با تلفن مدرسه تماس بگیر.

جوان:

اگر که خانم اسعدی نشستند، من مزاحم نمیشوم.

فتاحی:

نگران نباش. این که شرم نمی‌خواهد

بدان خانم اسعدی زودتر رفت خانه.

بیا!

...

جوانا، سایه را همان جا گذاشت و رفت داخل. در که باز شد، دیدند آن مادر بزرگ خوشپوش، تمام آن دو ساک عظیمی که در دست داشت، روی میز خالی کرده و معلم‌ها هم دور اقلام مورد علاقه شان که انواع و اقسام لوازم آرایشی بهداشتی باشد جمع شدند و قیمت می‌پرسند. علاوه بر آن، کل الوان و رنگ‌های شاد و مدرن از انواع گیره، کلیپس و سنجاق سر و سینه دخترانه، دستبند و گردنبند های بدلی اما ظریف و خوشفرم، رنگ‌های متنوع از لاک‌های زردار و ساده و... روی میز چیده شده بود که آنقدر جدید و زیبا و جذاب و براق بودند که آدم خود به خود برای خریدشان ترغیب می‌شد. جوانا پای تلفن رفت و با مادرش تماس کوتاهی گرفت و سایه تمام مدت در این خیال بود که این پیرزن با کلاس با لباس‌های اعیانی اش، چطور دستفروش دوره گرد مدارس شهر شده است. از بین لوازم آرایش؛ یک سایه طوسی، خط چشم مشکی، و یک رژ لب قهوه‌ای نظر چشم‌های خسته جوانا را هم جلب کرد و کمی اجناس را این‌ور و آن‌ور کرد. پیرزن از پشت، شانه‌هایش را گرفت و گفت:

دخترم، میخوای چیزی ازم بخری و به مالم برکت بدی؟ قیمت هر سه قلم وسائل آرایشی که نگاهشان میکنی، پانصدوپنجاه هزار تومان می‌گیرد! البته خودت که ماشاءالله صورتت عین پنجه آفتاب میمانه، موی بور و گونه سرخ و لبان برجسته، اندامت هم همانقدر خوشنقش؟ هزار ماشاءالله .
جوانا:

ممنونتم دایه جان. چشمت میبوسم! روی سرم جا داری، شما خودت
چشمانت زیباست.

...

خواست دست پیرزن را ببوسد که ناگه، لاجرم سایه وارد شد و سلام کرد.
پیرزن با گرمی و روی خوشش، سایه را هم قربان صدقه رفت و جوانا با
بوسیدن گونه سایه، او را معرفی کرد. گفت: صبر کنید! و تا کلاس خودشان و
جایی که کوله اش را گذاشته بود پا تند کرد. کارت اعتباری هدیه که مادر
داده بود را از یکی از زیپ های کیف بیرون آورد و وقتی برگشت دفتر، خانم
"اصلانبیگی" از جمله دبیران پیشکسوتی که آشنای قدیمی مادرش باشد، با
او سینه به سینه شد، با لبخند مهرآمیزی احوال از سیران گرفت. جوانا سعی
کرد با تبسم بیجانیش، رسم تشکر و سپاس به جا آورد و لب زد:
بله والده ام سلامتند به سایه سر خداوند. عرض سلام هم دارد خدمت
محضرتان.

...

کارت را به پیرزن داد تا با کارتخوان بکشد. خیال داشت یک برق ناخن را هم
سایه به حساب وی بردارد. لکن چند باری کارتخوان خطا زد. موجودی

حسابش انگاری کفایت خرید نمیداشت. پیرزن کارت را در مشتش گذاشت و گفت:

حسابت تهی است نازدارم!

....

جوان، سر به گریبان شرم، موهای بورش را نگاه میکرد و لپ هایش از شرم حضور گُل کرده اند. خجالت داشت از خالی بودن کارت، خودش هم جا خورد و با لکنت زبان گفت:

شرمنده شده ام دایه به ولله.

بخش دایه جان.

...

پیرزن سر جوانا را ماچ کرد و گفت:

صلواتی برداشتنتشان هم، برای تو یکی خوب است نقل و نباتم.

...

صدای سه بوق ممتد ماشین، جوانا را مطمئن کرد که مادرش آمده. و صدای بلند یک تک بوق تولید سایپا که گوش آشنای سایه بود، خبر از آمدن پدر و مادرش با همان پراید مدل ۸۱ را می داد که پدر آرزو میکرد ایکاش >هاشبک، دنا، یا مگان < بود. باهم رفتند بیرون، اما فریحا انقدر زود به سوی دخترش دوید که مجال نداد پیش از خداحافظی، آغوش باز جوانا را بپذیرد.

روز بعد:

تمام راهروهای شلوغ را برای پیدا کردن شمس گشت. اما هیچ کجای سالن ندیدش. حتی کژین و تینا را توی آن ازدحام وصف نشدنی دید، اما اصل

مطلب را نه! تمام درهای محل قرارشان را باز کرد و موهای طلایش را نیافت. آبدار خانه، زیرپله ها، کتابخانه، و... ته سالن را گشت، لیکن...محدثه دختر مو قرمز کلاس ۳۰۵ با تعجب از اینکه چرا انقدر پیگیر جواناست او را دور سالن گرداند. خانم محمدیان هم دیر کرده بود، ناامید از اینکه شمس را پیدا کند، کنار رادیات پهلو گرفت؛ بیخبر از آنکه هلیا روی یکی از آن نیمکت‌های چوبی نشسته بود.

تا او را دید خودش را جمع تر کرد. اما هلیا، با خباثت خاص چشم‌های زمردی اش سلام گرمی کرد و با نیشخند گفت:
آن سیگاری همیشه بیمار نیامده هنوز؟
سایه:

اگر این جای احوالپرسی ات بود،
می‌گویم: من خوبم، خوش باشی!
هلیا:

به خدا که آرایش بیشتر به تو می‌آید تا به آن عنتر زردچهره. راستی به گوشت خورد از سردار جدا شده ام؟ حتما الان او خیلی حالش زیاده خوش شده! ولی بهش برسان که این آخر خط برای من نیست، بهتر است حس برندگان را نداشته باشد.
سایه:

باشد جانم. حالا برو!

...

این را گفت و از محدثه خواست ببردش جلوی کتابخانه، تنه‌ایش بگذارد. کم کم سایه حوصله اش تنگ شد و تصمیم گرفت سوی دفتر برود که با مادرش تماس بگیرد و بگوید منشی دیر کرده است! تماس را گرفت، تلفن را قطع کرد و علی یاری را سپاس گفت، از در بیرون شد. ۴۰ دقیقه پس از انتظار دوباره اش، وقتی به لباسشویی کوچکی که انتهای آبدارخانه که به زور در زیر پنجره کوتاه آهنی جا شده بود چشم دوخت؛ یاد دست های جوان افتاد! یاد روز اولی که باهم اینجا از یک پیاله چای نوشیدند. یاد اینکه با وجود ناخن های کاشت شده ژلیش و رنگ صورتیشان، بلد نیست با دستکش کار کند! یاد اینکه آقای حسینی آن روز هم وقتی کار نظافت کلاس ها ختم شد، به آبدارخانه آمد و با مهربانی ظاهری اش سلامشان کرد، دست هایش را شست و رفت. بعد از آن، وقتی جوان بلند شد و داشت آن یک استکان را با اسکاج کثیف مدرسه میسایید، با خنده بهش گفت:

"چه دلی داری، خدایی چندشت نمیشود دست به این سینک میسابی که تمیزش کنی؟ تو که با چشم خودت دیدی آن یارو همین چند دقیقه پیش اینجا دست و رو می شست، ما چه میدانیم! اگر بلغم و کثافت دماغش را اینجا خالی کند، کی میفهمه!؟"

و آن لحظه ای را به یاد آورد که او با گونه های شادابش برگشت و گفت: بیخیال اگر اینطور هم باشه مهم نیست.

...

با همین فکر ها لبخندی به لب نشاند که ناگهان خانم محمدیان از دور سر رسید. معذرت خواست که درنگ آمده است. گفت یک کار اداری داشته و

برای همین تا الان طول کشید که برسد. گفت مادرش باهاش تماس داشته و برای این سعی کرده زودتر بیاید. سایه در پاسخ به حرفش به یک لبخند کفایت کرد و بعد از اینکه محمدیان دوباره کلید را از دفتر گرفت؛ وارد کتابخانه شدند و او با لبخند پهنی به سایه گفت منتظرش باشد تا برود برگه هارا فوری بیاورد. همیشه میگفت نیاز نیست منتظر باشند تا برگه‌ها را بین بچه‌ها پخش کنند و او می‌تواند زودتر برود یکی بیاورد که زود شروع کنند... سایه با سر تکان دادنی حرفش را تایید کرد و پشت پنجره اتاق منتظر ماند و خیره به آن کاردستی‌های مسخره، بیرون را نگاه کرد. دست به سینه موهای مشک‌اش را که شمس همیشه می‌گفت بوی گلاب می‌دهند، کشید. آهی کشید و کمی پنجره را گشود. صدای پایی از پشت سرش آمد، بدون اینکه سرش را برگرداند پرسید:

آمدی خانم محمدیان!

...

آنجا بود که صدایی نجوا کرد:

خواقزات محمدیان نیست، منم!

سایه با شوق روی به عقب شد و لب زد:

جوان

آمدی؟

جوانا:

جانِ جوان؟ آره اینجا هستم.

...

جلوی پایه های ویلچر زانو زد و سر روی پای سایه گذاشت و گفت:
 با همین ذره آرایش هم شیخ بر خانقاه را دیوانه میکنی. بنا به نقل قولی که
 کردی، کاک اردوان حق دارد همیشه بهت بگه از همه خوشگلا خوشگل تری
 ! راستش رفتم آن گوشه کنار ها یه نخ کشیدم، ببخش اگر تا آمدم، یکم زمان
 را گشتی. دیر که نشد؟

سایه:

خب حالا نیکوتین مغزت پر شده؟

جوان:

اوهوم، چه جورم. اما بیشتر سرم از
 عطر رایحه صابون موهایت مملو شد.

گل به جمالت!

سایه: گلروی اینجا که تویی !

...

باهم از ته دل خندیدند و سایه نرم نرم دستش را روی شانه های جوان
 حرکت داد. انگشت هایش میان طره زرین موهای او رقصاند و جوانا با سرفه
 های نسبتا عمیقی خودش را کمی جلوکشید، گوشه لب های غنچه شده سایه
 را ماچ کرد و گفت:

خیلی خوبه وقتی موهای آدم را ناز میکنی، آدم حس می کند دوباره نوزادی
 شده در آغوش مادرش ! بااینکه دست هایت همیشه عین قالب یخ میمانه و
 سر انگشتان پایت همیشه سردن، ولی سینه و آغوشت دائم گرم است. بوی
 سیگار وحشتناک لباسم را دربر گرفته است، آره؟

سایه:

خب، آره.

جوان:

ولش کن.

...

دوباره سرش را روی زانوی سایه رها کرد و سایه محکم تر دستش را گرفت در همین حال بودند که محمدیان با برگه امتحان علوم و فنون، از در داخل شد و با تعجب جوانا را می نگریست. سایه فوری شانه جوان را نیشگون گرفت و او سر بلند کرد. به پاخواست و خانم محمدیان را سلام کرد. خانم محمدیان لبخند گل و گشادی تحویل جوانا داد و گفت:

آمدی سایه را ببینی؟

جوانا تک سرفه ای کرد و لب زد:

بله خوتان دارید می بینید.

محمدیان:

عزیزم شما اسم کوچکت چیست؟

جوان:

جوانا.

...

آن زن، کنار سایه، روی یکی از صندلی ها نشست و خودکارش را خواست. با نفس کشیدن هوای اتاق کمی صورتش جمع شد. کمی سرش را نزدیک جوانا برد و سپس

یک تا ابرویش را اوج داد و گفت:

بچه ها بنظرتان اینجا یه بوهای بدی نمیايد؟

...

سایه نگاهش سوالی شد، انتهای آستین جوانا را چنگ انداخت و من من کنان

پرسید:

نه! مثلاً چه بویی؟

...

جوان، با حالی که دستش کمی لرز

گرفته بود، در تایید سخن رفیق گفت:

چرا ما چیزی حس نمی کنیم!؟

...

محمدیان درحالی که رنگش به زردی می زد، بلند شد و سراسیمه هردو

پنجره را باز کرد. گفت :

دقیق نمیدانم. یک چیزی شبیه بوی دود، سوختگی، دود مضر سیگار به

مشامم آمد.

...

جوان خنده تصنعی کرد و لب زد:

به خدا که شما بجای منشی رابط، باید کارآگاه نیروی ویژه میشدید. بی گمان

آقای حسینی باید توی حیاط سیگار دود کرده باشد!

محمدیان چشم هایش را توی حدقه چرخاند و گفت : من بعید میدانم...

...

جوانا به پا شد و خاک مانتویش را تکاند.

دست تکان داد و رو به سایه گفت:

من دیگر میروم. تا نیامدند روی سرمان، بروم امتحان را به خیر بدهم. باید پله
هارا با دویدن بالا بروم. دیگر اگر آخر سر هم را ندیدیم، خوب تر که همین
حالا دیدمت ساقه ریحانم!

سایه گفت:

به سلامت جوان جان.

...

جوانا دستی روی سینه نشاند و رفت. امتحان را که شروع کردند، اواسط
سوال ۲۰ و بخش تاریخ ادبیات و تاریخ بیداری، در به یاد آوردن دو تن از رمان
نویس های اولیه گیر کرد و خانم محمدیان رفت که خانم صفایی را برای
راهنمایی کردن بیاورد روی سرش. خانم صفایی با چهره نورانی و بانشاطش
وارد اتاق شد و جواب را به سایه گفت. با مهربانی دانش آموزش را بغل کرد و
گفت:

فقط چون اطمینان کرده ام دختر زرنگی هستی راهنمایی ات دادم عزیزم.

...

سایه به شوق آمده شونه برجسته خانم صفایی را بوسید و گفت ممنونم.

...

خانم صفایی دستش را محکم فشرد و
قربانش رفت و از کتابخانه رفت بیرون.

...

از امتحان فارغ شد و زودتر از چیزی که تصور می‌کرد، برگه تحویل شد. سایه کوله کوچک طرح روزنامه اش را برداشت و رفتند بیرون از کتابخانه. یکی یکی بچه‌ها از پله‌ها پایین می‌آمدند. در میانشان عسل و الینا را دید و باهاشان دست داد. خانم محمدیان پشت ویلچر ایستاد و سایه را تا توی حیاط برد، کوله را باز کرد. اشانتیون عطر اینوکتوس را بیرون آورد. مادر و پدرش دم در منتظر بودند. مادرش با قدم‌های تندی وارد حیاط شد و سایه را در آغوش کشید و پرسید که خوب بوده است یا نه. سپس از محمدیان تشکر کرد و باهاش دست داد! سایه هم از خانم صفایی تشکر کرد و همچنان چشمش به دنبال آمدن شمس بود. گفت :

مامان هنوز نرویم، وایسا جوانا بیاید.

فریحا سر به تایید تکان داد، دستش را ستر چشم‌هایش کرد و کار ایستاد! اردوان هم از بین چهارچوب دروازه اصلی و آبی رنگ مدرسه، درحالی که به کاپوت جلوی ماشین تکیه داشت و یکی از دست‌هایش را در جیبش چپانده بود، دست برای دخترش بلند کرد و لبخند زد. جوان، بالاخره همراه کژین از در سالن پا به بیرون نهاد و از سه تا پله خروجی گذر کرد. داشت با خانم صفایی صحبت می‌کرد و می‌خندید! دست در دست کژین داشت و اشراق افتاب، طلای موهایش را مشخص‌تر میکرد... فریحا برگشت و گفت:

آمد. سایه، جوانا آمد. صدایش بزن خب. اگر می‌خوای باهاش حرف بزنی، من میروم دورتر تا راحت باشید. سایه، یک بار دیگر شیشه استوانه‌ای عطر را نگاه کرد و سرش را باز کرد. مصمم‌تر سرش را بلند کرد و با صدای بلند لب زد:

جوانا!

جوانا هنوز کامل نیمرخش را به جهت صدا نداده بود و لب زد:
جانم؟

...

کژین کامل سمت عقب برگشت و سایه را نشان جوانا داد. سایه بلندتر فریاد زد:

یک دقیقه بیا!

...

جوان، خرامان خرامان سویش رفت و بی آنکه به مادر سایه نگاه کند، گونه اش را بوسید و گفت:

چیه؟

سایه عطر را بالا گرفت و پرسید:

اوم... ببین، بوی این عطر چگونه؟!

جوانا سره عطر را توی دست گرفته و

به نفسش نزدیک کرد و لب زد:

خب، بد نیست، خوشبوئه. ولی برای چه میخوای بدانی؟

سایه:

هیچ. همینطوری!

...

جانش به آن سرعت گاز دادن و کلاچ گرفتن کورس گذاشتن بابا با ماشین

های دیگر. تمام روز لحن جوان توی سرش بود:

"بد نیست. خوشبوئه!" حتی وقتی داشتند برمی گشتند خانه، از سوپرمارکت عمده سر کوچه گذشتند و از یاد برد به بابا بگویند ترمز بگیرد و باز یکی از همان عطر را بخرد.

می خواست که هدیه ای باشد برای جوانا.

به خانه رفتند و از مادر خواست یک ربان رنگی پیدا کند. تمام کشوهای تخت سایه را زیر و رو کرد تا یک ربان خال خالی نارنجی رنگ را پیدا کرد و برای پیچیدن شیشه عطر نگه داشت.

بعد از امتحان، سیران برای ساعت ۶ عصر برایش وقت دکتر زنان گرفته بود که مشکل طول کشیدن دوره قاعدگی جوان را بررسی کنند. اما به هیچ نحو جوانا راضی به رفتن نبود. آخر یادش می آورد که سه سال پیشتر، قبل از مصیبت مرگ آبا، قادر از صمیمت میان آنها چنین فهم کرد و میپنداشت که محمدصدیق نظر شر به دخترانگی اش کرده و نعوذبالله پسری که از همه مردانی که می شناخت پاک نیت تر بود، پرده عفافش گرفته است.

حال آنکه خودش و خدا شاهد بودند هیچکدام از مرد های محارمش به قدر مرحوم محمدصدیق، آن آشناترین غریبه، شرافت و رشادت و مردانگی اش را برای پشتیبانی از بی پناهی هایش گرو نگذاشت. هیچ مردی، حتی در طایفه نامدار خودش از او باحجب و حیا تر ندید. قادر این گمان بد و معصیتبار را این را به زبان به روی گلدخترش میزد و هیچ شرم نمی کرد از این گفته خویش، تازه مدعی هم بود. جوان به صدباره بیزار شد از پدری که به ظن گناه آلود خویش بیشتر از بطن پاک او ایمان داشت. در دل بارها گفت ایکاش که در عان بمیرد، حال که پوزخند میزنند و تهمت می گویند آنها که حتی درباره

مرگ او هم شایعات ساز کردند و چنین داوری اش میکنند. از همین جهت بود که نمیتوانست حتی به دوستانش چیزی در این باب بگوید. دخترک باخود گفت:

به هر حال من که از طهارت خویش و دستان پاک آبایم مطمئنم. بگذار هر کار می خواهد بکند، آخر که باز قرار است روی سگش شرمنده بماند!

...

این را در دل خواند و پا به پای پدر شکاکش از خانه بیرون رفت. قادر، کشان کشان دست نحیف جوانا را میکشید و تاکسی سر چهار راه را به مقصد ساختمان پزشک قانونی خیابان ادب فرمان داد. چند اسکانس از جیبش کشید و به راننده داد و جوان را به بیرون از تاکسی هول داد اگرچه پاهایش استقامت کافی نداشت، لیک به ناچار از قدم های مصمم قادر تا داخل بخش تست سلامت بکارت، پیروی کرد. حال که مادر در این لحظات پهلویش نیست، احساس خفگی اش از تمرکز نگاه های معنادار مردم را، فقط خدا میفهمید. پدر، با در دست داشتن نامه ای که از یک ماما و پزشک زنان گرفته بود، دفترچه جوانا و معرفی نامه تست سلامت را به منشی دکتر داد، حق ویزیت را حساب کرد و نوبت گرفت. غالب کسانی که آنجا بودند به صرف ظاهر، اشخاص بی بند و باری می نمودند که یار آنها، میخواست از سلامت باکره بودنشان مطمئن شود. و جوانا در بین خلق، سر به صندلی تکیه داده و وهم یوغ نگاه های مغضوب بابا، در خود فرو رفت. قادر با بی رحمی در حال بدگویی کردن از پسری که آن زمان تازه جوانمرگ شده بود، وبدگویی و قضاوت کردن دختر خودش نزد دیگرانی که بار اولش بود میدیدشان. میگفت

و پچ پچ میکرد، بدون اینکه نگران زخم غیبی باشد که با سخنش بر جان دخترک میزد. تا اینکه نوبت به آنها رسید، منشی نام "جوانا واعظی" را خواند که برود داخل جوان، با دست های بی رمقش معرفی نامه رابه دکتر داد و منشی دکتر گفت :

فکر کنم بابات باکسی گیرت انداخته است نه؟! همه دهه هشتادی ها ماشاءالله دیگر همین رقم شدند. پدرت میگفت پسره بخاطر گندی که زده خودش را خلاص کرده است. والا منم جای پدرت باشم ازت آزمایش میگیرم تا نکبت اینکار گردنم را نگیرد!

جوان بغض کرد و لب زد:

خانم تو خودت برادر نداری؟ حرمت نگه دار، صدیق مرده! صدیق مثل برادرم بود، نه که استغفرالله....

...

منشی از روی بی رنگ جوانا خجالت کشید! پس سخن کوتاه کرد و از اتاق معاینه رفت. درحالی که از سر کنجکاوی چشم می چرخاند گرد دیوار های دور اتاق و تابلوهای قاب شده با اسم <دکتر نازان صوفی زاده> ، خانم دکتر لبخندی محوی زد و گفت:

سلام عزیزم. چه دختر شیرینی؛ لطفا لباست را بالا بزن روی تخت دراز بکش تا پیام.

...

جوان خجالتزده زمزمه کرد:

چشم.

دکتر:

هیچ خجالت نکش دخترم. پرده متصل به تخت را بکش و راحت بخواب، آرام و ریلکس خودت را شل کن. اصلاً نترس، فقط میخوام معاینه ات کنم گلم!

...

جوانا، به طرف تخت رفت. با وجود عصبی بودن، آرام روی تخت دراز کشید، کفش هایش را گند و ساپورتش را پایین کشید.

دکتر رفت پشت پرده؛ مقنعه مشکی اش را صاف کرد. با لبخند جفت

دستکش یکبار مصرف را دست کرد و لب زد:

آماده ای عزیزم؟ لطفاً کاملاً راحت باش. چون اگر حتی یک ذره پاهایت منقبض باشن، کار درست انجام نمیشه.

جوانا گفت :

من امروز پیرو هستم. چون یحتمل باید شرمگاهم کثیف باشد و بوی بدی بدهد عرض کردم.

دکتر لب زد:

هیچ مشکلی نیست زیبا دختر. نگران نباش، با آب ساپلون و لوب شستشو میدم. برای این میگم معذب نباش که من به عنوان یک پزشک، دیگر این چیزها تماماً عادی است برایم.

وبا پایین کشیدن لباس زیر دخترک،

محل معاینه را پاک کرد و عادی

متوجه حالت عصبی و لرزش پاهای

جوان شد و گفت:

دیگه نترس خانمی!

چند سال داری تو؟

جوان:

۱۶ سال عمرم است خانم.

عزیزم، حالا پاهایت را در جایگاه های مخصوص کنار تخت گیر بده، ران هایت را کامل باز کن و مثل زمانی که دفع ادرار میکنی زور بزن.

...

جوان با تعجب و همان عزت نفس تمام

و کمالش پرسید:

چرا؟ چرا باید این کارو انجام بدم؟

حتما شما هم با خودت میگی.

خانم دکتر :

نه عزیزم. من داوریت نمیکنم، فقط وظیفه ام را انجام میدم. اینو هم بدون، که تو نه تنها نفری هستی که روی این تخت خوابیده، نه آخرینشان. اگر میگم میبایست طاق باز کنی و پاهایت کاملاً با فاصله از هم باشد، برای این است که داخل آن مانیتور شفاف روبه روی محل معاینه دوربین هست. فقط زمانی که واژن بیمار کاملاً باز باشد و دقیق در چهارچوب لنز اسکنر ها قرار داشته باشد، اسکن صحیح صورت می گیرد و معاینه پرده بکارت تکمیل می شود. اگر همکاری نکنی، نمی تونم ببینم و نظر بدم. اونوقت یه هزینه مفت هم واسه خودت و خانواده تراشیدی.

...

جوانا لب گزید و به رغم شرمزدگی، دستور دکتر را اجرا کرد. دکتر معاینه را به اتمام برده و سلامت بطن دختر مطمئن شد. پس از دقایقی که اسکن به کامپیوتر رومیزی انتقال یافت، دکتر صوفیزاده دستکش هایش را در آورد بهش دستمال کاغذی داد عرق پیشانی اش پاک کند. خواست کمکش کند، اما جوانا با سرسختی همیشگی، دست رد به سینه دکتر زد و خود لباس زیر را بالا کشید و از سطح سرد تخت پایین خزید. کفش های نارنجی گلدارش را دوباره پا کرد و از دکتر صوفیزاده برای دادن دستمال کاغذی و مهربانی اش سپاسگزار شد. دکتر، بلافاصله و با خجالت از اینکه این دختر را بی جهت آزار داده بود، گواهی سلامت بکارتش را صادر کرد و جوانا به سربلندی و روسفیدی از هرچه ظن و گمان گناه بود، با اقتدار از اتاق خارج شد و قادر را شرمسار کرد.

...

این چیزها گه گاهی یادش می افتاد و دلش می خواست زمین وزمان را به هم بدوزد. آنقدر گریه کرد که چشمان درشتش شده بودند کاسه خون. دست آخر، سیران هم مؤید نشد که برای رفع این خونریزی شدید پریودش، مجاب کنند به دکتر مراجعه کند. خودش تنهایی به یک مطب مجرب مراجعه کرد و شرایط جوانا را برای پزشک شرح داد. آنها هم متناسب با سن او، دارو هایی برای رفع مشکل برایش تجویز کردند. خوشبختانه مشکل حادی در میان نبود. به مادر گفتند که علل این حالت برای دخترش که زمینه مشکلات کلیوی و تکرر ادرار دارد، می تواند از کاهش وزن شدید، عفونت های ادراری، استرس

بیش از حد و یا اختلالات هورمونی و ایراد در روند تخمک‌گذاری رحم ناشی شود.

...

روز هفتم:

سایه امروز شوق خاصی داشت. آخر عطر را توی کیفش داشت. دیروز عصر آخر مادر را فرستاد عین عطر خودش بگیرد و بیاورد که به دست خودش برایش روبان ببندد. رفت داخل راه و به یکی از رادیات ها تکیه کرد و با آقای حسینی در حدی خوش و بش کرد. پیرمرد در را قفل کرده بود و هنوز هیچکس وارد نشده بود، گوشه در ورودی باز مانده بود، کتاب فلسفه یکی مانده بود روی میز چسبیده به رادیات. لای آن کتاب را باز کرد و شاید با حسرت، منتظر آمدن یا دیدن جوان بود. سرما از لای در نفوذ کرد و جوانا را از پشت دید که از دور، دست در دست تینا پیش می‌رفت و مقابل زمین والیبال، با ذوق خود را در آغوش کژین رها کرد. سایه یک بار دیگر در دادن یا ندادن عطر تعلل کرد. آمدند داخل سالن، کژین سلام به سایه داد و تینا دست داد. اما جوان، بی سخن رو به روی سایه و تکیه به آن رادیات دیگر مشغول موبایلش شد آن قدر سرگرم، که تا صدایش نزد او را ندید و نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که او بوده که روی محمدیان را کم کرد... او زن زیرکی است، به قول جوان مو را از ماست میکشد. خودش را گرم صحبت با تینا و کژین نشان داد. سایه برای بار دوم صدایش کرد. امروز، خلاف هربار، یک ذره هم رنگ آرایش به صورتش نبود. برگشت دوباره سرد تر با سایه حرف زد، سلام کرد! یک سلام بی تفاوت. انگار اصلا آن جوانایی که دیروز بود، نیست!

انگار روز در میان یادش می‌رفت بارها پی پیدا کردن چوب کبریت، به جای فندکی که اوایل با خود نمیاورد؛ همراهش چه خطرها کرده بود. توجیهش هم برای تمام این نادیده گرفتن های یهویی و این تناقض، این بود که نمی‌خواهد بچه های دیگر خیال کنند آنطور که با او خودش را آشکار می‌کند و مقابلش سپر انداخته است، قرار است برای آن ها هم همین باشد. میگفت نمی‌خواهد خیال کنند مطیع کسی شده و باخراب بازی آنها را آنگونه که با سایه هست، سازش می‌کند و کوتاه می‌آید. نمی‌خواست بچه های مدرسه، خوی ناسازگارش را از یاد ببرند. با وجود دیدن این رفتار، سایه هم دیگر هرچه دودوتا چهارتا کرد، دید مصلحت این است امروز دادن عطر را بیخیال شود. خانم محمدیان هم کلا برای امتحان فلسفه حاضر نشد و از وسط های برگه سوالات که دیگر سایه دستش درد آمد، خانم مدیر جواب هایش شنید و توی ورقه برایش نوشت.

دو هفته بعد، دکتر در تماس با سیران گفته بود یکی از علت های این خون ریزی مداوم پس از قائدگی، همان ابزار های تست بکارت در کلینیک زنان بوده. سیران داشت دق میکرد. زبانش نمیچرخید به دخترش بگوید عفونت رحم دارد. جوانا را فرستاد برود داروخانه برای قرص هایش...روز بعد لب مصلحت بست و هیچ نثار قادر نکرد. جوانا دیگر از نگاه و نظر مملو از هوس پسر جاهله های محل وقتی با قبا، سُخمه و سلطه پر زرق و برق با به بازار میگذاشت به دنبالش بودند، خسته شده بود! سوت زدن، شوخی های نامعقول و چشم دوختن به پاشنه فلزی کفش های بلند ۶۰ سانتی اش...چیزی شبیه مسخره بازی و متلک پراندن دوستان سردار، وقتی میرفت دم پیتزا شهروند

که او را ببیند و سردار، هیچ به غیرتش بر نخورد حتی سرش را بیرون بیاورد و علت جیغ کشیدنش را بپرسد. بی آبرو خودش سیبیلشان را با اسکناس چرب کرد و تیزشان کرده بود آن حوالی ویراژ دهند! اگر یکی از مشتری های دم در نمی دید چه بلوایی دم در پیتزایی راه افتاده، اگر مأمور های انتظامی دیرتر میرسیدند، اگر تسبیح را به موقع توی چشم آن پسرک " هزار " نزده بود، اگر محکمتر پارچه مانتویش را به چنگ نگرفته بود چه؟!؟ صبح، لباس گُردی مردانه اش را پوشید و شال به کمر بست. جلیقه مشمایی رویش به تن کرد، روسری سبز گلدارش را مثل سوین دور سرش پیچید و آن تسبیح چوبی پنجاه ودوتایی که باباعباس، بعد از دف زدن در مولودیخوانی عید مبعث امسال، به او هدیه داده بود را به دور مچ دستش پیچ داد و کِلاش های پشمی مردانه اش را از دم در پوشید و از خانه رفت که به شیرینی آلبوم جدید آهنگ ها و کنسرت سنتی گروه رُژدا و افتخار آفرینی خودش به یاری کاک علی؛ چند قواره پارچه تازه ای برای مادرش بخرد به پیروزی! پای پیاده تا بازار سرتپوله رفت و وقتی دم ظهر وقتی دست پر به خانه برگشت، قادر با افتخار اینکه چطور به اجبار جوانا، دختر بیچاره و بسته زبان را محکوم کرد که تست بکارت بگیرد. زبان را قفل دهن کرد که حال خوش مادرش را ضایع نکند، اما حرصش گرفته بود از اینکه انقدر بی عبا به ظلمش افتخار میکرد. به غضب سرش داد زد و گفت:

اصلا هر درد و مرض و محنتی که به جان و جسمم افتاده همه اش بخاطر بددلی دل سیاه توئه کاک قادر! دکتر گفت علت خونریزی مداوم پس از قائدگی این چند برجم هم بخاطر همان دستگاه آلوده کلینیک زنان بوده که

به امر جنابت رفت به شرمگاهم. به خدا امروز توی داروخانه رو نمیکردم به تکنسین و داروساز نگاه کنم، جلوی چشمم رو میگرفتم از شرم آب نشم که طالب همچین دارویی رفتم! چرا باید یه دختر مجرد بره برای داروی رفع عفونت رحم؟ چی درباره من خیال کنند؟ سنگ شده دلت؟

...

قادر بادی به غبغبش انداخت و گفت:

تقصیر من؟ قضیه اینه حتما بطن خودت ناپاکه والا چرا باید به عرض ۵ دقیقه ورود اون دستگاه به بطنت عفونت بگیری دختر دله سگ؟
جوان:

تو که بیشتر از همه باید به من و کردار و پاکی من ایمان میداشتی بی شرف! کار ندارم که تو صورت از پاکی من خرابه. حتی منعت نکنند، ننگ آبستن شدنم وبال گردنم میکنی؛ اما الله خودش شهادت بی گناهیم میده و کل دنیا آگاهه! تا به امروز بی دنگ و بحث زندگی کردم و با چنگ و دندان جلوی برادرزاده های هیزچشمت، خودم را نگه داشتم. آگه تو یکی مرا به حال خودم بذاری و این تعصب و سرگیر و برگیر زیاده را بس کنی من میدونم چطور درست زندگی کنم که ناموسم آسیب نبینه و نام خاندان سربلند بمونه و حیثیت ما سرفراز...

...

ابرو های پرپشت قادر به هم متصل و گره شد و پر غضب یورش برد سوی قامت جوانا چنگی به موهایش کشید، از موهایش گرفت و پشتش را به فرش ها میکشید و او را تا دم دالان کشاند: آخ...آخ... وای... آ...آه...ول کن موهایم را

ولم کن. تورو به عزتِ خدا نکن! ولم کن. آه دایه، مادر ... آه آخخ قادر نکن
 قادر خدا ازت نمیگذره. دایه (مادر)، جاوید، نیاید جلو تورو روح رسول الله
 نیاید.

...

هنوز سربلند نکرده بود که درد سومین سیلی به لب هایش نشست و سر
 برگرداند و دید چند تکه کنده از موهای نرمش در مشت جانی بابا مانده، غرق
 اشک محنت شد و در خود مچاله شده نالید:

سگ هم با یه ضعیفه چنین نمیکنه که تو به ناحق میکنی! الهی خیر و
 خوشی نبینی. با کمر بند میزنی؟ انقدر بدبختی که زورت را به من نشان
 میدی؟

قادر:

ببند دهنتم مادر سگ! انقدر اون زبان لعنتی دراز شده که باید بره زیر
 ساطور، دختر روسپی! آن مطرب حرامزاده که تورا به آوازخوانی و بی آبرو
 کردنمان تشویق می کند یادت داده این گوه خوردن هارا؟

....

مُچ پاهای جُوانا گذاشت و با لگد فشار میداد. دخترک یک لحظه خواست
 بگوید غلط کردم ولی غرورش مجال نداد. ضجه، جیغ زدن های جُوان که
 استخوانش زیر پاهای قادر پودر میشد، جگر و دل و جان سیران رنج کشیده را
 میکاوید. پس ترجیح داد او به جای غنچه زخمی اش، زیر ضرب شصت قادر
 باشد. جوانا زار و حیران فریاد میزد:

الله بزنه به کمرت! بیشتر از این چه میخوای؟ کاش همین امشب زیر کتک زدن های وحشیانه ات جان بدم؛ ای کاش همین الان که داری میزنی، سخته آخر را بزنی و ایست قلبی بدم و ختم بشه این نکبت و محنت زندگی که به قطع، صدبار بدتر از مرگه! عوضی انقدر سزام نده. دیگه بسه این جور و ستم. بسه، طاقت نمیکنم! ختم کن این رنج را و جفتمان را خلاص کن! یک نیمه جان در تنم هست، اونم مال زور و بازوی تو قادرخان...ولی تا قیام قیامت تکا و خواهش هم بشنوم؛ دیگه هیچ وقت حلالیت نثارت نمیکنم. اگر همین فردا هم بمیری، سر جنازتم نمیام!

...

سیران بیشتر از این وقت را به سکوت نگشت و دست جاوید را که از جلوی دالان هق هق میکرد و خودش را خیس کرده بود، رها کرد که باز هم فراغت و سلامت تنش را به بهای آرامش دخترش تقدیم کتک های شوهرش کند و خودش را روی تن جوانا انداخت که دست بگیرد از او، اما خشم سوزنده قادر به حدی بالا زد که کور شده بود و بی ملاحظه، سیران را انقدر محکم به کنار انداخت که سرش به لبه فلزی برنده کابینت خورد و با پارکی عمیقی داد و خون روان، یقه لباس پر گلش را قرمز کرد اما جوانا انقدر بی حال و عاجز بود که حتی نای جیغ زدن هم دیگر نداشت، برای یاری خواهی مادرش. سیران را آن وقت شب به مریضان بردند و زخم سرش، ۱۰ تا بخیه خورد. قادر رفت هزینه بخیه فوری و پانسمانش را حساب کند. جوان هم که درست و حسابی نمی توانست سرپا باشد، بچه به بغل و با صورت بی رنگش، به مادر نزدیک شد، با بوسیدن دست هایش، تار موهای سفیدش را کنار زد. نمیدانست به درد پای

لنگ و گلوی پر خون خودش گریه کند یا پیشانی مادر بی گنااهش! بغض راه نفس برایش نگذاشته بود اما نمیخواست چشم های جاوید شاهد شیون کردنش باشد. چشم های بچه را با انگشتانش پوشاند! حس میکرد شرمنده سیران شده، یک بند عذرمیخواست و نفس سر میداد که مبادا جلوی جاوید چشمانش ببارد... با یادواره روز دوری از صحرا رفتنشان که روی یکی از تپه های صلوات آباد نشست و ترانه سنتی ماموستا عرب عثمان را بازخواند، قادر پشت گردنش گرفت و کشیدش پایین که جلوی ایل و تبار خودش حرمتش را بشکند و بگوید خواندنش، مایه ننگ است! خداخیر بدهد یاران و عمو عبید و عمو عالم را که آن روز جلو دارش شدند... این جفای اول روزگار نیست با او! جوانا:

مرحبا سایه خانم. بالاخره به حرف آمدی؟ ایام امتحانات که خودت را دور میکردی. چشد؟ دو به شک بودی که باهام حرف بزنی یانه، با اینکه دیدی با این قلب بیمار، ۲۰ تا پله را به خاطر تو صد دفعه بالا و پایین میکردم. فقط چون نخواستم جلوی بقیه باهات صمیمی رفتار کنم سمتم نیامدی؟ من که روز درمیان دنبالت راه میوفتادم تا کتابخانه. چشده؟ حالا خبریه؟ حالا تاببینم، اگر وقت کنم میام ازت میگیرم.

...

سایه سرش را به حالت تایید تکان داد. بعد از کلی حساب و کتاب، بالاخره عطر را به دست سارینا حاجی ویسه که بغل دست جوانا می نشست داد و گفت:

عزیزم، میشه لطفا این عطر را بذاری
توی یکی از زیپ های کیف جُوانا؟

...

سارینا:

این؟ باشد. ولی به خودش میگم.

سایه:

مشکلی نداره.

...

چند دقیقه بعد که داشت به زحمت تایر های چرخ را سمت در می چرخاند
که خارج شود، جوان با قدم های مصمم وارد کلاس شد و در حالی که چند
تار از موی بلندش به گوشه لب پایینش چسبیده بود، بی تعلل دست کرد
توی زیپ کیفش، عطر را درآورد، جلوی سایه زانو زد و گفت:
مرسی، ولی این هدیه را ازت قبول نمیکنم سایه جان.

سایه:

هدف من چیزی که تو فکر میکنی نبود.

چیز دیگه ای پشت دادنش به تو داشتم.

جُوان:

حالا برای هرچه! من نمی توانم قبول کنم.

...

روی پا ایستاد، پیشانی سایه را بوسید و رفت. سایه پشت سرش صدا زد:

«جُوان صبر کن!»

...

اما او بی توجه به حرف سایه از حیاط طویل مدرسه فاضل گذشت. بی آنکه حتی نگاهش را به آن سایه بان زرد رنگ که میزبان همیشگی شان بود دهد. روز ۲۲ بهمن هم که آمد، برگشت و غایب نشد اما انگار نه انگار که هدیه ای به او داده شد و عطری وجود داشت. سر تا سر سقف سالن مدرسه را، پرچم های مثلث شکل که عکس امام خمینی در وسطشان بود، زده بودند و از اتاق دفتر سرود انقلابی پخش میکردند. هیچ عکس العملی نداشت جز اینکه وقتی سایه قمقمه اش شکسته بود و رومینا هم خودش را زحمت نداد لیوانش را از شیر آبدارخانه پر کند، قمقمه خودش را از جایگاه جیب مانند کیف مشکی اش بیرون کشید و گفت:

یا بده لیوانت را از آب قمقمه خودم برات پُر کنم یا با همین سر بکش. به هر حال، تو که قبلاً از یک لیوان باهام چای خوردی و چندشت هم نیامد.

...

سایه با لبخند قمقمه طوسی و حاشیه سبز شمس را در دست گرفت و بی عبا، قُلپ قُلپ آب سر کشید.

...

جوانا:

چرا به مامانت نمیگی وقتی میاد درست بذارتت سر جایت؟ حداقل اگر میخوای وسط کلاس باشی هم، درست بنشین.
الان دقیقاً جلوی دید من به تخته را گرفتی!
سایه:

من...

جوانا :

هیچ نگو، خودم میزانت میکنم.

...

پشت دسته های صندلی سایه قرار گرفت و جا به جایش کرد. اما درد قلبش که بی امان میتپید، نفسش را بریده بریده کرد. کمرش خم شد و نزدیک بود از پا بشیند؛ ولی سایه مانع شد. جوانا، با ناخن های بلند سفیدی که لاک صدفی رویشان بود، به بازوی رفیق چنگ زد و گفت:

نمردیم و امروز را هم دیدیم! از دیشب، هنوزم لنگ میزد این پای لاگردار. میدانی؟... هیچ! خواستم بگم اگر امسال به ته نرسید و نفس های من قطع شد، روز خاک کردنم حتما بیا برای تشیع جنازه، ولی زاری نکن! میبینی که سینه ام افتاده به خس خس، از داخل صدا میدده، سرفه هام زیادتتر شدن. از اینجا تا بر کلاس کژین و اینا میرم تپش قلب میگیرم، چیزیم نمونده، دیگه چیزی ازم نمونده، دیدی که قلب ناکس کم کم داره باهام جنگ میکنه، وضعم دیگه خرابه. دیگه دارم یواش یواش به آخرش نزدیک میشم. تسلیم خواست الله.

سایه:

جوان، اینطور حرف نزن. اینطور

حرف نزن بخدا تا بخوری میزنمت.

جوان:

والا تن من دیگه زدن نداره.

چرا عصبی میشی حالا؟
نشنیدی میگن مرگ حقه؟!

سایه

دهنت را ببند و عوض ذکر مصیبت و حرف بیخود، یه سر بیا بیرون کارت دارم.

جوانا:

نمیام. باید بروم دفتر سراغ نمره آن امتحانم را که جنابت پشتش نوشتی، از یکی شان بگیرم. ستاران هم میگفت امتحان تاریخ را خراب کرده ام، نمره ۱۴ شده. مگه خودت نشنیدی؟ اعتراض هم بخوام بدم، بدتر میرینن بهش.

سایه:

خانهات آباد مستی. چرا حالا بری آنجا؟

به هر حال هر کدامشان بیان کلاس نمره برگه آنها که اصلاح شده باشد را اعلام می کنند.

...

گوش به گفته سایه نگرفت و راه خودش را رفت. مثل همیشه لجباز و یکدنده...

اما سایه هم از او جسورتر و جدی تر بود. او هم کوتاه نمی آمد و مرغش همیشه یک پا داشت. برای اینکه جوانا گمان نکند بیخیال خواسته اش شده یا کم آورده، محکمتر دستش را دور چرخها پیچید و تا آنجا که می توانست سریع تر پشت سرش پیش رفت.

شمس، دمی از هوا گرفت و دمی رها کرد. سر به ملامت سایه تکان داد، جفت دست هایش را به کمر قلاب کرد و لب زد:

اینطوری بیای تا یک سال دیگه هم نمیرسی! صبر کن، بذار خودم بیارم بابا. ماشاءالله که تو از خودم تخس تری و حرف توی کتت نمیره. سایه به نشان رضایت خندید و گفت:

حالا شدی یک دختر خوب، شمس تبریزی.

دم دفتر که کشیک میدادند، خانم حسنی دبیر زبان، چایش را روی میز گذاشت و گفت:

خیر باشد، چه شده علما اینجا تشریف آوردند؟
جوانا:

خانم، با خانم فتاحی کار واجب داشتم. راجع به امتحانات.
خانم حسنی:

خانم فتاحی اینجا نیست. فکر کنم در طبقه فوق باشه، هنوز پایین نیامده.
برید سراغ کار خودتان!

...

خانم صفایی، از بین جمعیت دفتر با مهربانی سر به بیرون آورد و از جوانا و سایه پرسید:

بچه ها، عزیزانم، با خانم فتاحی برای چه باید حرف بزنید؟!
جوان:

خانم واقعاً واجب است، والّا مزاحم اوقات بزرگان نمیشدم.

صفایی:

قضیه امتحان مدیریت توست جَوانا جانم؟

جَوانا:

همان است! سایه هم تاب نیاورد و همراهم تا اینجا آمد. عفو کنید خانم.

...

صفایی با خوشرویی صورت جفتشان

را بوسید و گفت:

میروم از بالا بیاورم خانم فتاحی را.

چند دقیقه طاقت بیاورید بچه ها...

جَوانا:

قربان شما.

...

صبر کردند تا خانم صفایی برود و باز آید. جَوانا به استحکام دیوار سرد، پهلوی سپرد و چشم روی هم نهاد و نفس عمیق سر داد. سایه، مصمم شد و صحبت عطر را پیش کشید:

این چه رفتاری بود که آن روز کردی؟ واقعا باید اینکارو میکردی؟ انتظار این برخورد را اصلا از تو نداشتم. باشد، از کادو خوشت نیامد؟ قبول! ولی چرا آنجا، جلوی آن ها بهم پشش دادی؟ نمی شد از کلاس بیایم بیرون و آنوقت بهم برگردانی؟!

جَوانا :

از این به بعد، انتظار هرچیز از من داشته باش. قبلا نگفتم باید انتظار هر کردار غیرمعمولی از من داشته باشی؟ نه که با یه دیوانه رفیقی... بعدشم، من آنجا بهت پس ندادم. خودت بودی که آنجا توی کلاس بهم دادی!

سایه :

چرا؟ چون شیشه اش اشانتیون

بود و قیمت گرانی نداشت؟

جوانا:

بین، تا از منظورم چیزی نمیدانی الکی چرت و پرت نگو، من خودم کافرَم. بیشتر کفریم نکن! پول چرک کف دست و مچک آدم هاست! پول چی؟ بدان فقط پذیرای آن عطر نشدم، چون از نظرم وجود خودت که دائم شنوای صحبت هایم بودی و میان آدم های نفهم اینجا پشتم ماندی، یک هدیه صدبرابر بهتر است برایم. خواستم بهت بفهمانم که توی این مدرسه، آرامگاه خیالم تویی. آخه وقتی میگم خیلی کم جنبه، نازار و لوس بار آمدی برای همینه! برای اینه تاقانه خانه تان فقط خودتی. الحمدلله همیشه پدر و مادرت گوش به فرمانت بودند و هیچوقت توی ذوقت نخورده که تحمل مخالفت از احدی نداری. ولی خدایی حال که بحث وجه و قیمت را جلو آوردی و خیالت آمده انقدر برند پسند و پول پرستم، جان مادرت حال اگر با خودت داریش، عطر لعنتی را بده بیاد. دیگر ناگزیرم کردی بپذیرمش!

...

سایه با خوشحالی چشمک زد، دست کرد توی جیبش و شیشه عطر را درآورد و توی مشت دست دراز شده جوان گذاشت. او هم روی دستش را ماچ کرد و عطر را در یکی از جیب های گشاد مانتویش انداخت.

بعد از یک ماه و قدم گذاشتن در فصل نیم سرد اسفند، سفر قاصدک ها به شهر شروع شده بود و کم کم باید به استقبال بهار پرشکوفه و توشه شکوفه درختان اهل فروردین می رفتند. دو هفته بود که پس دادن کارنامه های ترم اولشان به تعویق می افتاد، اما بالاخره روز دوشنبه، نهم اسفند قرار بود والدین برای پس گیری کارنامه های بچه هایشان به دفتر مدرسه مراجعه کنند. سایه جز آخرین نفراتی بود که مادرش برای گرفتن کارنامه اش رفت. به سایه از همان دم در سری زد و بعد از رفتن فریحا و اردوان، قادر، پدر جوانا، برای بار اول میرفت. رفت که مثلا کارنامه اش را تحویل بگیرد و با این نگاه، سوی اتاق دفتر رفت. خانم علی یاری که داشت با تلفن رومیزی مدرسه صحبت می کرد، با دیدن هیکل چهارشانه و پرهیبت، قامت بلند و سیبیل جلا داده شده قادر، هوش از سرش رفت و تلفن را قطع کرد. مقنعه کج شده اش را صاف کرد و گفت:

بفرمایید!؟

قادر:

من پدر جوانا واعظی هستم، آمدم برای کارنامه امتحانش.

...

خانم علی یاری خود را از پشت میز کنار کشید و گفت:

بفرمایید بنشینید آقای واعظی!

...

جوان، امروز سر کلاس خانم کرمی اصلاً حوصله نوشتن تمارین پای تخته و نت برداری نداشت. از سر بی طاقتی قمقمه اش را برداشت و حتی بی آنکه اجازه بخواهد، ترمز ویلچر سایه را خلاص کرد و او را با خود برد بیرون از کلاس. خانم کرمی با دیدن این کار از جوانا، ماژیک را روی میز کوبید و دست هایش را روی پیشانی نگه داشت. جوانا، داشت با سایه توی راهرو چرخ می‌زد. از آن ول گشتن های همیشگی شان. یک سر زدند به سالن منتهی به دفتر! جوانا، از بین شیار خالی مانده آن در نسبتاً بزرگ، پدرش قادر را نشسته بر لبه میز خانم علی یاری و در حال گپ و گفت یافت. سایه خود را هول داد جلو که در بزند و وارد اتاق دفتر شود. اما جوانا خوش نداشت رفیقش چنین صحنه ای از لاس زدن های پدرش را به چشم ببیند. با صحبت کردن، خواست حواس سایه را به جایی غیر از نقطه مقابل و صحنه ای که می‌بیند سوق دهد. ولی مگر می‌توانست آبرودار مردی بشود که این چشمچرانی ها را کلاس میدانست؟ مگر می‌توانست آن سیبیل های پُر و کت چرم و شلوار جین تنگش را از دید این همه آدم توی مدرسه مسطور نگه دارد؟ وقتی می‌دید با خانم علی یاری خوش و خرم می‌گوید و میخندد، دلش برای سکوت و خفقان گرفتن مادری که قادر خانه نشینش کرد و مثل کنیز خانه با او رفتار میکرد، شکست! او که مرگ به سینه اش بیوفتد، اگر انقدر خوشخنده است که با خانم علی یاری میخندد و گل از گلش شکفته، چرا سال های سال نه مادرش، نه جاوید و نه خودش، جز اخم و تخم و دست بزن و تُرش رویی، وجه دیگری ازش ندیدند؟ اخلاق درست، رفتار حسنه، لطف و

مهربانی و احترامش برای زن های مردم بود و فحاشی و بی حرمتی و داد و بیداد، مشت و لگدکوبیدن و کبود کردن و بی رحمی های بدتر از حیوانش، برای زن و بچه بیچاره اش؟ که حتی اوایل ازدواج بزند استخوان بینی و دنده های قسمت راست زن مظلومش را بشکند و او را با آن حال دم خانه پدری اش از ماشین پرت کند بیرون؟ حتی بعد از آن اتفاق، هر سه تن برادرزنش با او سر پیچ چاده حسن آباد قرار بگذارند که حق تن کبود خواهرشان را با این داماد نالایق تسویه کنند؛ اما بابا انقدر جنم و مایه نداشته باشد که آنجا، در محله کوچه ریزان حاضر شود و کار به بحث و جدل توی خانه بابا عباس بکشد؟ قادر که یک شهر میشناسدش و خیر سر سربه گور شده اش از خانواده اصیلی به عمل آمده؟!.... قادر که برای جاوید ۱۰ ساله الگو قرار گرفته است و پسرک طوری پدر را می بیند که انگار پنجاه تا سوپرمن و آکوامن و رستم به گرد پایش هم نمی رسند؟ ترس از اینکه فرداروز، جاوید هم زیر دست این ولید پلید ریش درآورد، خراب بار نیاید، با نصایح گزافش گوش بچه پر نشود و با استفاده از منزلت خویش در جای پدر، مغزش را شستشو ندهد، از همین حالا روز جوانا را سیاه تر از سیاه کرده بود. با فکر کردن به این ها، با فکر کردن به اینکه چند ماهی است که جاوید دیگر به هر طعام و خوراکی که ساز شده و پخته آبجی اش باشد لب نمی زند و فقط دستپخت مادرشان را خوش طعم می داند؛ از خروار نگرانی های دلش، در پیشگاه سایه به آرامی اشکی از دیده رها و به گونه اش جاری شد.

روز پنجشنبه، در خانه خلوت، بیکار مانده بود. به این فکر کرد که تا امروز، به عوض پیشکشی سایه چیزی تقدیمش نکرده است. با خود گفت شاید گل های

نوبرانه توی باغچه حیاط، انتخاب خوبی برای تشکر باشد. سپیده صبح جمعه زد و جوانا بی آنکه از مادرش پرس و مصلحت به عمل آورد، وقتی قادر رفته بود برای سنگگ آوردن، از خانه زد بیرون. با عزم قوی، پای پیاده به سوی مسجد قبای بهاران چفیه ای که یه سرش بسته بود را یک دور دیگر مانند دستمال سر روی سرش گره زد و تند تر راه افتاد. باد که در موهایش افتاد، تندتر دوید. به ورودی مسجد که رسید، مردان محل دسته دسته برای نمازجماعت روز جمعه، توی مسجد به نماز ایستاده بودند. وارد که شد، صلواتی ختم کرد، دست به دعا برداشت و در سایه دیواری زانو زد. چنان گفت یاالله، که چفیه از سرش افتاد و همه امت حاضر به سمت فریاد یاالله گفتن جوانا رو برگرداندند. خادم پیر و کمر شکسته مسجد، با عصای چوبی دستش به طرفش روانه شد و شکلاتی توی کف دست چپ جوان گذاشت. نگاهش را به پیرمرد نداد ولی تشکر گفت. از دو هفته پیشتر، خیلی از بچه ها در تدارک این بودند که برای روز عشق، غیر از خرس قرمز و گل رز، برای دوست پسرشان چه هدیه ای ببرند. بعضی ها هم مثل هانا، خاطرات ولنتاین سالهای قبلشان را بازگو میکردند! اینکه وقتی ناهار خانه عمویش دعوت بودند، علی چطور کادوهایش را به در خانه آن ها فرستاده. شنبه، ولنتاین بود و غیبت جوانا پر رنگ. ملکزاده آمد سر کلاس و همین که کیفش را گذاشت روی میز به سایه گفت:

پس رفیقت واعظی کو؟ انگار امروز غایبه،

ازش خبر نداری؟

...

رضوان خندید و گفت:

خب امروز ولنتاینه. حتما خیلی کار داشته!

کلی برنامه داشته... یکی مثل جُوانا، بیشتر از یک نفر توی کف او هستند. باید کار بیشتر از یک نفر را ساز کنه. امروز باید کلی خرج کنه. کارش خیلی زیاده. سر همین غیبت کرده.

...

خانم ملک زاده:

پس واسه همین بود که دیروز مدام گوشه کنار دفتر پرسه میزد. میخواست زمینه سازی کنه واسه اینکه امروز نیاد.

سایه با اخم شدیدی گفت:

خانم، امروز مادرش مریضه.

برای همین نیومد.

...

یک شنبه شد و زنگ زبان! جُوانا همراه تینا و کژین، در پی شان با لبخند وارد کلاس شد و لبخند زدنش پر رنگ تر شده بود، کژین با لودگی لب زد:

نخند بی شرف. بذار اکانت جدید اینستایت

را نصب کنم.

...

جُوانا سرش روی گوشی بود ولی شیرینی لبخندش کم نشد. سایه تا باهاش

چشم در چشم شد خودش را روانه سینه جُوان کرد و ندید گرفت که سر

جریان فاصله گرفتن از رومینا، خود جُوانا بود که شانه به شانه اش داده بود، با

تمسخر به حرف ها و پچ پچ های رومینا گوش میکرد و خودش هم با استهزا میخندید. سایه یاد صحبت های عسل بعد از رفتن جوانا افتاد. او که توی سایت مشاوره همکده استخدام شده بود، نظرات روانشناسی خودش را با سایه شریک شد و درباره بدبختی دهه هشتادی ها نظر می داد. یاد صحبت های او کرد و به فکر فرو رفت. دست جوانا بین موهایش حس کرد که چیزی لای موهایش گیر می دهد. چیزی به لطافت یک گل، یک یاس بنفش درختی. نازک و نحیف، درست مثل خودش.

سایه در بهت بود و نمیدانست چه بگوید! تهش جوان لب زد:
با این گل ناقابل خیلی زیباتر شدی.
تینا با لبخند گفت:

آره به ولا، ما هیچوقت از این دختر هیچی عایدمان نشد که فرض گرفتیم ناخنش خشکه، اما برای یکی مثل تو، طبعش به قدر دادن یک شاخه گل و لفظ محبت و رفاقت بلند است.

کژین با اکراه گفت:

خدا بده شانس! آفتاب این موطلائی ما از کدام افق در آمده که در دلش روی پاشنه محبت چرخیده؟! ...

سایه گفت:

بس کنید رفقا. خب خواسته برای کادو بیاورد، خلاف که نکرده! همین ساقه گلش سر چشمم. ...

لب هایش را جمع کرد و برای بوسیدن لپ های جُوانا، صورتش را به او نزدیک کرد. گونه سُرخش را به نرمی بوسه ای خرم کرد و گفت:
 ممنونم، خیلی ممنونم. خیلی خوشگله.
 جُوانا:

فدات برم، از خودت که ظریف تر نیست.
 بریم بگردیم؟

سایه سر تکان داد! قبل اینکه بروند بیرون، خانم حسنی گفت بیست و پنجم همین ماه می خواهد امتحان بگیرد و اگه بچه ها غیبت بی مورد کنند و یک ماه قبل عید خانه نشین شوند، نمره کارنامه شان تقاص می دهد. جُوانا گفت که دقیقا همان روز پدر و مادرش قصد سفر به اصفهان و شیراز کردند و ممکن است از هفته آتی دیگر نیاید مدرسه. همه بچه ها برنامه داشتند از ۱۵ برج به اینور، کلا دیگر تعطیلش کنند. جُوان پیشنهاد داد آزمون اسپیکینگ و لیسنینگ را همین فردا بگیرد؛ اما درصد اعظم بچه ها اعتراض کردند. بیخیال از هیاهوی بچه ها زدند بیرون! بازهم بوی شیرین آمیتیس از موهایش. هودی سیاهش که عکس چشمی کشیده و مژه های بلند روی آن حک شده. موهای نرمش، صدای نازش و... حالا خودش بود، همان جُوانای سرکش و زیبای همیشه.

به سایه گفته بود دلش هوای هورامانتخت و دهستان سلین روستای زینتی ژيوار که مجاور پیرشالیار است را دارد. گفته بود دلش برای سرسبزی و کشتزار و دشت و دمن، بوی تندی ریحان و سبزی خیس؛ خروش رود سیروان بوی پهن و فضولات دام و طیور، بغل کردن بزغاله های کوچک،

صدای گاو و گوسفند و مرغ و خروس و بانگ شیهه کشیدن اسب و قاطر، بوی دود و زغال روی آتش، یک پارچه دلتنگی شده. دلش برای اسبش، برای اثمر، تنگ بود. هرچند از چشم های سبز عشقش که اهل آن دیار سبز است، دلش یک پارچه خون شده باشد! گفت تعطیلات نوروزی که شروع شود، بعد از عظیمت به شیراز و اصفهان به پای مادرش میفتد که به هر قیمت شده، دستش را دوباره به ضریح کهنه مرقد پیر شهریار برساند. سایه از اینکه زنگ قبل عینک قاب صورتی اسرا را روی چشم جوانا دید، هنوز هم خنده اش بند نیامده بود؛ درحالی که او داشت با سوز و گداز حرف میزد برایش. هیچ نفهمیدند کی بود که آن دو شاخه بنفشه از لای موهای مشکی سایه سر خورد و کی و کجای حیاط مدرسه زمین افتاد! سایه چون او را بهتر از خودش هم میشناخت، گفت:

به خدا من تو رو بشناسم، تو پایت به داخل مرقد نرسیده میزنی زیر گریه. همین الانم غم توی چشمت قطره قطره داره آب میشه! گر بررسی به ژاورود و پایگلان، خاطرات امانت را میبرند...

...

لبخندش چشم های خیسش را پنهان کرد.

زنگ بعدیشان تایم ورزش بود و فرصت عالی برای شیطننت! تینا بین حرف هایشان، گفت که خواهرش جدیدا هوای طلاق گرفتن به سرش افتاده ولی پدر و مادرش مخالفت می کنند. کژین فقط با همان مسخره بازی همیشگی اش خوش بود و سایه، بیشتر از جزئیات پرسید؛ ولی جوان با خونسردی همیشه اش گفت:

خب حالا که شک کرده طرف چیزی میکشد، زود تر برود دادگاه، مهریه اش را بگذارد اجرا و خودش را خلاص کند. یک زن بالغ که دیگر گیر اجازه پدر و مادر نیست.

کژین:

نه که خودت هیچی نمیکشی!

...

جوان پچ پچی در گوش کژین کرد و یکهو سایه را تنها گذاشت و با قهقهه پشت به پشت آن دوتا رفت بالا. بوی عطر آمیتیس...رد شدن از کنارش...خوردن به کناره های ویلچر...همراهی هایش...چند دقیقه بعد با جیغ و خنده آمدند پایین درست مثل بچه هایی که هوس گرگم به هوا کردند. دوباره نفسش گرفته بود. گذشت و گذشت تا شب چهارشنبه سوری! سایه سعی کرد باهاش تماس بگیرد، اما خطش خاموش بود. «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد»!

...

هربار با وصل شدن تماس، این جمله کوفتی تکرار میشد. نگرانش شده بود، نگران جوانا.

نیم ساعت بعد، خودش تماس گرفت و معلوم بود در مکان شلوغی است. صدایش بریده بریده توی گوش سایه پیچید:

«الو، الو...جانم؟ سایه جان تویی؟!»

«من بعدا خودم زنگ میزنم گیانه»

کسی را صدا میزد! داد میزد:

یاران، یاران. خبر مرگت میدانم چانه ات تازه گرم شده ولی ژیرۆان را بده من بغل میکنم! آخه بچه را چرا میاری بالکن؟ جلوی آتش سوزی چشماش اذیت میشه. تو رو خدا آخه این بچه چه میفهمه دور آتیش رقصیدن چیه؟!...من که فعلا میخوام بمونم. تو بده حوا ببردش داخل، هوا سرده.

...

و تماس قطع شد. سایه هینی کشید و گوشی را روی تختش انداخت. از اتاق رفت بیرون. بابایش رفته بود برای امشب!

...

توی فامیل واعظی این سوءظن افتاده بود که حوا، عروس عمه عقدس، با برادر شوهرش که یاسر خان باشد رابطه پنهان داشته است! کل خاندان، برآشفته، غرق در حیرت و بدگمان، علیه او جبهه غصب و غضب گرفته بودند و در تلاش بودند شوهرش یاسر به خاطر این بحث، در شهر سرافکنده نشود و میان خلق، حرف از ننگ آبرو برای خانواده باز نشود. میبایست پرده خون از جلوی چشم هایش بیفتد، که کار به پیکار همخونان و قتل و خونریزی ناموسی بین دو برادر نرسد. بحران سختی بود، علی الخصوص که عروس بدکار، مادر پسر ۱۴ ماهه ای از همسرش یاسر؛ به نام "ژیرۆان" است. حوا، بی آبرویی کرده و حال که مسبب لکه دار شدن نام مرد خانه اش بوده، طبق سخن باباعزت که بزرگ خانواده است، غیرت هیچکدام از مردان خاندان واعظی خاک نشده که چنین دختری را در خانواده نگه دارند. مردان این خانواده، رگشان را بزنند بهتر از این است شرمسار زناکاری برادر یاران با زنش باشند. یاران، اولین پسر عقدس واعظی و کاظم محرمی، قسم خورد که اگر امضای طلاقنامه حوا را با

خون رگ نزند، مرد نیست! گفته بود ژیرقان را از او می‌گیرد و با خفت، حوا را بیرون می‌کند. که دیگر برادری اش با یاسر هم همان روزی که در حضور همه اهل خانه، دست به جلد کلان الله نشاند تمام شد! یاران عهد کرد که دیگر حرمتی به میان برادران نمانده و از این پس، تا زنده است از پیوند خونی اش با برادری که دزد ناموس است حاشا میکند و تا روز محشر، دیگر چشم به چشم های بی شرف یاسر نمی‌اندازد. با اینکه حوا حد آخر پشیمانی را میکشید چشم های زیبایش گریان شد، اما نگاه خواهرش بیش از خود او شرمسار یاران شده بود.

روز چهارمی که نصف کلاس برای قبل از عید غیبت کرده بودند؛ سایه هرچه خواهش و تمنا کرد، موفق نشد با جمع همراه شود و مادرش رضایت بدهد آن روز غایب شود.

فریحا، گوش به فرمان قوانین اول صبح ماشین را راه انداخت و همسرش که می‌خواست آن روز را نیم ساعتی به سلمانی برود و به سر و رویش برسد، با خود همراه کرد. با اینکه نیمی از نیمکت های کلاسشان خالی بود، اما ستاران سر وقت و در تایم خود به کلاس رفت و از شان خواست کتاب هایشان را روی میز بگذارند، تا ادامه درس ۱۷ و قسمتی از درس آخر را بگوید. می‌دانست اکثر بچه ها، بعد از عید هم کمتر مدرسه می‌ایند و خانه میمانند که بخوانند برای کنکور و نهایی پس اعظم سوالات و واژه های کلیدی امتحان را برایشان توی همین جلسه مشخص کرد. سایه، خیره به سفیدی میز زیر دستش که نور لامپ مهتابی درست به وسطش منعکس شده بود، سرش را لحظه ای روی کتاب گذاشت و دلتنگ شمس شد! جوانا، دختر گل و بهترین کلاس.. شمسی

که از این به بعد، خواه ناخواه دیر به دیر دیدارش می‌کند. به این فکر کرد که امروز چقدر آنهایی که غایب شدند، ضرر کردند. نصف درس داده شد و آنها تازه بعد نوروز باید می‌افتادند به التماس کردن توی گروه، که یکی عکس سوال هارو براشون بذاره....

...

صدای "عباس کمندی" و آهنگ‌های قدیمی اما گوش نوازش، از طلوع روز قبل از نوروز، از رادیوی آنتن دار روی تاقچه روی پخش بود. مادرش عاشق صدای عباس کمندی است. روکش تازه ای که روی رادیو کشیده شده بود، نمونه ای از مهارت های گلدوزی مادر را نشان می‌داد! ضبط سه کاسته پاناسونیک روی میز اما، ۱۸ سالی میشود که روشن نشده. امروز باید خانه تکانی را شروع میکردند. از ساعت ۹ صبح تا نزدیکای ۱۱، با مادرش توی حیاط از درخت شاتوت میوه جدا میکردند. سیران چادر کهنه اش را زیر درخت گسترد و از شاخه ها بالا رفت و آن شاتوت های پررنگ و رسیده را یکی یکی جدا میکرد و جُوانا، هم آنها که سقوط میکردند و روی چادر افتاده بودند، و هم آنچه که دستان مادرش چیده بود، توی سبد دسته دار حصیری که مخصوص همین کار بود می انداخت. مادرش تمام روز مشغول درست کردن شربت و مربای خوشرنگ شاتوت شد و جاوید هم درگیر بازی با ماشین هایش. جُوانا میترسید، می‌ترسید از اینکه سرنوشت داداش کوچولویش به خودش برود. قدبکشد، رشید شود، دگرگون شود، بُرنا و چهارشانه شود صدایش سنگینتر! بحران نوجوانی بکشد و عشق را با آدم بداصل و اشتباه زندگی کند. درست مثل خودش! می‌دانست اگر چنین کند، مثل او سرزنش

خواهد شد و تحقیر می‌شود. می‌دانست درد میکشد و از زندگی خسته اش میکنند. و او بعنوان خواهری که برای جاوید جای مادر هم داشت، حاضر بود بمیرد ولی خم به ابروی برادر کوچکش نیاید و حتی یک خار ناچیز در انگشت دردانه اش جا نگیرد. برای همین دعا کرده بود! دعا کرده بود از هیچ حیث گزندی بر این بچه نیاید که اگر اتفاق میفتاد دنیایش ویران تر این ویرانه منفور میشد که هست. همانطور که صدای مادر که از پشت داشت ملیحه خانم را باز با آمدن سال نو، به اینجا میکشاند، برای اینکه اشک هایش سرکشی نکنند، سرش را بالا گرفت. با الحمد خواندن، فاتحه ای نثار روح پاک و ملکوتی محمد صدیق کرد و بی خیال از اینکه هنوز دستانش از قرمزی غلیظ شهد شاتوت ها رنگ گرفته و تا آرنجش رد قطرات قرمز آب این میوه ترش و شیرین، کثیف است؛ نگاهی به گوشی اش انداخت. ۱۵ پیام از گروه کلاس ۳۰۴، ۴ پیام از گروه دوستان (مطربان دیوانه)، ۲۰ پیام از گروه آموزشگاه جام جم - علی سهرابی، و دو پیام از اکانت شخصی سایه که او را به یک گفتگوی محرمانه در یک چت‌روم جدید دعوت کرده! باز از سر عادت تایمر گفتگو را عوض کرد و توی گروه کلاس یک ویس فرستاد و گفت:

«مشتی ها سلام. تورو خدا هر کدامتان امروز رفت مدرسه، عکس اون درس هایی که تدریس داشتن رو برام بفرسته. مرسی»

...

بیست دقیقه شد اما هیچکس جواب نداد.

خواست گوشی را روی میز بکوبد و دشنام بدهد، که اعلانی از سایه برایش آمد. پیام را باز کرد. ۱۰ عکس از صفحات کتاب تاریخ، ۶ صفحه عکس دفتر

ریاضی و... ناخداگاه لبخندی بی رمق به لبش آمد، یک ایموچی قلب برای
سی سی اش فرستاد و نوشت:
میوسم دستت را. بیا گروه خودمان!

...

گروه < مطربان دیوانه > را باز کرد. تینا در حال ضبط ویس در ریپلای عکس
فرستاده شده کژین بود! عکس را باز کرد، مثل اینکه کژین خانم ایندفعه واقعا
ریده بود به ماشین بابا جاننش. کاپوت جلوی پژو پارس سیاهشان کاملاً مچاله و
داغون شده بود. کژین، زیر عکس نوشت:

یعنی رسماً زدم آهن چهارچرخ بابام رو خراب کردم. هیچ کدام از شما سه تا
که از اکیپ خودمون نیومدید، شب چهارشنبه سوری بچه های ۳۰۵ رو با
دوست پسرشون با همین ماشین بردم پارتی که اینطور شد. ماشاءالله به نفرین
مادرم.

گفت بی گواهینامه پشت فرمون نشین نشو.

لعنتی...! حتما حالا خدا میلیون خرج برمیداره. کل حقوق این برجشان باید
بره به جسب میکانیک ها. تازه اگه ماشین دوباره ماشین بشه. جُوانا نوشت:
آخ کاک باقر بدبخت، خدا چه بچه ای نصیبت کرده. یعنی من فقط عاشق
اینم روز عید، به تاوان گند زدنت سر سفره هفت سین بلند شه موهات رو از
ته بزنه کژین.

...

سایه تازه آنلاین شد و درحال ارسال ویدئو بود. ویدئو ۶۰ دقیقه ای آپلود شد
و سایه زیر پست نوشت:

نمایی از مراسم عروسی عمو اسلام رفیق طلائیمن جوان! ببینید اونی که این روزا خودش را از چۆپی کشیدن معاف کرده، ۵ سال پیش چطور آن وسط رهبر چۆپیکش های مجلس شده بوده. آن هم با هَلْپِ هِرکِی سبک نظامی ش لئره که مخصوص کوهنشینان و پیشمرگه های مرزنشین بوده! به ولله دم استاد مرحومش صدیق جان گرم. «بازارسال شده از : شاجوان» .
جوانا نوشت:

آفرین به معرفت ظریف خانم، فکر نمی‌کردم بخوای از فیلمی که خودم انداختم زیر دستت برای خنده استفاده کنی! نتیجه اعتمادم را دیدم، دست خوش.

...

با صدای بسته شدن در خانه و نوای لزران ملیحه خانم که داشت با سیران سلام و علیک میکرد، قطره اشک جمع شده توی چشم های جوانا، فرو ریخت و نت موبایلش را قطع کرد که به استقبال او برود. به استقبال مادری که گرچه دیگر سیاه صدیق را به تن ندارد اما تا ابد دلش از داغ اولاد کبود است. دخترک می‌خواست فرار کند، از خودش، از یاد صدیق و از صورت شوریده ملیحه خانم و از باران اشکی که مژه هایش سدی برای آن نبودند. اما یاد نصیحت خانم صفایی افتاد:

گریه کن، فحش بده، داد بزن، جیغ بکش، یه چای دم کن و برو یه گوشه پنجره انقدر گریه کن تا خالی بشی، انقدر که دماغت قرمز بشه و مثل گوجه فرنگی بیاد بالا! آره. میتونی راحت گریه کنی دخترم، ولی فقط یه روز، بعدش دیگه تمومش کن. دیگه واقعا تمومش کن و قویتر از همیشه، بلند شو برو به

پیشوار روزمرگی های زندگی. با تلخی های بار برای همیشه رو در رو شو و
 اتمام حجت کن. هرچی بیشتر از چیزی فرار کنی، سایه به سایه پشتت میاد.
 جوانا، عزیزم میدونی خود من همین پاییز گذشته، چه مصیبت هایی به سرم
 آمد؟ تو چه میدانی من چه کشیدم! یه مدت، شبی نبود که دل سیر گریه
 نکنم و بخوابم. این موهای کم حجم و خشک که می بینی، یه زمانی مثل
 موهای خودت عین ترمه نرم بود! سه نفر هم جمعش نمی کردند انقدر که
 پرپشت بود. ولی حالا دیدی چه شده؟ به لطف و کرم شیمی درمانی ها، یه
 مدت اصلا حتی یک تار از آن طره حجیم گیس های سیاهم به سر نماند. الانم
 که از پشت، سرم تاس شده. ولی مگه نجنگیدم؟ به خودم گفتم: ژیلانه، تو
 میتونی! با همین قلب ترک خورده برو به رزم دنیایی که تن بیمار و غم تواس
 آرزوست.

...

حرف صفایی که یادش آمد، پا تند کرد به سمت هال و رو به روی در قدم
 برداشت. اما اشک ها، پرده ای تار جلوی چشم هایش درست کرده بودند.
 ملیحه خانم تا جوانا را دید، بی اختیار به سویش قدم برداشت و بغضش
 شکست. گرد پیری حسابی روی چهره زن بیچاره جا خوش کرده بود و ترحم
 هرکسی را بر می انگیخت. دستش را روی لبش گذاشت که لرز چانه اش را
 پنهان دارد اما اشک های بی مهابای ملیحه، خودداری اش را بی فایده کرد. پا
 به پای ملیحه خانم، نرم نرم اشک ریخت و مادرش هم از تماشای حال آن ها
 بغضش شکست. قرار بود آن روز کل خانه را بریزند بیرون و بعد از تمیزکاری
 دوباره مرتب کنند! اول از همه شلنگ کشیدند و قالی قرمز آشپزخانه را لوله

کردند. جَوانا هم یک روسری گُلدار را از پشت گره زد و کنار ملیحه خانم، به او کمک کرد. وقتی از نرده بان چوبی زیر پله بالا رفت و مشغول پاک کردن شیشه های پنجره اتاق خودش شد، به محض اینکه پایش به زمین رسید چیزی روی سطح صیقلی زمین کف پاهاش را لمس کرد. زمین خورد و صدای زمین خوردنش باعث شد سیران به اتاقش هجوم ببرد. زیر پای جَوانا، یک اسلحه اسباب بازی و آن فرفره چوبی زمینی از محمدصدیق. محمدصدیق غریب! برادر عزیز تر از جانش... ۳ ساعت گذشت و کار خانه تکانی تقریباً داشت تمام می شد. قادر دست پر بود و حدود ساعت ۱۹:۵۴ دقیقه بود که به خانه آمد. ملیحه خانم تا یاالله گفتن و صدای نکره اش به گوشش آمد، روسری اش را جلو کشید و بعد از سلامی مملو از حجب و حیا، سمت اتاق رفت تا وسایلش را جمع کند. سیران بی تفاوت به حضور شوهرش، دنبال ملیحه رفت و با او روبوسی کرد و گفت امیدوار است امسال برکت مالش چند برابر شود.

ملیحه با نگاه خیسش تشکر کرد و دو طرف صورت جَوانا را بوسید و آرامتر از قبل، به سیران گفت:

خانم معرب، تورو خدا حلال کنید. چند ساله که خودم و بچه هام نان و نمک شما میخوریم، اگر گله ای هست، حلال کنید که با خیال آسوده سالم تحویل بشه.

سیران جواب داد:

هیچکس از بین ما از اون یکی نرنجیده.
تو چند ساله آشنای ما هستی، برو مثل

شیر مادر حلالیت باشه.

....

پای هفت سین شان، نصف شبی که بامدادش تحویل میشد، همه چیز تکمیل بود به جز سنبل و سنجد. سیران به جای آن، ۴ تا سکه و دوعده سیب را گذاشت روی ظرف های مکعبی از سفال آبی. تنها کسی که با خوردن هیچ کدام از شیرینی های سر میز کامش شیرین نمیشد و به رسم ۳ ساله اش، سر سفره هفت سین ۴۰۳ هم گریه کرد، جوانا بود که طبق معمول جاوید را در آغوش داشت.

.....

یک هفته از تعطیلات نوروزی گذشته بود و دید و بازدید ها با قوم و خویشان کم کم رو به پایان. خانواده سایه هم ترجیح دادند به جای اینکه آن یک هفته آخر را خانه بمانند یا وقتشان را به مهمانی رفتن صرف کنند، این بار برای سفر بروند تهران و در همان باشگاه فرهنگی عالی که یک سرویس آپارتمان مبله و مستقل متعلق به آموزش و پرورش استان گوردستان بود، اقامت کنند. هرچند اردوان قول داده بود یه وانت سفری بزرگ با یه اتاق کامل پشتش، همسر و دخترش رو توی یک تعطیلات طولانی مدت میبره به سمت بندرعباس و قشم و کیش. همیشه از قشنگی های سفر مجردی اش به جنوب ایران صحبت میکرد و میگفت روی عرشه کشتی که مال دوستش نادر بوده، چه لذت و آرامشی رو تجربه کرد. یادگاری اون سفر هم یه تلوزیون و یه ضبط Sony بود! توی ماشین نشسته و زده بودند به دل جاده و فریحا کمر بند ایمنی را با دست برای اردوان گرفته بود. صدای ضبط را بالا برده بودند. سایه

از عقب شانه های پدرش را گرفت و گوشی اش را چک کرد. جَوانا توی گروه کلاس، راجع به اعتراض به برگزاری جلسات حضوری دو امتحان سلامت و بهداشت و مدیریت خانواده صحبت کرده بود. بچه هارا شیر میکرد که به مدیر بگویند امتحان را لغو کنند و تا زمان تایین حوزه های امتحانی و رد کردن امتحان نهایی، بر نگردند مدرسه و برای امتحان دشوار نهایی آماده شوند. امتحان نهایی که زیر دست هزار دبیر از همه استان تصحیح می شود. بین صحبت، آن جزوه های تکمیلی کلاس تقویتی را خواست که در هفته دوم عید، روز دوشنبه برگزار شده! سایه در پی وی برایش نوشت:

ندارم، فکر هم نکنم بروم. ولی اگر بروم میگذارم برایت. جای خالی، الان به اتفاق پدر و مادرم در سفریم.

...

تا آخر روز تعطیلات بحث لغو کردن آن دو امتحان داغ بود. اما آخر هم موفق نشدند!

خانم فتحی درست سر بزنگاه و دقیقه آخر فایل سوالات مدیریت را فرستاد گروه...

جَوانا شاکی از اینکه چرا باید مزخرفات داخل فایل ها را بخوانند در حالی که اصلا خانم فتحی این درس را تدریس نکرده است؛ سارا را گفت:

بابا ولش کن، برو فیلمت را ببین. مثلاً چیه این pdf نصف و نیمه را می خونی؟ من مادر طراح سوال هارو... استغفرالله!

...

سایه بی خیال صحبت‌های او با بچه‌ها، به پی وی اش رفت و پیام داد. جوان اما با همان اعصاب خط خطی گفت که گمان نمی‌کند حتی بعد از تعطیلات هم برگردد مدرسه. سایه نگران شد و پرسید:
 واقعا؟ مگه چت شده جوانم؟ مگر مریض شده ای؟
 شاجوان:

همینطوری! مگه من باید حتما مریض باشم که نیام مدرسه؟ دلم میخواد. پیام اونجا اون تحفه هارو نگاه کنم؟ به مادرت بگو با خانم شهریاری تماس بگیره. ظاهرا تو و دختر اون افتادید "دبیرستان ریحانه" ولی باز اگر جات عوض شد بهم بگو.
 سایه نوشت:

باز دوباره اعصابت صفر شد؟ مگه چی گفتم‌مشتی؟ فقط نگران بودم. درباره حوضه هم، علی یاری و اینا همین رو به مامانم گفتند. ولی به هر حال اگه عوض بشه حتما بهت میگم.
 شاجوان:

انشالله که جفتمان یک جا میوفتیم.

...

روزی که رفتند سر آن جلسه حضوری امتحان مدیریت و سلامت، فریحا باز هم دوان دوان چرخ دخترش را روی موزاییک های کهنه کف سالن، هول میداد به سمت کلاس. و سایه چقدر شاد بود که می‌تواند بعد از آن تعطیلات طولانی مدت عید، دوباره جوانا را ببیند. جوانا، پشت به او، طبق معمول مثل کشیکچی ها دست کرده بود به جیبش و دم در کلاس ۳۰۵، یه لنگه پا

ایستاده بود. اما این بار موهایش از بالا به صورت دم اسبی، محکم بسته بود. با شنیدن صدای سایه، سر برگرداند و لبخند گرمی زد. اما در فقط همین حد! آن لب هایی که غرق برق لب و رژ صورتی بود، باز نشدند که حتی سلامی بکنند. تا فریحا رفت، کنار کشید هیچی نگفت! پیش پای مادرش و وقتی سایه تنها ماند، آرام آرام پیش رفت که جلوی پایش زانو بزند. روی موهای سایه را بوسید و گفت:

خوش آمدی خوشگل خانم! این پانزده روز، دلت برای این رفیق خرابت تنگ نبود؟

سایه:

باور کن من بیشتر از خودت بی تاب بودم.

جوانا:

پس چرا یه توک پا نیومدی دم مجتمعمون زنگ رو بزنی؟

سایه:

پس پدر و مادرم چطور از آن همه پله می آوردنم بالا انیشتین؟ شما که آسانسور ندارید.

جوانا:

خب فوقش خودم میومدم پایین پیشت.

این لش که هنوز از کار نیوفتاده! قضیه اینکه داری از دیدن من فرار

میکنی...خب رُک بگو نمیخوام پیام دیدنت و خلاص!

سایه:

جوان بیا بریم بیرون، جلو اینا اینطور حرف نزن.

جوانا:

روی چشمم.

....

روی سالن، جوانا تا خواست تکیه به دیوار بدهد و زمین بنشیند، سایه دستش را گرفت و محکم بغلش کرد. انگار میخواست بهش بگوید تصورش غلط است و دلتنگی اش را ابراز کند. جوانا با خیال جمع و آرامش، چشم‌هایش را بست و خودش را برای بهترین عملکرد در جواب دادن برگه امتحان آماده کرد و برگشتند کلاس. روز دوم، سایه باز با مادرش داشت به سوی کلاس میرفت و دوباره جوانا را دید، اما این بار روی میز اضافه معلم که گوشه دیوار سمت راست راست سالن بود، با کژین نشسته بود به پیچ کردن! دستش قفل دست کژین بود. دوباره موهایش را شل بسته بود، مثل همیشه... اما این دفعه دیگر حتی سر بر نگرداند که نگاه کند. بدون هیچ عکس العملی. انگار اصلا سایه را نمیبیند. سایه هم خود را بی تفاوت نشان داد و رفت کلاس. فریحا سایه را سر جایش گذاشت و زود رفت. شمس که به کلاس آمد، وقتی مطمئن شد که مادرش رفته، محکم او را بغل کرد و گفت:

میزت را بزارم، زود امتحان را تمام کنی که بعدش همشان را بفرستم بیرون، کارت دارم.

سایه:

چرا؟ که بریم گاری بکشی؟

...

جوانا لب‌هایش را به گوش او نزدیک کرد و آرام گفت:

سیگار نیاوردم. سیگار الکترونیکم امروز توی جیبمه. همون سیگاری که گفتم
اصلاً نگی بابات بکشه چون خرابه!
سایه:

گفتی سفارش دادی ولی به سینه ات نساخته، منم که گفتم میخوام بگم بابام
بخره، حاشا کردی و گفتی اگر بکشه اذیتش میکنه؛ پس چرا الان خودت
آوردی که بکشی؟
جوان:

دیدي سوگل راست میگفت؟ من کرم دارم! این حاله، به خاطر مقدار بالای
قطرانی که این سیگاره داره؛ با این وجود اما اگر نکشم، بدجور سردرد بی
امانم میکنه...

سایه:

شفا.

جوان:

ساکت شو بابا! راستی بهت گفتم چند وقت پیش خواب های درهمی دیدم؟
خواب دیدم که استغفرالله حامله ام. نمیدانم از کی و چطور، اما خیلی عجیب
بود، مظلوم شده بودم، صدام در نیامد، شکمم بالا آمده بود. اصلاً یک چیز
چرتی! خدا ببخشه، انگار بلای حضرت مریم بهم نازل شده بود.
سایه:

خب جوان آدم همه جور خوابی می بینه .

خواب دیدن که گناه نیست. تازه تو که میگی نمیدونی از کی بوده و انگار از فیض و فضل خدا تورو بچه دادند! خواب طفل دیدن کلا بد نیست. انشالله، ولی کاش برای آب تعریف میکردی.
جوانا:

خب نمیدونم، حتی شرم داشتم به زبون بیارم.

...

زنگ را زدند، جوانا دست روی ران هایش گذاشت و باز هم خواست که روی پای سایه بنشیند. تعداد کمی از بچه ها، که توی کلاس مانده بودند را با شیرین زبونی بیرون کرد و گفت:
د یا لا برید بیرون، برید حال کنید. ما یکم کار داریم!

....

تا ردشان کرد رفتند و تا خواست سیگار خاصش را در آغوش سایه دریاورد، کژین و تینا خودشان را داخل کردند. اما جوانا خودش را به سینه سایه تکیه کرد، دود در میکرد و گفت:
خدا خیر بده اون که این تصمیم را گرفت که این امتحان دو امتحان حضوری باشه. جای کونسوزی نمره هایی پایین و دلتنگی، امروز لااقل تونستم ببینمت.
سایه:

دقیقا! ولا منم اگر نمیدیدمت دق میکردم. خوب شد گفتم منم دیشب خواب میدیدم خانه شما هستم. جفتمان لباس لختی به تن داشتیم، البته من کمی لخت تر بودم چون تو ماکسی بلند مشکی تنت بود و فقط از سمت شانه

هایت لباس، رکاب خورده بود. داشتیم توی پذیرایی خانه شما چای مینوشیدیم که یهو در خانه را زدند و رفتی که در بگشایی! پستیچی مشکوکی که فقط یک چشم داشت، با یه جعبه زینتی قشنگ پشت در بود. اسم من را آورد و گفت مرسوله برای من است و غیبش زد. خودت هم چشم هایت گرد شد و یک صلوات فرستادی.

جوانا:

خب؟

سایه:

بعدش که جعبه را دست من دادی، باز کردم و دیدم چند تا عکس از بچگی خودم و تصاویر پدر و مادرم، یک گوی برفی با مجسمه های کوچک خندان، نامه های رویایی بچگی ام و حتی عکس های سفر خیلی وقت پیشمان توی جعبه بود. اما جای مشکوک قضیه اینجا بود که هیچ نامه، نوشته، کاغذ یا رساله ای همراه این جعبه زیبا و مرموز نبود که بفهمم فرستنده اش چه کسی است. یعنی اصلاً انگار فرستنده ای وجود نداشت هیچ اسمی نبود! داشتم دیوونه می شدم تمام چیزایی که دوستون داشتم توی اون جعبه جمع شده بودن و معلوم نبود کی اینو برای من فرستاده. خودتم، بارها با من دنبال یه تیکه کاغذ همه چیز های داخل جعبه رو زیر و رو کردی! دوتامون گیج شده بودیم و ترسیده بودیم.

جوانا:

خیره!

...

به این ترتیب روزشان به خنده و شوخی و مسخره بازی های آخرین روز های محصولی گذشت.

همراه داشتن خودکار مشکلی، بازدید بدنی و احراز هویت سایرین، از شروط بلا استثنای همه شرکت کنندگان بود.

هوا کمی سوز داشت، پای پله های ورود به سالن، فریحا با خانم سلطانی مسئول حوضه و معاون مدرسه ریحانه صحبت کرد و خانم مرادی مسئول تایید برگه ها، سرایدار مدرسه رو صدا زد که برای بالا آوردن سایه کمک کند. اون مرد جوانی بود اما به عکس آقای حسینی کاملاً مهجور و مودب بود سر بلند نمی کرد. سایه از اینکه مادرش نگذاشت هودی اش را بپوشد، غرغرکنان در حال شکوه از سرما بود که آقای امجدی را سلام کرد. دختری را از پشت در دید در آن جنجال جمعیت، جوانا بود یا کژین؟ مطمئن نبود، ولی از بوی عطرش می توانست حدس بزند یکی از آن دوتاست. با آن موهای طلایی رها شده و قد کوتاهش! به سختی از پله ها بالا رفتند و وارد سالن شدند. فریحا نفس نفس میزد! سایه با نگاه کردن به صف عظیمی از دانش آموزان زیبا که توسط زن فرتوتی، با دستگاه فلزیاب بازدید بدنی میشدند، باخانم سلطانی و خانم مرادی دست داد و کارت ورودش را روی میز خانم مرادی گذاشت. کارتش تایید شد و روانه شد سمت کلاس مقرر و قاطی دیگر بچه ها... دختری از مدرسه شاهد، که مقنعه اش را بر نداشته بود، به او لواشک داد؛ به نظر میامد او هم از روستایی های آمده به شهر باشد، شاید یک خوابگاهی. یک دختر حول و حوش ۳۰ ساله هم میامد برای اینکه بعد از گذران آموزش در نهضت، داوطلبانه آزمون ورودی دانشگاه بدهد. روزان را هم

دید، اما فعلا اثری از شمس نبود. محمدیان آمد و جای سایه را تغییر داد و آن میزی که جلویش گذاشته بودند، برداشت. رفتند به کلاس انتهایی، دقیقاً جنب اتاق چاپ برگه‌ها، که روبروی کلاس دیگری هم بود. اسرای بیچاره تنها در آن کلاس منتظر منشی خود نشسته بود و می‌دانست اگر آن زن بیاید دوباره نوستالژی خنده‌دار دیگری را تجربه خواهد کرد. آن روز جوانا را ندید، اما بعد از آن هر روز یا هفته در میانی که امتحان داشتند، شمس دوباره خودش را از آن پله‌ها آویزان می‌کرد و می‌دوید پایین برای دیدارش هر چند آمدن به آنجا برای او ریسک بزرگی بود. هم به خاطر بیماری قلبی اش و هم به خاطر ترس از ملالت و ملامت شدن و بلند شدن صدای مسئول حوزه. دیگر طبق آنچه سایه ازش خواسته بود، بدون در نظر گرفتن اینکه کسی کنارش هست یا نه، هر صبح به محض دیدن او را بغل می‌کرد، حتی اگر حال خوشی نداشت! برایش مهم نبود حتی اگر بقیه بچه‌ها یا حتی مادر سایه فکر کنند که دست از غرورش کشیده است. اما تا حد امکان سعی می‌کرد تا زمان رفتن فریحا، خودش را نشان ندهد. و تا آنجا که می‌توانست هر روز قبل از سر رسیدن محمدیان خودش را حداقل یک بار به سایه میرساند، به هر قیمتی! حتی اگر سلطانی سرش داد میزد که چرا آمده پایین، حتی اگر سلیطه بازی برایش در میاورند، حتی اگر توبیخ میشد یا حتی اگر از امتحان محروم میشد، دلش برای حس حفاظت وجودش پر میزد. نمیتوانست او را نبیند. تا چند وقت دیگر کاملاً از هم جدا میشدند. اگر از این روزها استفاده نمیکرد، اگر او را بیشتر نمی‌دید، دق میکرد. هرچند از خانم سلطانی و داد زدن هایش

ترسیده بود، اما سایه طوری دلش را قرص کرد که دیگر جای خیالی نماند.
یک جوری با اطمینان گفت:

« غلط میکنه کسی تورو بترسونه »

که تا سالها ته ته دلش از عربده احدی نترسد! هیچوقت یادش نمیرفت هر روزی که اینجا هم حالش بد شد و دوید سمت دستشویی دنجشان، سایه پشت در بود.

از روز اول شروع امتحانات که نتوانست پیدایش کند. با اینکه همه جای طبقه پایین را سنگ و سوزن کرد، دیگر سایه هر روز به مادرش میگفت انتهای سالن و درست رو با روی در ویلچرش را نگه دارد. حالا کار برایش راحت شده بود و هر روز زودتر می توانست پیدایش کند. همین روال دیدار های نصف نیمه هر روز، و کنار آمدن با گزافه گویی های منشی سایه که غیر از روز اول، برای الباقی امتحانات خلع صلاحش میکردند و گوش کردن به حرف های رئیس جمهور فقید از داخل بلندگو تا آخر امتحانات که درست ۳۰ ام خرداد بود ادامه داشت.

امتحان زبان انگلیسی یکی مانده به آخرین امتحان بود که سایه حدود ۱۶ دقیقه دیر رسید. فریحا خیلی نگران بود که مبادا دخترش امتحان را از دست بدهد؛ اما خوشبختانه زیاد هم دیر نبود. وارد حیاط شدند، تینا و کژین زیر آفتاب تیز روی یک نیمکت پهلو گرفته بودند و سایه یاد روزی افتاد که شمس، بی توجه به ورود او روی نیمکت گوشه حیاط بزرگ حوضه، با کژین میخندید. شمس رو به روی یکی از پله ها و دست به کمر ایستاده بود و یکی از بچه هایی که سایه نمیشناخت، داشت به جوانا میگفت که اگر امروز بهش

تقلب نرساند، از امتحان میوفتد. جوان، سر صحبت را با آن دختر باز کرده بود! دست آخر، بی آنکه به سایه نگاه کند موهای طلایی اش را کنار زد و طرفی دیگر، روی زمین نشست و پاهایش را بغل کرد و روز آخر، محمدیان خیلی دیر کرده بود. رابط اسرا زودتر آمد و خواست سایه را هم تا کلاس مقرر همراهی کند. خیلی محبت داشت. سایه از خانم مرادی بابت لحن خوب و برخورد با احترامش توی تمام این مدت امتحانات تشکر کرد و زن با لبخند دستش را گرفت و گفت:

فقط همین یکی از آزمون ها باقی مونده، میدونم خسته شدید ولی فردا ظهر دیگه راحت میشید.

...

سایه لبخند زد و خواست با خانم نامداری رابط اسرا برود سرچایش و آماده آزمون شود، همان کلاس کنار اتاق چاپ، خانم نامداری پشت ویلچرش ایستاد و تا آمد حرکت کند، یهو جوانا با شتاب از پله ها پایین آمد با نایلون لقمه توی دستش با مراقب پیر و مسئول بازدید که ظاهرا فامیلی اش خیرآبادی بود، سینه به سینه شد. چشم غره ای به جوانا رفت و تا خواست صدایش را بالا ببرد که چرا آمده طبقه پایین، جوان، از ترس مردمک هایش گشاد شد و یک قدم عقب تر رفت. همانجا بود که دست سایه روی سینه پیر زن نشست!

خانم مرادی به میانجی آمد و گفت:

خانم خیر آبادی، من از رفت و آمد این دختر به طبقه پایین اطلاع دارم. هر روز میاد دوستش رو ببینه. اونا خیلی به همدیگه وابسته اند. من هر روز این

دوتا رو کنار هم میبینم. مشکلی نیست، تورو خدا کاری باهاشون نداشته باشید!

...

اینطور شد که اون زن، دست از سرشون برداشت و آخرین لقمه نان و کوفته قلقلی دستپخت جوانا را با هم خوردن. و او باز خود را به آغوش سایه دعوت کرد!

با اینکه جانش را برای سایه میداد، اما میدانست هرگز آن رفیق مورد تأیید مادرش نیست. او بی که بدنش تتو دارد، گاهی بی ادب میشود، سیگار می کشد، قلیان میکشد

و گل میکشد، گاهی تنباکو می پیچد! او که بوتاکس لب دارد و دیوانه آرایش است.

...

شب قبل از امتحان آخر، سایه خواب میدید دوباره برگشته بودند مدرسه. گرچه معماری اش کمی عوض شده بود و بجای دیوارهای آجرنمای نقاشی شده، سرتاسر دیوارها سنگ سخت بود. سایه رها گشته توی حیاط، چرخ هارا به این سو و آن سو هدایت میکرد. گلدان های شمعدانی زیادی که سر راهش روی زمین چیده شده بود، هرچند نمیتواست چشم از دیدنشان بردارد اما کارش را سخت میکردند. میان آن انبوه جمعیت دختران چاق و لاغر، ساده و قرتی، زیبا و زشت؛ فقط دنبال چهره روشن جوانا می گشت که از پشت سر شبیه کژین است! درست در لحظه ای که فکرش نمی رسید، جوان از کنارش گذشت و گفت:

سلام سایه جان...!

...

سایه، عمیق تر به چهره اش خیره شد و به عانی عرصه مکان برایش تغییر کرد و در اتاق صورتی اش خود را یافت. هوای اتاق، ابری و نیمه تاریک، غروب دلگیر حاکم بود و پدر و مادرش توی آشپزخانه در حال پیچ پیچ یا بحث بودند. قرار بود برایشان مهمان بیاید. خاله های پدرش، مهمانان امروز بودند! کسانی که به هیچ وجه حوصله معاشرت باهاشان را نداشت. اسرا هم آنجا بود، سایه می دانست که جوانا جلوی درب خانه شان ایستاده است. هرچند این یکم جای تعجب داشت، اما سایه متجب نشده بود. توی اتاق چرخ می زد، که در اتاق باز شد و جوان پشت سرش گفت:

چیشده؟ هرچی میخوای زود بگو

میخوام برم.

سایه:

شمس! توی آن پوشه قرمز روی تخت آن عکس خودت با روسری مشکی را نگه داشتیم، با اون نقاشی که برات کشیدم ورش دار. مال توئه!

جوانا:

خودت بده و بذار برم.

من دست نزنم به وسایلت بهتره!

سایه:

این چه حرفیه؟

...

خودش جلو رفت و داخل ورق ها را گشت اما نتوانست پیدا کند. جُوانا کنار ایستاد و با لبخند، دست های او را نگاه کرد. صد بار ورقه های داخل پوشه را زیر و رو کرد و هر بار دو تا برگه به هم چسبیده را جدا می کرد. دست آخر، جُوانا وقتی دید نمی تواند آن برگه را پیدا کند گفت:

بکش کنار، خودم درش میارم!

...

عکس را که درآورد و بیرون کشید ناخودآگاه خنده اش گرفت، البته بیشتر شبیه پوزخند بود تا خنده. سایه، از توی یک پوشه دیگر یک نمونه از طراحی هایش با گواش را درآورد، که تصویری بود از سایه عروس دامادی که زیر نور ماه می رقصیدند. تابلوی متشکل از دو رنگ سیاه و سفید را نشان جُوانا داد و پرسید:

به نظرت چطور کشیدم؟ خوب شده؟

جُوانا:

آره خیلی قشنگه.

سایه:

این یکی رو هم ببر، مال توئه! وقتی بردیش با خودت، به سلیقه خودت با مداد رنگی بشین رنگش کن.

جوانا:

خب تو با رنگ و روغن اینو کشیدی.

این دیگه رنگ نمی خواد عقل کل.

سایه :

حق با توهه!

جوانا:

بذار برم یه چیزی بیارم کوفت کنیم. خودشون که هیچی برامون نمیارن، حداقل برم یکم میوه بیارم که همینجا باهم بخوریم.

سایه:

جوان...؟

جوانا:

چی بابا؟! من که نمی‌خوام فرار کنم. فقط میرم یکم میوه بیارم. نمی‌رم وسط مهمان‌ها هم بشینم، صبر کن الان برمی‌گردم!

....

سایه نفسی سر داد و خیره به جایی نامعلوم دور خودش می‌چرخید. به دقیقه نکشید که شمش برگشت. با یک پیش‌دستی که داخلش دوتا سیب و یک کارد میوه خوری بود. روی تخت خواب سایه نشستند و جوانا، دوباره با لبخند مشغول پوست‌کندن سیب شد. کارد را میزد زیر پوست میوه پا روی پا انداخت با لبخند، به زور سه چهار قاچ در دهانش می‌گذاشت.

مثل دفعه پیش! ولی کدام دفعه پیش؟ چرا این دفعه پیش از نظر سایه به مانند یک خواب بود. دفعه قبلی که بی‌توجه به زائقه او، سیب در دهانش گذاشته بود. قاچ سوم را که از دستش گرفت، موبایل او زنگ خورد. تینا پشت خط بود! جوانا بلند بلند شروع کرد به خندیدن و بین صحبت‌هایشان در جواب حرف‌های تینا که از پشت تلفن، برای سایه مثل یک پیچ نامفهوم به نظر میرسید؛ گفت:

نه بابا، مادر منم هرزه است. حمایت کردن من از دستش برنمیاد.

...

سایه ترجیح میداد تا وقتی که جوان تماس را تمام می‌کند، خود را به نشنیدن بزند. جوانا تلفن را قطع کرد و پرتش کرد روی تخت. بلند شد که پیشدستی که پر پوست قرمز سیب‌ها بود را به آشپزخانه برگرداند، سایه دستش را گرفت و لب زد:

باز کجا میری؟ بشین. فعلا اون رو بگذار کنار.

جوانا:

ولم کن، بذار این را ببرم. دیگه باید برم.

اگه یکهو پدرت کاک اردوان برگرده خانه و ببینه من اینجام آبروم میره. عیب، فضحیت داره که توی اتاق دخترش یک غریبه بی دعوت ببیند.

...

سایه روی زمین چهار زانو نشست و گفت:

نه کاک اردوان حالاحالاها برمیگرده و نه

تو با بودن پیش دوستت آبروت میره.

...

با کله شقی سرش را بالا گرفت. باز هم خواست که از اتاق برود بیرون. سایه

دستش را کشید و او را توی آغوشش نشانده. موهای طلایی اش را بوسید و

جوانا هم بیشتر در خودش جمع شد، سرش را به سینه سایه چسباند. سرش

را به گوش سایه نزدیک کرد. بی هیچ حرکتی، بیشتر بهش چسبید، وقتی

دست‌ها و بدن خسته اش را محکم مهار کرده بود.

...

صبح بعد از آن خواب و روز آخر، تمام سالن را دنبال جوانا گشت. ولی نه وقت آمدن او را دید، نه حتی توی حیاط، یعنی انقدر دیر قرار بود بیاید؟ اگر امتحان را از دست می داد چه؟ روز آخر بود می دانست اگر نبیندش، هر دو تاب نمی آورند. تمام این یک سال، هر روز، بجز آخر هفته ها به مدت ۴ ساعت باهم بودند. به با او در روز عادت کرده بود، جوانا را میدید و در آغوشش جا می دیداد. حالا چطور به ندیدنش عادت کند؟ حتی اگر با هم قرار بگذارند و قرار باشد بعضی روزها همدیگر را ببینند باز هم هیچ چیز برایشان مثل قبل نمی شود. میدانست او هم خیلی دلتنگ می شود! چند دور سر و ته سالن را گشت، خانم نامداری امروز با روبوسی و مهربانی بیشتری سلام و احوالپرسی کرد... روز آخر بود و این چیزها طبیعی و قابل درک! روی یکی از میزهای بلااستفاده گوشه سالن یک پارچ آب و چند تا لیوان گذاشته شده بود یاد مدرسه خودشان افتاد یاد پسر خانم علیاری که توی همین چند وقت پیش، توی اتوبوس حامل نوازندگانی که در هتل شادی اجرا داشتند تصادف کرد و فوت شد. خانم علیاری دیگر اصلا آن زن خوشدماغ سابق نشد، چهره اش مثل مرده ها بود، بدون آرایش، بدون کرم، موهای سفید و لب های ترک بسته. انقدر تعریف فرداد را کرد تا سرش را به باد داد و ویولونش برای همیشه بی صاحب ماند! یکی از بچه های مدرسه ریحانه، فکر کرد که سایه آب میخواهد، به طرفش آمد و سلام کرد و دستش را سمت پارچ برد. سایه میخواست بگه نمیخوام، اما یاد جوان کرد که یک بار ناخواسته بهش آب داده بود. آب را خورد و سر جایش در همان جای همیشگی نشست، اما یکم تغییر موقعیت

داد. از بین همه اون نیمکت های تلنبار شده، سمت پنجره کوچیکی رفت که توی قابش شب کوچه و دیوار پشتی یه منزل شخصی دیده می شد. شاخ و برگ درخت های اون خونه، تا روی دیوار اومده بود و روی دیوار رو پر از گل های رز قرمز کرده بود! یکبار دیگر از این منظره قشنگ دل کند تا بیرون را نگاه کند، هنوز منتظر بود.

از اون کلاس زد بیرون و با اون زن خنده رویی که برگه هارو چاپ میکرد، رو در رو شد. همیشه با او سلام و سلامتی اول صبح و صبح به خیر را داشت! بعد آن در عرض سالن پیش رفت و کنار میز خانم مرادی ایستاد؛ بعد کمی من من کردن و این پا و آن پا فکر کرد حالا که زابراه شده، اگر پوست کنده حرفش را بزند بهتر است. کمی نزدیک تر رفت و گفت:

خانم مرادی عذر میخوام، میشه یه نگاهی به لیست توی گوشیتون بکنید ببینید امروز جوانا واعظی از مدرسه فاضل، در سایت احراز هویت شده یا نه؟! خانم مرادی:

نمیدونم گلم. عزیزم یه طومار اسم اونا هست ۴۰۰ هزار تا دانش آموز توی اون لیسته.

من چطور اسم اون دختری پیدا کنم؟
سایه:

باشه، اشکالی نداره. میشه با مامانم تماس بگیرم؟
خانم مرادی:

گلم هنوز با گوشی کاردارم، شرمنده!
سایه:

نه، من شرمنده ام.

...

دوباره عقب تر ایستاد و چشم ورودی دوخت. ظاهر هیچکدوم از اونایی که رد میشدن شبیه شمس نبود. از هر قد شکل شمایل زشت و زیبا، همه جوری از این ایست بازرسی مسخره می گذشتند و

میرفتند سر جلسه. شمس! با فکر کردن به این لقب، یاد دیروز افتاد، دیروز که بعد از تموم کردن امتحان هم دوباره جلوی در هموجایی که بود، کشیک داد تا محمدیان برگه رو بیره و بی مقدمه پرسید:

میتونم ببرمش؟ وقتی صدایش کرد "شمس" او بی درنگ گفت:

جان شمس!؟

و با این شوخیشان سگرمه های محمدیان هم کمی باز شد. ۱۰ دقیقه بعد، کژین جلوجلو با یک مانتوی گل دار آبی و یک شلوار جین دمپاگشاد که هم رنگ مانتو که در تنش خوش نشسته بود، وارد شد و خانم خیرآبادی آرایش پیرنگ و لباس هایش را مورد انتقاد قرار داد. تینا هم پشت سرش آمد و سایه بین همه، جوان را از لبان سرخش شناخت. درست وقتی مقنعه اش رو عقب کشید و از سرش افتاد. و دوباره طلایی براق موهایش، آن لبخند شیرین و مرموز و مانتوی نسکافه ای رنگی که با کراپ مشکی و شلوار مشکی ست کرده بود. تاحالا او را با دمپایی ندیده بود، چقدر این رنگ بهش میامد. خانم خیرآبادی کژین را ملامت کرد و گفت:

بخدا که هیچکدوم از بچه های شرکت کننده آزمون این حوزه، مثل شاگردان واحد آموزشی فاضل بدحجاب نیستند. خانم این چیه پوشیدی؟

مگه تاکید نشد فقط با پوشش مدرسه سر جلسه بیایید؟ برای مهمونی و خیابونگردی که نیومدید.

کژین:

نه خانم بعد امتحان میریم. ولی از شوخی گذشته، واقعا این با مانتوهای مدرسه چه فرقی داره؟ مینیژوب که پام نکردم!
اینم مانتو شلواره دیگه.

خیر آبادی:

شما باید با اولیاتون صحبت بشه.

کژین:

هرکاری دلتون میخواد بکنید.

...

کژین و تینا بازدید بدنی شدند، نوبت به جُوان که رسید، سایه از دور اورا صدا کرد. جُوان، از اولین پله به عقب برگشت و نگاهش کرد. به سمت سایه پرواز کرد تا بغلش کند و به آنها گفت:

شما برید! برید دیگه. هنوز که برگه هارو پخش نکردن. من ۱۰ دقیقه دیگه میام بالا.

...

با هم رفتند همان کلاس کنار رادیات و جنب همان پنجره. جُوانا دوباره روی پای سایه نشست و بهش چسبید. آخرین باری بود که دستپختش را با سایه تقسیم میکرد! آخرین بار بود که انقدر نزدیک بودند، آخرین بار بود که همدیگر را میبوسیدند، آخرین بار بود که سایه عطر شیرینش را استنشاق

می‌کرد، آخرین بار بود که نم شلوارش پارچه شلوار سایه را خیس می‌کرد. اینبار نوازش موهای یکدیگر را با اشک و گریه همراه کردند. سایه با دست های نرمش اشک های خیس جوانا را پاک کرد و او هم به چشم های بادامی سایه دست کشید، دل کندن خیلی سخت بود! بعد از آمدن محمدیان و جدا شدن از جوانا، سایه آخرین امتحان را با موفقیت و کمی بی‌حوصلگی پاس کرد. آقای امجدی سایه را از پله های حوزه پایین آورد، جوانا پایین پله ها بود و پشت تلفن با مادرش حرف میزد. جلوی آفتاب قدم میزد و درخشش موهایش زیر نور، طلایی تر! دستش را به کمرش قلاب کرده بود. از پهلوی دیوار کشید کنار، دید که دارند سایه را پایین می‌آورند رفت کمک کند. صبر کرد تا از شینا و آگرین، اسرا و عسل و الینا، کشاورز زاده و... خداحافظی و ربوبسی اش با آنها تمام شود و بعد، جلوی چشم همه، دوباره زیر سایه درخت درآغوشش نشست! هیچ برایش مهم نبود تمام نگاه ها رویشان باشد یا بقیه چپ چپ نگاهشان کنند. هرچند، به غیر از تینا و کژین که به دیدن این حالت ها از این دوتا عادت کرده بودند، از دانش آموز و مدیر و دبیر و معاون، مراقب و ناظم، همه از دیدن چنین صحنه ای شاخ در آورده بودند و خودشان هم از غوغای اطراف فارغ... آخرین نفری بود که از آن حیاط نا آشنا زد بیرون و دوشا دوش تینا و کژین شد و اولین نفری بود که قبل از خروج، مادر سایه را سلام کرد. و مصمم تر از همیشه، بغضش را فروخورد و برای بار آخر دست سایه را بوسید.

موبایلش را داخل جیبش انداخت و همراه کژین و تینا از حوضه زد بیرون، به سمت خیابان. بعد از آن روز، دیگر عملاً هیچوقت حضوری همدیگر را ندیدند؛

اما جوانا مرتب روتین هر روزش را برای سایه توضیح میداد و تقریباً هر روز باهم در تلگرام چت می کردند. از مولودی خوانی و دف زنی ماه صفر که همه زن های درویش تکیه خلیفه فتاح همه در آن شرکت می کردند و جوان، پشت آن چادر سفیدی که به این سر و آن سر وسط پذیرایی برای حفظ کرامت زنان مولودی خوان نصب میکردند؛ با مادرش با لباس گردی سفید دف میزد و پس از خاتمه مراسم، مشکلگشا و آجیل پخش میکرد. از اینکه مادرش جمعه ها، به کف مشت هایش حنا میسابد، از روزهایی که جاوید رفقای مدرسه اش را به خانه میآورد و همینطور ادامه دادن کلاس های آموزشی خودش با کاک علی و روستاهایی که برای اجرا میرفتند! روستاهای آرمرده، چناره، هزارکانیان، دزج و آرنان برای سایه حرف می زد و استوری های اینستاگرامش را برایش میفرستاد. سایه هم از نوستالژی های جالب قدیمی برایش عکس میگرفت. چیزی مثل لباس عروس نباتی رنگی که مادرش وقتی سایه ۱۶ ساله بود، داده بود به مغازه اشرف تا برایش بدوزند! گاهی هم از مکان های جالبی که سه تایی، با پدر و مادرش می رفتند، فیلم برای او میفرستاد! سال دوازدهم تحصیل به سر آمد و به چمدان خاطرات دوران مدرسه اضافه شد! بهشان ثابت شد که چرا تمام معلم ها و بزرگترهایشان می گفتند شیرین ترین دورانی از عمر که انسان تا زمان بچگی از آن خسته و شاکیست همین دوران شیطنت های مدرسه و نشستن پشت همین نیمکت هاست. بیست روز بعد از تمام شدن امتحانات، جوانا برای آنژیوگرافی قلبش ناچار شد برای اولین بار پا از خاک کردستان فراتر بگذارد و همراه خانواده عازم تهران شود. سایه دوردور از همه چیز با خبر بود و ازاینکه نمیتوانست کنار

او باشد، ناراحت بود. امیدوار بود طاقتش برای این عمل نسبتل سخت، یاری اش کند. میدانست ضعیف تر از آن است که بعد از فشار جراحی، بنیه اش را حفظ کند. بعد از چهار روز ماندن در بیمارستان و یک هفته در خانه اسیر تخت بودن، دوباره با اعتماد به نفس همیشگی، سرپا شد و روال سابق را پیش گرفت. هرچند سخت بود، اما دوباره با همان دستگاه سُنْد، آشپزی میکرد و در خانه رفت و آمد داشت.

...

یک سال بعد، هردوی آن ها در دانشگاه آزاد اسلامی ادامه تحصیل دادند و به شرط معدل واحد هایشان را برداشتند. سایه رشته ادبیات خواند و جُوانا هنر را انتخاب کرد. همانطور که عهد بسته بودند همیشه کنار هم و رفیق امروز و فردا هم ماندند و شمس و مولانای زمان خود شدند. اما حالا دیگر کلاسشان جدا بود و خبری از آن شیطنت های بیچگانه نبود! جُوانا، قبل از اقامت در ههول ئار عراق، تصمیم گرفت یک خانه دانشجویی مستقل اجاره کند و از خانه پدری جدا شود. برای امرار معاش، دادن اجاره بها و درآوردن خرجی و هزینه شهریه، از تولیدی های بزرگ پوشاک بچه سفارش میگرفت و روی لباس نوزادان، متناسب با رنگ و طرح، و دخترانه یا پسرانه بودنشان، با ظرافت گلدوزی می کرد. این هنرِ دستی، برایش منبع درآمد شد و هرماه بابت کارش ۵ میلیون تومان حق مزد می گرفت. مبلغ مزدش قابل توجه نبود، اما کفاف یک زندگی دانشجویی مستقل و با قناعت را می داد. درست است که دانشجوی شهر دیگری نبود، اما همین که دیگر نان خور قادر نباشد، عزت دیگری دارد. قصد داشت اگر قادر باز سر به سرش بگذارد و بی حرمتی را

ادامه بدهد، وامی جور کند و قاچاقی ایران را به مقصد اربیل و اقلیم کردستان عراق، با هدف پیشرفت در هنر خوانندگی رها کند. زیرا که میدانست داشتن همچنین علایقی، در ایران ننگ شمرده می‌شود. یاد گرفت دیگر دست از حرص خوردن به خاطر رفتار خراب پدرش بردارد و از فکر اصلاح روابط آنها بیرون بیاید. پدر و مادرش را ببخشد؛ آن روابط را رها کند و بجای تمرکز بر جنگ و دعوای ۲۵ ساله آنها، به فکر آینده خودش باشد و از زندگی آنها برای زندگی خودش درس بگیرد، تا دست کم آرامشش را دوباره پیدا کند. یاد گرفت از خدا بخواهد یاری اش کند تا آنچه را که توان تغییر دادنش را ندارد، بپذیرد! برای جاوید هم که حالا پا جای پای نوجوانی های خودش گذاشته بود، دائم دست به دعا بود. دیدش را به دنیا هم کمی عوض کرد. آن تصورات بدبینانه را که زندگی را نکبت میدید کنار گذاشت و سعی کرد از عمر و فرصت هایی که برایش پیش می‌آید، با زیرکی بهره ببرد. به هر حال دیگر آن نوجوان پر شور و شوق و کله شق سابق نبود، اما همچنان مغرور... کم کم تمرین میکرد سیگار را به تدریج ترک کند، علی رغم اینکه کار چندان آسانی نبود. هنوز هم گاهی اوقات تلخی میکرد و شراب می‌نوشید. با این همه، به خودش افتخار میکرد، که هنوز با همان کلیه خراب و حال زار و تکرر ادرار می‌سازد و به زانو نیفتاده است. به جسمش و به قلب بیماری که هزاران بار شکست اما کم نیاورد، به شجاعت زنانه درونش می‌بالید. به جوانایی که کمرش شکسته بود، رو به روی خوب و بد، ناسازگاری روزگار کمر خم نکرد. به جوانایی که جنگید، عمود راه رفت و برای هیچکس خویش را نشکست. سایه هم، نویسندگی و نوشتن را ادامه داد. به صورت مجازی از انجمن نویسندگان

پیشگامان قلم در آمد و دو جلد از آثار و نویسه های فاخرش در بستر ماهنامه
الکترونیکی به عرصه دید گذاشته شد و کم کم در کل ایران، به عنوان یک
نویسنده موفق با قلم کارا و قوی شناخته شد.

(پایان)